





۱۹۳۹

پژاکتاب دیوان  
فرخی

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان فرخی کلباسی  
مؤلف: علی بن جویباری (تبریزی)

موضوع: ...

شماره اختصاصی ( ۱۸۶ ) ( از کتب خطی ) ( اهدایی )  
تیمسار سر لشکر مجید فیروز ( ناصر الموله ) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۴۵۵  
۵۳۱۴

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

خطی اهدائی

۱۸۶



۱۹۳۹

پدا کتاب دیوان  
فرخی

۴۴۲۵

۱۳۲۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان فرخی کبیری

مؤلف: علی بن جلال زنده دستیف

موضوع:

شماره اختصاصی: ۱۸۹ | دارکتاب: خطی | اهدائی

شماره ثبت کتاب: ۴۴۵۵

۵۳۱۴

تیمار سر لشکر مجید پور و ناصر الموله (کتابخانه مجلس شورای ملی)

خطی اهدائی

کتابخانه  
مجلس شورای  
ملی

۱۸۶





کتابخانه مجید فیروز  
کتابخانه مجلس شورای اسلامی





بسم الله الرحمن الرحيم

برآمدن لکون ابری ز روی ملکون  
چو رای عاشقان کرد آن چو طبع بیدلان  
چو کردن کشته بیدلای میان آب آلود  
چو کرد آن که با و شد کردی تیر را نود  
یارید و زخم جیت کرد آن کشته کون  
چو پلان برانکه میان آبگون صحرا  
نو کشتی آسمان در یاست ز بزمی و بزمی  
بهر و از اندر آرد و است ناکه بچکان غفا  
بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده کروش  
یک ساعت ملون کرد و روی کشته خضر  
همی رفت از بر کردون کھی تاری و کشته  
بسان جندن سوهان ناله بر لوح فزون  
چو دود آشی کالی بر او اندر زنی ناکه  
جوای روشن از کشتن بخت کشته بزم

چو رای عاشقان کرد آن چو طبع بیدلان  
چو کرد آن که با و شد کردی تیر را نود  
چو پلان برانکه میان آبگون صحرا  
بهر و از اندر آرد و است ناکه بچکان غفا  
بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده کروش  
یک ساعت ملون کرد و روی کشته خضر  
همی رفت از بر کردون کھی تاری و کشته  
بسان جندن سوهان ناله بر لوح فزون  
چو دود آشی کالی بر او اندر زنی ناکه  
جوای روشن از کشتن بخت کشته بزم

تینا

میفر

این دولت دگنی بدوار است کینی  
قوام دین بجهنم ملک محمود دین بر  
شست ای که شاهان را و دین خواب  
دل تر سا جید اند کرد و شست بکر  
خدا شست بدیکا لار با کوه کھی کشت  
دل خارا بریم تیغ او خون کشت بندار  
ایم خلق غواص است دست را و اوله  
کند کاکه سپاهش را و دعالی است  
کره کسند چنان بودی بکشت کوه  
جناز برترین جابست ز بر پایه کشت  
صفات قصرا و بند و را بکره درین  
زبان از بهران باید که خوانی مح اود  
چو دشت خواند توانی چه کوباد چه ناکوبا  
بیاید هر که اندیشد ز کشتن بر زمین  
زخم فوسف جانی که اندیشد دل بخور  
نه آتش را و دگر می نه آتش را و دگر

این ملت و ملت بد و پیر است دنیا  
ملک فعل و ملک سیرت ملک هم ملک  
بریم زنی شست بجا بقا و جابل  
باس سوکاران را فعل پوشد همی بر  
که بکام سموم اندر پیمان شست کرا  
که آتش رنگ خون دارد و چو پیران آید از  
بکام شست بر کوه و کوه غواص از آن دیر  
نما می تل چهرش را اندر و کوه دیر  
یکشتی عاصی اندر او و دایمی بن دارا  
چنان چون برترین بر جیت مرغزید را  
خیال قصرا و بند و را بکره درین  
دو چشم از بهران باید که خوانی مح اود  
چو دشت خواند توانی چه کوباد چه ناکوبا  
بیاید هر که اندیشد ز کشتن بر زمین  
زخم فوسف جانی که اندیشد دل بخور  
نه آتش را و دگر می نه آتش را و دگر

نیز

بخت

چو



دل عبادی او سکت لیکن نیکو گشت  
 ایامی که از شاهان بنایکس ترا  
 بجز مخری و فی جندان با بر ز تو در پاشی  
 امیر خضر و شاهان با هماعت درستی  
 تو از ویدار ما و جیحان شادان  
 طواف شاعران هم بجز و خضر و شاهان  
 ز نسل آدم و حوا تا اندر جهان شایع  
 هر آن کس کوزبان دارد و نموده خواند  
 ز شاهان کیمیشی ترا گفتن شازید  
 همی تا در شب تاری ستاره تابان کرد  
 کلمی چون آینه چینی نماید ماه و موهبه  
 عدیل شاه کای می باش جنت و ملک  
 میان مجلس شادی می روشن ستان

میلگون پرده پر کشیده بود	باغ بوشت منقرش و بیا
آبدان گشت نیلگون و بیا	و اکنون گشت سیمگون و بیا

دایم

اغلا

بر دیبایی

و آهوان

کر

چون بلور شکسته بنه شود  
 لوح باقوت زرد گشت بلخ  
 پند گشت بلخ میا رنگت  
 مطرب بی نوا نواز نازند  
 کز نه عاشق شده است یک جوش  
 باور اکیمت سای سود که دا  
 کر گیت از زرد گشت باک مدا  
 خواجه سید اسد انکه از او است  
 انکه بارای او یکی است قدر  
 ز برتد پر محکش آفاق  
 گل جو است دست او دایم  
 هر که که امر و ز کرد خدایت  
 هر که حالی شد از غایت  
 زائران را سیرای او حرم  
 هر که عشا شود ز خدمت او  
 جز بر او ساز و آرمینت میج  
 گم بر اندازی است را از بهوا  
 بر درختان صیغه نیست  
 ناز و باغ بر گرفت نوا  
 اندران مجلسی که نیست نوا  
 از چه رخ زرد گشت دشت و نا  
 که از زرد گشت و گشت یکا  
 بس بود سرخ روی خواجه تا  
 هر چه بعد است زیر بغت سما  
 انکه با امر او یکی است صف  
 زیر علامت همیش اعدا  
 این در کرد با ازاد حیدر  
 خدمت او فلک کند نوا  
 عالم آرد او حیدر غان غا  
 مسند او غا و صدر صف  
 از همه پسر ها شود تحف  
 خرد و آید از نیست نوا

ازو

شا



اشترین خدای باد و باران	کافین بلبلد کرد و بخت
باج کشت صدر و بالشت	که ساز و گرفت فرو و صبا
او که فرق نیک را از بد	او شناسد صواب را از خطا
خاطر من مگر بهر حجت او	نمهد بریدم خلق صفا
که چه دورم تن ز خدمت او	نختم بی عبادت رسم رها
مدرمان مدتی خستتم	ای رساند زو و باش بلا
ای شوده جوئی و شوده سخن	ای بلند آخر و بلند عطا
که بخت نیست بنامم بر تو	خدیگی تان رخ نمود مرا
تا دور گاه تو جدا گشتم	هر زمانه مرا غیبت جدا
خدمت پرده تو گشت مرا	برده بر دو وین پنا
من بویج و ساز و دستم خفت	که پسند کنی بویج و شنا
تا نماز است نامه مؤمن	تا صلیب است قبله ترستا
تا دمان باش بخت ساز و عزیز	جا و دان کامران کام روا

دوست دارم کوکب من بر چاده لب	هر کجا از ایشان کی منی مرا بخت
هر که ازین ماهر و بان باشد اندر من	هست معذور در بناساید مانی نظر

فوت

تا شدت ز لب در بناید و اشک	تا شدت از چشمش بر بناید و اشک
خنده باموی سپاه چو ناریک	خنده باموی سپید پاک چو ناریک
بر لب و بوسه های می داد و عجب	که مر ازین کوکب بت روی و او می خدا
کو و کان بودید و جشی سیند و دیلب	انچه شاکه پیش ازین کاندیدم برین صفت
بامیانهای تر از زار چو ناریک	با سیر خجایی سپید کرد و چون تل من
درد و لایمی و غری چو ناریک	از دلاوی و غری چو ناریک
دل پر است از آفرین خضر و خضر	که تنی شد زین بان اکنون سر بام
سرفراز تا جداران عجم دان و عرب	با دشا هزاره و خضر و خضر
هم نسب دار و ملکه اوده ملک جم	خضر و از اگر نسب بکو ترین چیزی
ای خزینه کرده ملک و مال بر نام	ای غریب آرد و اندر فصل بزمی
از بی فرنگ شاکر و فلان کردی	بس ازین هر شاهی هر خردی و فرزندان
تا خصالتش خجل گشت و فطالتش	همین آنکه رستم چاکر شاکر و شد
رستم و ستان همی آموخت فرنگ	هچنان که خضر و اسفند یار کرد و را
تا کشین دلش کردی و نادیدین	تا هم از خردی بدیستی همه فرنگ
زان همی باشی جواهر زین همی یاری	تا دلی و داری چو دیر با کفی و داری
فصلهای خوشین را هم تو بودی	و زهر شاکر و خوشی چو ناریک

میدادی

شید

شید



قصه  
میرزا

نقشه

منوی

هم خداوند کنایه هم خداوند سخن  
جز ملک محو و زایل هر خسروی تا خسرو  
پادشاه چون تویی از پادشاهان جهان  
فرشای چون تو داری لاجرم شاهی  
حاکم بصره بام تو بهی خواهد چرخ  
کرت فرمان آید از سلطان کمالی کن  
نامه شج تو از سام آمد و دیگر خبر  
خانه طاعتان از تیغ تو کرد و خراب  
در بر این سوی و در فرمان همیشه تو  
به چنان چون طبع تو بر او مردی شوق  
اندازان صحرای شیران و وصف کشند  
چشمه روشن چند دین از کرد و ستا  
گشته از تیر و خنک اندک مرغان  
بیل خون اندر میانان ز قه بر نهاده  
یتیم چون از غوان دور و بیابان شنبلیله  
چون بامی رایت تو روی نماید زود

نام چو یاشان بجای نام پند از نونک  
روز که زبشان چنانکه دو که پنداری که تو  
جامه نادر و خشن پوشیده هم روبرو  
ای محمد سیرت و نامت محمد هر که  
دشمنان تو شریک دشمنان از تو  
از قیاس نام تو مرید سکا لان تو را  
کرد و به چهل انگی کرد و که تدریس  
کر کسی کوید من و تو استمان کوید  
من یقین و نامت هم که چه جبراهیم  
ای تمامی طالع سعد تو ناگروه بدید  
ز آنکه زین بس تو بر خرم نهیدی و ناگید  
بد سکا لان تو نیر از هم  
تا چون بوسی بصورت هر یکی چون هم  
تا ناسر و کامل اندر دایره ناخفت  
شادمان باشی ای کریم و در گریه  
دشمنان و حاسدان و بد سکا لان ترا

بش و ستانان می بشی کنند از رخصت  
ایشی و با و ایشان گاه و آن صحرای  
هر کسی را کو گرفت از بیت تیغ تو  
از محمد باز کرد و باز گشت از دین رب  
بر نو یک رایک را یکی بر کفن چو  
گاه و چهل بعین خوانیم و کاجی لب  
بولیب را بر خود آن خواند که پسند  
تو چو او باشی اگر باشد رواست چو  
یکشب از ماه مبارک که بی روز از  
دشمنان چون ستاره فلک  
که و خواهی کردن هر بد سکا لان  
باز نشاند بهی در کردن خویش گیت  
شیر شیر و بر دیر و زیز بر دیر  
تا ناسر و دافرا اندر دایره ناخفت  
پادشاه باشی ای جواد و در جاد می  
مرک اندر یکی و در زندگانی تو



تیردی از دل از چشم من آرام خوا  
 عشق تو با چهار چهرم یار دار و شست  
 بار خرم زرد و زریه و با دم گرم و جگر  
 دین بجایست که چون این شست با شست  
 راحت دارم روح و دشتش بکن  
 درک اندر تن داند دل و در چشم  
 رنج دارد و جای خم و در و دلا و جای  
 ای تنم در جگر تو چون برک بید اندر  
 روی تو بستر و در بود و چکند  
 خرمی از نو بخار و تازی از گل  
 ناب زلفین و خم جعد و نشنا هم می  
 سیر و احمد محمد خیر و روی زمین  
 از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض  
 با هنر دست سخن و با شرف جلال و ملک  
 هر که اندر چهار چهره است از جگر اندر ماند

که ز دل و دشتش تیرم که از چشم اندر آب  
 مر مرا هر ساعتی ازین غم جگر که در کباب  
 باد چشم آب خون و با تنم رنج و غدا  
 شست جگر از من بیز و شست جگر نیک  
 ز شست دید از چشم و ز شست فرد شست  
 خواب صبر چون در و دم را بر افاد انقلاب  
 عشق دارد و جای صبر و جان آب و در و جای  
 ای دم در عشق تو چون تازی اندر ماه تاب  
 جگر از جگر و جگر و جگر و جگر و جگر  
 نیکو می از کز و ماه و روشنی از آفتاب  
 از خم و تاب کند خمر و مالک و رقاب  
 کایز و او از جگر نیک و او از جگر تاب  
 از ادب لفظ و بیع و از خرد و رای صواب  
 با خرد و خوی کج و با سخن فضل خطاب  
 تا بغر و دین زمین از لاله و در و شست  
 تا جگر خور و در آید باز کرد و دشت لب  
 شادمان باد از این و در کج و از روی عفو  
 جگر شست با مباد و جاد و دانه جگر شست

سال ما این شست جگر و در چشم و کشت  
 روی و دیدار ماه و کف و جود و حساب  
 خلق و بازار و مشک و خوی و دوی کباب  
 وقت و دیدار از صواب و وقت کف از جود  
 جگر شست با مباد و جاد و دانه جگر شست  
 مسیح آینه و عالی منار سمیت  
 از بی خوبی و از جگر صلاح مردمان  
 دولت اقبال و دلی جلیت و هر پنج دل  
 شست خورشید را بر با شست با شست جگر  
 یخ و در با شست و در با شست و در با شست  
 خرم و در با شست و در با شست و در با شست  
 جگر را دوی و در کج و از روی عفو  
 تا بغر و دین زمین از لاله و در و شست  
 تا جگر خور و در آید باز کرد و دشت لب  
 شادمان باد از این و در کج و از روی عفو  
 جگر شست با مباد و جاد و دانه جگر شست

ش را

س

پوشد را



جان خورشید هر زبانی سویی خوش آمدید	سبح او اندر خلایق و تیرا اندر قریب خسته اند و خفته و سست جست و دراز و آل و نعمت و احساب
سپیده دم که هوا بر در پرده شب	برآمد از سر که روز بار وای صعب
سپیده روز سید روی داده بود بحسن	شب سیاه سیه روی داده سویی طلب
چنان سیاه پشی اندکی سپید بر کرد	چو رنگی که بخند کشته داده باشد لب
همی نهد و شش شمایه ز رنگ سیاه	همی بر آتش شیمی چو خنجر آتش
ز خنجر برده باشد همی شده بخت	ستارگان که هوا بی شمشیرشان چنبد
همی شد از پس شب با ستارگان بران	چو هفت گوکب سیمن بر آهین بران
ستاره در شب ناری تیغ نر باشد	اگر ستاره هوا دار شب بود عجب
سپید جاده بر او جامه که نایش بود	سپید صورت او چو صورت مشو بود
چو غوطه خورده در آب کبود مرغ سپید	رخشم و دین محان شد بر آسمان کو
یکی ستاره بر آمد میان کاخ امیر	کز جمال فرد و اندر آفرینش رب
سار که یکی شایخ ملک مبدول	ستاره که یکی بخت نسل رویی سپ
یکی بر که بزرگی و پادشاهی را	تعالی دست و لید و تعالی دست سب
دو بستی آمد که با خنجر سپید بام	همی بر آمد و شب بود در خجای هر ب

بخند

چو دل شکسته سوار می گرد بخت سحر	سپید در دم او چون مبارز می بج
ز روی سپید بر حکم عال فال زدوم	که او میر حسن باشد و نام ادب
چو خسرو ملکان غم جوین محمد	بسیخ در فکند و هزار شهر شغب
چو نامور به ز خویش امیر ابو یعقوب	چو ادب باشد و بخت بیابان فرب
ز دشتان بماند قیغ خوش چمن	چو روز در که مولود و ولایت آب
خدای در خور هر کس دهد هر آنچه دهد	درین حدیث یقین اندر دمان غلب
جسته یاد بر این خسروان چمن سپر	سپید باد بر او جاد وانه روی حسب
امیر در خنجر یافت این سپر خندای	چو میرزا و شرف باقیه بیخ و صلب
امیر سپید یوسف بدین دو چمن نود	هزار که میرزا و هر یکی اصوب
بجامه بر سر که دوستان چکاند آب	بسیخ بر حکم و شمان فکند لب
بجامه بر سر زار غمخ و تاج عطا	بسیخ بر سر دشمن عفا و قتل مر ب
هر آن زمین که بر او تیغ بر کشی زینام	چنان بوز و کر خاک او نرود بجنب
ترا بر دخی از او کی میستان سپاه	هزار نام بدیعت صد هزار لقب
بسیخ شایخ فکندی ز کرک ناکند	بمیر سپید سیمرغ بکلی مغلب
برو نمر که نو مرگی و همی بعدد	که چار مرد بود دست پای آن مرکب
از آنکه تب سویی مردم ربول مرگ	مخالفان ترا تنبیت کنند به تب

همی

نویز و خنجر و کمان و کیم

هزار رنگه کلاه

نخنه



مخالف تو همی مرگ خوشین طلبه	ز هم آنکه مراد را کنی بیغ طلب
اوپ همه ملکان خضر اسیر کشته	بر سر رخ کنی خشم خویش را تو ادب
نه ز ملک زبانی از دینک از گریه خویش	بخشیدی چه کنی چون چنین کنی محبت
کسی که قصد تو کرد از جهان سخاوت تو	ز نام کینت تو نام ملک و نام خطب
سخاوتی و مردوی کینسی او داد تو	جز آن نه خبر نداری از جهان کینت
همه آستان و دود بود و شبان	بر آن ماه صبا هم و میان ماه
نصیب بهمان خرمی و شادی باد	نصیب دشمن تو زین جهان غنا و غلب
تخی مباد نه خبر تو جا و دان جز سپهر	کف از سر و لب کنی از کار و دل زهر
چو باغ بر شکفته مجلس خرم باد	بروی خایه زلفان ما حسن غلب

چو نیز گشت سرگزش غنود و خواب	کل بود در دخت زیر پرده آب
چو سرخ گل میراند کشید بنر روا	فرود کشید رخ غفران کبود نقاب
ز لاله باغ پر اشع بر فروخت بود	نمود باغ بدان شعاعی خوش استیجاب
بگشت باد و خزان شمع باغ را در دشت	اگر نه از دبا با و شمع تابان تاب
همی کشید ز ملک بگو نیست و	حکایت رخ قد صدایت روی ربا
کرد دخت شکفته کین آدم کرد	که پست آدم و پان همی شود ز ربا

و عدد  
سکون

بر آمد از سر کسار با طوبی ابر	چو موبهای جلال کبر کنی بطن
بجای لاله و بوی عسار مان چه شو	بند روشن دود و بخور و بوی کلاب
گشودن کرد ابر و چرخ و صلیب هوا	چو داشت باد موسی جلال استیجاب
از آن بخور کرد و از خصال خسرو	و زان چند که برداشت کوه از غص
از آن چند که چون رفت بجای بلور	کان بری کتب دار و از حق سدا
اگر نوازیش بیل خجسته بس است	نوازنده مادت مطرب مطرب
بیانک چاک بیانک زبان کرد	بر زار و ستان بایل حب خطاب
چو ز چاک فرو کرد و بس مطرب	بر زار و ستان بکشاد و دودهای ربا
بهاره زار و سی خور و پیش زین شرب	ز دست باغ بجام گل شکفته شرب
چو دست گشت براد خواب چو در گشت	ز بس که خورد و بیغ شکفته با دانه آب
خزان همه در باغ برد و عقبه کرد	بدان نیت که کند غایت رخ و آب
بهاره چشم چو بکشاد و خوشین را دید	چو دست دشمن و خانه شمع خراب
ساده و بدست نهاده روی شمع	شباب دار و میرفت هر کجا شتاب
خزان خبر پشیمان شود و ز خویش	چنانکه بدگیشان بر صراط و ز حساب
چو گفت گفت مرا که طلب کند ز ربا	برادر ملک آن مالک قلوب رکاب
صبر و دولت و دین و یوسف بن ناصر	چرخ حسن می شیشه اولوالات

ملوک غلب



بکام آرد زوی دشمنان بدست غرن  
 مرا زو نگذارد چسبن برنج و غدا  
 برینک و پیش از این و همه حجاب  
 ایستد بدین صفت و بدین عتاب  
 شکسته که نه برک درخت سبزه از غم  
 شکسته که نه دل زلف کشته چون سیم  
 که باشد آنکه مرا در خفا کوه و کوه  
 بنال بد ز سنگش لب و غدا  
 بدست دست همه علم حیدر کردار  
 بزادوست همه عدل عسکری خطاب  
 ایامه که آرد استمه تره حاتم  
 ایامه که مرده اند تره حاتم  
 زمانه امر را خادیت از حاتم  
 فلک مراد ترا حاکم از حاتم  
 فلک چو جوین سماره زان  
 که بیدنگ برادر کرد زنی بشمار  
 همی بر دهن جده او آسمان سار  
 زهم تیرت و بر قول من دلیل شمار  
 در مصیبت خشم از تیغ شمشیر  
 چو بجنبه خنجران تو شود مصیبت  
 هزار بار بدست تو آن مبارک تیغ  
 بسا که گنج قارون تو شود برین  
 بدینگی که تو شمشیر بر کنی از آداب  
 زینیت تو دل دشمن تو اندر بر  
 چنان طبع که طبعه کوی اگر در طبع  
 زباز تو بهر اسد مبدان بر عتاب  
 زباز تو بهر اسد مبدان بر عتاب  
 ایامه حریفی جزو بازوین از مبدان  
 ایامه حریفی جزو بازوین از مبدان  
 شرف کند تو علم و دین از دوزخ تو  
 از آنکه با یه صبی و مبدان آداب

این کتاب  
 در بیان  
 اخلاق  
 است

همان کتاب سیر زانکه خوب سیرت  
 به از یکی است دیگر ساخت حد و زانکه  
 خدایکاشا نیست شحات و دنا  
 یکی حدیث نبوی از دینی برای حد  
 زمین شکر تو خفت همی سوال کند  
 سوال فضل ترا چو بد هم شکر جواب  
 بقدر خدمت باشد جواب شکر مرا  
 فزون ز خدمت من و ادبی بی امیر تو  
 سخاوت تو که در دایه های خوب تو کرد  
 چه کوه رویی مبدان من و نیاز جواب  
 بیوتش که کند و کم بوده مردی بودم  
 بر طبع آب روان کرم کا سوی سر  
 مرافقت تو آب واد و راه غور  
 همیشه تا جوان بافتن بعم خودم  
 بپوشانی خوش تر ز دوزخ کار شتاب  
 جهان بکرم تو دار حشودن تو با  
 مکان سیر که اکب بکرم شتاب  
 جمان بکرم تو دار حشودن تو با  
 محول الاحوال و مبدان اسباب  
 خشنودت در دین هر کان تو  
 دل برادرشاد و دل عدوت کجا  
 چنانکه مکرر تا بوده شاف  
 بهتج عالی روی از جها چهره شتاب  
 زحمت بر دهن و محبت  
 مصحف قرآن زبانت مکرر

کتاب سیر

صراط

مبتلع و پانچ پند مبدان	لا یعمی کنت لیمحاش عجب
که دهم آبر از کل خلعت	کاهی از آب لاله در کب
یکمیشی شود بر از حور	که سحر می شود بر از کوب







جز نکفت کرک را بکند	ای ترا میر کرک کیر لغت
بس مایه که زیر کز نو کرد	پشت چون پست مردم آید
نابود بستاند بر بیت	نابودش برابر تخت
نابو بچاند راست وال پیک	نابودن بر است راست
شادمانه زنی دن آسایش	بعد و باز دار در چغ غلب
سال سال تو زیار آید	روز امر و روز زوی طیب
می شمان از کف بمان چو	لاله حسن را بهمین غلب
انکه لغش چو غوغ غلب	لبش از رنگ کوه چو غلب
دایم از مطربان خویش بزم	غرل شمعان خوش طلب
شاعرانست چو رو کی بخت	مطربانست چو سرش در کرب

روزه از خیمه دوشش می نشیند	عید فرخند فراز اند با جام شراب
فوم کیم چو نیشمالیای بنشیند	همه کفشد صوابت صوابت صواب
چو نوان کردن روزه چو ناری می بنشیند	شوان گفت مراد که ز مادر می بنشیند
چه شود که برود کبر و نیک حسرت	رفتن او بر باند همه کان راز عذاب
روغ آزادی تن جوید او را چو کیم	چو کسیران شوان بست مراد را

عید بر مایه شود عیبی غرض کند	روزه نامحسب چو بخیران بر حرم و دلب
مفرقان رون چو سیدیه که در جوش	بو که باز بر حسی است شود در باب
بر سر خاک می بر کند ابریشم خاک	با دایم عید کرامی و سماع می ناب
هر چه چون ساجده که زنده بر میر شوند	در بر میر شتابند بر ماب شتاب
میر بوف عضد الدوله یاری زدن	شکر آرای نه شرق و خداوند گدا
انکه صد فصل فزون دارد و هرگز	خویش را نسوده است انکه در اغیا
خویشتر است ما چه چو بنو و انصاف	چو نیاز است به سوی جوان را بخت
از عهد شایان از دلا و شتم آید بچان	شرف است بهیر با شرف دست گدا
هنر سر با حقیقت شوان بافت کران	تخمسر ایه تکلف شوان داد جواب
کر سخن گوید نو کوشش میدارد بدو	تا خنما شوی پاک نراز و در خواب
سخن نیکوی ما و سخن او در قباس	چنان باشد چون برف بهر یک حجاب
کر سخن گوید آب سخن ما برود	شود نورستان چو بر اید مناب
در رسید است علم و بریت بدین	بشن بنیش نازیده رود اندر ناب
هر که گوید ملک عالم معصوم شود	کا ند و لفظ خاطر با اوست خطاب
کر سزاوار هو اکام هو ایا بدو بس	انچه او با بد محسوف نذیر است بخا
هنر سخاست کجا باز وی او با بست	بمان هنر و باز وی او بهیج حجاب

رقاب

کر



چند  
نیکوخت

چشم دارم ز خداوند که او خواهد	آن بزرگی که جمعی است بر آدمی سحر آ
بر باد برضای ملک از چست درک	ملک در پند چو مرغ زده از چنگ
نیکوخت آن که ملک ناصرین بدرک	پیران خوانست چنین بشیر اندر
بچنین بار خدا بان و سپهرین خلقان	نام او ز من بود وایم نادر حساب
تا جمعی زیر فلک خانه آید بود	ملک او فلک بر شین خانه خرا
دولت میر قوی باد و تن میر قوی	بر کف میر سرخ چو یاقوت مذاب
شادمان باد بدین عهد و بدان روز	وز خداوند چست ایامه بت یار و

ز آفتاب جدا بوده ماه چن بدین شب	همی جدا بجز آن بر آفتاب غلب
چند کشته ز نجران و ز کشته نعم	نزار کشته ز غش و که اشته ز غلب
چو آفتاب طلب ز آفتاب رسید	نشاط کرد و طرب کرد و به جای طرب
فرشت بر آفتاب در روشن گشت	بر روی روشن از چرخ چشم شب
چو ماه دل شین با آفتاب روشن بود	که آید که بدین در همین دور و دور بود
سازگان همه که شدند و ماه چن	غش هر که چرخش را زده از غلب
بر استمان شب شین نازش افکند	فر کشت بر روی کبود صفت
اگر بعد از آفتاب ماه روست	چند کشتن او مان گشت ماه و

سکر و عید

چون حرب همه شب چشم ناپسید بام	همی ز کوس عزیز آید و ز بوق غلب
نوازش نام بر نیکوان بعیت شدند	طرب کنان و نوازکنان و خندان
بنفشه زلف من اندر میان شان کشتی	چو ماه بود و کچهره سبکوان چه کوکب
ز دور رسد که مراد را بدید چو جان	بچوب ترغبی کشت ایچر سید حرم
چو کشت پکت نام و باز کشت ز عید	نما و خلق مراد را هر روز که غلب
چو پیرانست و دست مراد که بوست	و زمان دور ز نام شد چو سب
هوای صحت آن هر وی غالب بود	هوای خدمت آنخواه بزرگ منت
عیل عبدالرزاق احمد که جو برش	ز جان عزیز ترند اهل علم و اهل ادب
ایم خدمت آنخواه بدین راست کند	هر آنکسی که مراد را زمانه کرد و احب
کیسه مرغی کرد دست او بفتح شود	ز روی مرغ بفتح بشارت بر کشت و غلب
بر در معسر که با دشمن خدای علی	بدو افکار نکرد آنچو او کند نقشب
الحی که علم عبادت کند سجود کند	رئیس صفات دشمن و دشمن در روان بدین
بر پند کشتن روی به روی از غلب	صلوات کرد و بار حرام کرده رب
سازگان همه خوانند نام را که به بند	بر بزرگب او بر کوکب و نقشب
چنانکه ماهیسی آرد و کند که بود	راست او را آید این کام و غلب
ز چرخ جویش بخت از چست بزرگب	بر تیشی را افزون زشت کشت بر ب

این



عطا نردن شدی آنکه کردندی نمید  
 برزگو عطا پای او غلبت مانند  
 که رتب بد بر جو و او خوشید  
 یا بسحر برین مرکب ترا میدان  
 مخالفان ترا بر سپهر تا بریند  
 اگر مخالف تو ز نشاند اندر باغ  
 بدان زمین که بداندیش تو گذشت  
 کلاه داری و دوله داری و نسب دار  
 بر آسمان بزیتی بقدر وین عجب  
 نو بجز جوی خلق تو عجب نه گفت  
 چنانکه که حجاب مجلس تو نباشد  
 چنانچه تو جمادی بود پس هر جمع  
 جهان بکام تو باد و فلک مطلع تو  
 خنجره با تو عجب و حریت بر بادام  
 آن پیش کند غفور چون گرفت غضب  
 می کشند بر دهر کجا رسید  
 اگر نامه بداند رهنموی زب  
 چنانکه که خنجره غلبت مر تو را کب  
 بر دین نیاید هرگز تارشان زدن  
 بوقت یار غبار و ده بجای غلب  
 عجب اگر ز زمین تا ابد بر دید حب  
 بر این سه جز بود و غر قهر ان غلب  
 غیر آنکه بدین قدر نیستی عجب  
 از آنکه زایش بجز است صبر شنب  
 سرشته خاک شود مشک بر برین  
 بود پس دو جامی رونده جام  
 موافق تو تو براحت عدد ز تو کرب  
 همیشه روز و شب تو زنگه که طیب

حلب

رای تو

ای غمی که سوزد تو چون غمی نور  
 دایم ترا به فضل باز داد کی عفو است

ز گوشش نوشا بهر جای هیت است  
 خضر ترا می نمود منت پدید  
 چو کان زدی بشادی باندگان  
 کوی ترسان را ستایش می کند  
 که خست بار ما بود آنجا می جای است  
 کوی ترستان شرف لاری میر  
 این جامه دین شرف بود افزون گو  
 پدید گوئی ز آما کجاست قدر  
 کوی مجتهد تو بدین جای که رسید  
 که ما که بندگان تو باشیم بجز ریم  
 آنکس که بند تو شد ای شاه بند نیست  
 ای خیر یار لنگر سلطان و آن پیش  
 همان تو بکاخ تو بر حی کان برود  
 چون بنگر بر زکی پند است چپ  
 تا این هوای روی کشاده نه چون  
 اندر جهان تو باش دید بر یار خلق  
 و بخشش تو باز بفرخانه نواست  
 اندر که از شماره فرو نشاند به نیست  
 چو کان زدن خلق جهان مر ترا  
 کجا بجای می مرغبت و عزت کجاست  
 آنجا ایگاه بودن مانده بدست است  
 کوی ترستان بجز مرزا که است  
 تو کسی که این سخن بنده است رست  
 پدید بود که کوی تر آما کجاست  
 کور در آسمان سخن افشا نام است  
 از آسمان منزلت و مرغبت رست  
 آنکس که بند تو شد ای شاه پادشاه  
 اسر و میزبان چو تو اندر جاکجاست  
 که بد که از خدای مرا این شرف عطا  
 چون بنگر و سعادت پند بدست است  
 تا این زمان بار کنده نه چون  
 کاین عادت از عوالم جهان عادت



که چون در بخت نمان ای ترک نکاز  
 در چون تو بچین کردی نقاشان نقشی  
 که چاک من نو که ز چاه و بچین است  
 روی نو مراد در شب اندوه گریست  
 بر ماه ترا گل سیراب نموده است  
 تو با چندی همه جوانان خماری  
 از بخت به بخت که مرا از تو طیفه است  
 که بود مرا با تو طیفه است و لکن  
 بی من نچسب بچکن تو کو بی  
 به دست پیر ناصر الدین آنگه مراد را  
 از بختش در کف هر زانو کجی است  
 در بزم درم باری وینا و شاق است  
 در چاک داری و سخاقت سوده است  
 بر در که او بدون هر روز و خیز است  
 ای بار خدای که ز در بای کف تو  
 هر روز بر کشتن ای ترک نکاز  
 نقاشان نقاشان نقشی  
 بار یک میان نو که از کتان باریست  
 شاید که پس از نادیده اند و گریست  
 در هر دلی از دین آند و گل غریب است  
 در عشق تو هر روز مرا تان خماریست  
 عه ز در مرا با تو دیگر که شمار است  
 آگاه نه از کس هر بخت گریست  
 در بزم امیر لا مراد تان کجاریست  
 بر کردن هر زانو شرا زینت باریست  
 در بخت او در دل هر حاسد ماریست  
 در بزم مبارز شکر و شیر شکاریست  
 اوخت خجی هنری و جا که داریست  
 بی خدمت او پیش هر روز و خیز است  
 در بای محط او چه بزرگ گریست

کسایت

ری

چون بر یکدست تو نباشد کجی است  
 در بند بحر جای که حبس می حصار است  
 ازیر تو در باره هر حسی در ای است  
 شمشیر تو بخت به شمشیر است  
 از بهت تو خشم ترا بر سر و برین  
 به خوا تو چون ماه به بد عباد است  
 در خار بینی به در دست بر سر  
 در زخم چشم شرا به است به با ند  
 در هر خجی زان تو عینی و سخاقت  
 گوئی که برادر زلزله قادر است او را  
 ای میر تو عجب در حسی که مراد را  
 به سنگام خزانست خزان را به زنده  
 بنموده همه روز و دل خویش جهان را  
 بدست خاست به ندبای بهر کام  
 زلزله غرور بر مرد و شد و گو به نه کرد  
 بر سر کی از دونه حش را زنده است  
 سجون بدست اگر ت شک یاریست  
 در بند بحر جای که حبس می حصار است  
 از خست تو اندر بر هر که غبار است  
 از بهت تو در دوی بر آورده حصار است  
 هر چشم کی چشمه و هر سوری ماریست  
 به دار و کان از بی دست آید دار است  
 گوید که مران خار جیل تو سوار است  
 گوید که مران از نیک است و غبار است  
 در هر غصنی زان تو عینی و دقاریست  
 از علم تو بچکن سکونی و غبار است  
 در هر گری از دل به خوا تو باریست  
 تو ز سسی زین هر جای بهاریست  
 چون ساده و لان هر چه بیخ اند بار است  
 هر کش که تان که او ز چار است  
 غمرا که اندر دل ز راه که از می است  
 بر ساجی از دونه انشت زاریست

خدا

آید

ن



در باغ هر شمع که کوه کفایت	نرسد بکشت همانا که مراد را
کوئی بکوه کان بر آید قطار است	آن آمدن بر کشت که مراد را
دی که مراد است تو بر کار است	بی آنکه مراد که تو خوشتر است
تا پس بر پستی آید بنار است	تا در بر پستی چو پسته بند است
کاین است فرختن ترا فرخ یار است	باجه است فرختن جی بکش پهل
نزدیک تو ز جنت تو بخت هم گذار	بگذارد حق محرابی که نه محار

حکم تو هر چه تو گوئی رواست	ای ملک کیتی کنی تر است
هر چه درین کیتی بدج و شتاب	در خور تو باشد که در تو
نام حسین باید با قدر است	نام تو محسود بخی کرده اند
مغفد پاک دل و بار است	طاعت او وین است از آنکه است
کافر کرد و اگر از اولیاست	هر که ترا عصب جان آرد بدید
در دل تو روز و شب اندیش است	از پی که کردن به بند جهان
خوا که وجهی تو مهند صباست	سال نه اندر سفری خضر دار
مار بیا ز آب در درین دغا	ایزد کام تو جاصل کنا و
کاشان که بند جهان چون کجا	تا سر آمان چو کبک به روی

کوه سپاه تو کجا بگذرد	چشم من از آن تو تبار است
هر که دغا دار تو باشد بطبع	هر چه امید است مراد و دغا
دانه خفاش را تو بد ل	تا دل فرزند ان با او دغا
کچه هر چه تو بخت ملوک	در چه ترا بد همیشه و غنا
تج تو روی ملکان دیدنی است	طاقت پیکار آید که راست
عزت که بکوه تو بختی کند	متقی هر بدی و هر بلاست
بسرری از بحر تو کم کرده راه	در چه بحر کف بری به است
بر در تو راه که بریش نیست	آمدن او ز بکام و هواست
عزت ایندو را شکر و بنود	کف چنین عفت ز بار است
کافر عفت شد و پهل کوه	کافر عفت را شدت جرات
ایزد بکاشت ترا تا به تو	عفت او کم شد و دولت بکاست
هیچ کسی را تو بد نمانده است	کوه بد آن دبه بر زبان سزا
حصن خدا نیست شما حصن تو	حصن تو هر روز از قدر از غنا
بست ایندو بود از فضل جزیر	هر که به بند تو ملک سلاست
ملک می از زمینان بسته	مید تو اکنون بنا و صفات
مهر جبری که روی هر کوه	بهم نمانم که تو اوست خواست



کاف زبانی را که وی پست	کاشان گفتند جهان زان است
شیرینار و دل باز وی ما	کوشش ما بر دل باز و کر است
روز مصاف که ما سرسنگ	هر یکی از ما چون کی از دست
هر که با قصد کند پیش ما	ز دجه و دهر و سر خطاست
ازین دزدان برگد هر که هست	پنجه بدان اندر باب از خطاست
اینکه گفتند و لیکن چه سود	گفته اند که ایشان جرات
حاجب تو چون بدری رسید	مهر گل از غایب نیارست خوا
بجز زانسان بجز می همه	پشت بکشان اکنون کجاست
آنکه خط گفت میسی بر ملا	اکنون از خون چکر بر ملاست
دارنده و بروی تاسی است	کشتی کین در غور خوی شماست
هر که از ایشان بهو کار کرد	بر سر چوبی خشک اندر هو است
بکه چه پندد و بگوید کین	دار فلان مهر و بهان کجاست
این را خانه چنان معنیست	و از اقطاع فلان روستاست
مهر شایبی با تو ساز و جید	که به باشکری نتهاست
نیت آوردن نزد یک تو	از قدر مملکت می خطاست
تبت کسبی گویم مرا	را که عیسی چه چون ری است

شبی با تو خواب

هر چه بر خاک فرو و از سر است	که چه خواند دل توان است
کابین ز تو اگر دلی و از سخت	دام از رای تو که شد م
کان مکی میسر مراد و اعطاست	مهر یک مینت در با نام تو
راست خوبی تو خوی است	خانه بد بیان گیری هست
حاجب تو آصف بن برخاست	نور سیمانی در پی چن سبا
یعنی این نه بر مقصی است	بی بی این لفظی مدد است
او مکی کا و راصد چون سبا	آصف تختی رن سبا گرفت
حالت او معجزه معطی است	معه دولت است او و بار
چندان کاین خراج و فکرا بقا	حالت و حال جتای نو باد

کم با دار و روی بنی آن کمی	
کودامر تو ز روی در پاست	

ای و صحت تو چون سر یضین تو را	آن و صدهای خوش که می کرده بجاست
با من همه حدیث و فاداشی عجب	اگر بودم که ترا به خود جاست
دل در دستم تو پس کردم کجاست	و اندر جهان ز من دلم اندر تو کجاست
کشتی ترا ز من ز غم منم باینست	کشتی ترا جانت ایم ز این جاست
باین همه جاکه دلم را نمودی	دل بر تو شفته است دلم چن جاست

لفظ

دل من بدین تو است



خدا عیب دارد این دل میکند و مکنیز	کادرا بکند خیرای جهان از جهان چو است
خواه بزرگ شمر گفت احمد حسن	کاحسان از نعت او سبکتر است
آن معطلی که در دوشب از بخت نام نیک	در پوزش مردوت و درد اول عطا
از فضلهای صاحب سید سخا کم است	هر چند برترین همه فضلها سخا است
اندر همه جهان بر حسن عجب نیست	این فضل و این مردوت این نعمت است
ایخواه کان در دست سلطان بجز نماز	اوراد و عبادت که او در خور و عادت
با دشمنان دولت او دشمنی کشید	از بجز آنکه در دست او در دست شاست
تا او نشسته باشد تا اندر این بگن	شور و جلالی از جای نیار و بجای جوا
اینها که دوست راحت و آرام است	و اینجا که نیست او همه شور و همه جلاست
اندر سلامتش همه کس را سلام است	و اندر آغوش او است سلام و اقباست
هر چند کس بهر شود پیش مشیج کس	پیشش بهر شود و بگوید این عطا
که بچاکس بجز دست بگوید سزا بود	اورا که سبب خدمت نیکو که او سزا
اورا که با بچشم وزارت کند کشید	او بر همه جهان و همه چیز با و شاست
که چه بود وزارت او حشمت بزرگ	این حشمت و وزارت او حشمت است
اورا که آنکه دوست ندانم همی شود	از چند سال باز دل من این عطا
در فضل و در کفایت او چون سخن سید	این فضل و این کفایت او را چه عطا

فرخ سببی است بر ملک و بر همه جهان	دین بینی و منت چندین بر این کو است
شور جهان بجهت خواجه فروخت	دور و دوری نشاط بخیزد و دوغم نکاست
بر ملک و خانه تو ملک شفقت نمود	که شفقت نمود مرا در ملک و دوست
انرا که او بچی کند و اندر هوای شاست	این نعت در کرامت دین نیکو می شاست
و این صلیح خواجه بود با و شاست	کند و هوای شاه دل خواجه چون شاست
با و در شمشاد چنان خواجه بگشت	با دشمنان او همه ساله دلش رود شاست
چشم دشمنانش چون نوک سوزن است	در چشم و دستش چنان سوده تو شاست

من ندانم که عاشقی چه جلاست	هر جلای که هست جمله مراست
زرد و خنک کشته از غم عشق	دور و دوری فام و قامت را
کاشیکی دل بنو ویم که مرا	این همه درد و دشمنی از دل شاست
دل بود جای عشق چون دل شاست	عشق نیز جایگاه بکفاست
دل من چون رعیت است طبع	عشق چون پادشاه کام را
بزد و بد و هر چه پسند و بد	کند و کرد و هر چه خواهد و خوا
دای که خود بدم عشق او بخت	خاک آن کو ز دام عشق را
عشق بر من در عین کجاست	عشق بر من در عین عذاب است



در جهان تر ز آتش عشق / خشم من زنده سبب از دست  
 میرود آج که قوت و قدر / در جهان بی شبیه ولی عیانت  
 خشم من که ده کف است / نفس خواه بر زک عطا است  
 بنیامور ز آرزو دریا / که در او آب کینه فصل است  
 دست در بست بر دریا دل / ابرش اگر دو نایب دریاست  
 بخشش و طبعی که است / بخشش دیگران بروی دریاست  
 را در مرد و کریم بی خد است / را از یک خوی و یک دل و یک است  
 بینگونی را نواب بقا است / از خدا و بر این رسول که است  
 اندک است این فصل از هر چه / کس گفته که اندکیش جز است  
 آن خواه عسر و زکر که آرد / خد نبی را همه زار که جز است  
 از نعمت و عنایت او / بر چه کس چون بگری به است  
 او بار آید یک نعمت کرد / حالت خواه حالت او با است  
 شکر در سبب نعمت کرد / نعمت خواه نعمت شکر است  
 هر تنی ریز مار به است / هر زبانی بگر او که ماست  
 او ز جو در فصل شکر است / در همان دو خوشی و شکر است  
 طبع او چون هو است روشن با / روشن و پاک بی بهانه هو است

ت

هر که با او بد شینی کو شد / روز او از قیاس بی فروست  
 رخ او برین مخالف او / از خدا می جفت بسته فنا است  
 دشمن او از او بجان نرود / در همه بر برین چون غنا است  
 که چه آبش سیدان بودند / او بجز فصل بند با است  
 دست او در کن قیاس بر / که در او خست این قیاس و خط است  
 که چه کسی ز ابر نماند شود / اندو هم صاعقه است و جلا است  
 تا هوادارش دکی و خوشی است / تا زمین را فراخی و بهنا است  
 شادمان با و بافته ز خدای / هر چه او را مراد کم هو است  
 مهر کاش خسته با دجست / که خسته بی خسته فنا است  
 که اندرین مهرگان منج بی / زو مرا هم موی و نیم قیاس است

ترک من بر دل من کام در کشت است / از همه ترکان چون ترک من مرد و کشت  
 مشک با لطف سیاهش زیباست / سر و دانه بندش به بند است و در است  
 همه نازیدن آگاه بدیدار من است / همه که شیدان آن ترک بجز و با است  
 او من بیند و خوشی من است / شری عارض خورشید رخ و زهر است  
 روی او را من نازد و عاقل است / آن جهان روی زار زو به عاقل است



دل من خواست همی برگزیده و ادام	در بجای دل من خواهد بودم که نرسد
در دم هیچ کس دست نیابد بیدیا	تا در او دست فرزند و در بر او دست
خواجه سید حج علی بن الفضل	آنکه از ما بخدایان جهان همی است
اندین عشق هر هیچ ملائمت نند	که من ال شده این نده و اندیش مرا
مردمان گویند این دل شست گشت	کان قضایت بر سر که نام چه قضایا
روز و شب در که او خانه آید بر سر	سال مجلس او مسکن و جای او باست
ببخام و صد ساله میسی زند کینه	این سخا بهر عیبی است جهان عیبی است
همچو ماهجه از غمت او بهره دریم	بس چه بگویم که بی غمت او نیست است
مردمی زنده به دست و سخا زدن بد	و این چه جز است که او را جهان تمام و است
سال به در طلب غمت بهار خدمت	روز و شب در سخن از زبانی او در هر عطا
همه نازیدنش از دیدن زواری بود	و حق است او شل کوی زار و خدمت
کنتری را بر او خدمت جاهه گرم است	خدمتی را بر او نیست بهار جز است
خدمت قریح او باید در زید امروز	هر که را آرزوی غمت و ناز و دوست
مرد و خدمت بجز زواریان جهان	که چه مصروف بود مفروضه سال که گشت
از بی عرض نیکو شدن جاهه عریض	خاسته بر دل و زده ترا خاک حیات
چونکه داد تو خود او را در سل از عقب است	چونکه حکم تو بود و حکم بی رویه و ریاست

در بجای دل من خواهد بودم که نرسد

نسخه

زائر

سرف

ضعف از دست عالی یار است خدا	بیا آگست بجز وقت که بیا ضعیف است
هم ز بحر ضعف حال خداوند با	بپذیرفت و بفرود و بر آرد و بکاست
نام که در سوی خواجه سید که بفضل	مثل آن مال کفایت کن کار است
مسم ال خلق نیکو از همه مال میر	کار سیر ما می چنین در حد فاق گشت
رمضان آمد و دیوان معجوبت برنا	خفته گفت مرا شادی از ایام شیدا
مردمان اکنون دانند که چون با خدمت	مردمان اکنون دانند که چون باید خوا
و جرم برین در جهان امیر از خلق	روز تار و ز پیر سبکی بود که گزید و عا
که کسی گوید کافی تر و کاملتر از او	همچو مهر بر این خط جهان دان که
در جهان با نظر او نه جلا ماند و عینم	نظر بگویی او نمی غم دفع بلا
از عیبی جز برین است و بر روی چو ملک	از تباری چو جهانست و زبانی چو هوا
تا فلکها را در راست بروج است بگویم	تا که او اکر امیر است و فرود غمت نشنا
تا بسال اندر سه ماه بود فضل بی	نه در که صیف است و خریف و شستا
مجلس پیش که از طاعت او فرود بر	که از پیش که مجلس با فرود بهاست
شادمان بود و پیشتر ز جهان غمت با	غمت نمانی کار نامه زوال و نه فنا
و بدین ماه نو عید به و نسخ باو	که جان بی و فرخ رخ و خنق لغت



دل آن ترک نه اندر خورشید بر آید	خون او نه نفس لب چون نگار است
باب شیرین با من سخن آن کزید	سخن فتح خدا که نه اندر جزا است
تا باز آید کند کار بخویم که مکن	چکنم پس که در جهان جهان در بر آید
از همه خلق دل من سوی او دارد	همه نیست پس آن کبر که اندر سر آید
سرور را ماند و آورده گل سوری بار	چنی آن سرور که خندان گل سوری بار
مادرش گفت سپهر را هم سر آمد زانو	پس مرا این کلمه و شعله باز دارد است
آن رخ چون گل ناکند بوی لای جو	خواجده و بدست همانا که درش بر آید
منه محنتا منت بخت نیست نه بر آید	از محنت همان هر که بود که اندر آید
هر که از کار می آید خدمت او می بود	رج نایده جهان چاکر و خدمت گار
چاکری کردن او در شرف از میری	در نه چون چشم همه پیران بر چاکر آید
دشمنی کردن با مرد چنان بجزو	خود دشمن او در سخن مضمر است
دشمن خواجده یال و بر مغر و صبا	که پاک جبر بر چه بال و بر آید
هر مخالف که بد قصد کند نیست شود	در مثل سعد ملکها چه از آخر است
آتش دامن تو خلافت را در پوزش تب	که مثل شمع شیرازت خاکستر آید
مهر سوزیدی بر خواجده که آید	چون
دشمن از مهر طمع دارد و از بهند کیت	کاین جهان باور است که او بار آید

او کرم است و در بخش جرمی که دم	رو نمی خلق میان دست و دلی بر آید
دل او دقت عطا و اوان بجز نیست فرخ	که نه زود و روانه طلب معر است
شوان گفت که در بای و مان را و بگر	شوان گفت که در بای دیگر فرود است
از کرمی لال و سیر شود هرگز نه	این سرشتی است که در کوه و خلعت آید
که بخت کبر و ساغر بحر و شش آید ز	او خورش از کف دانه که ساغر آید
هر چه در کسبی از معنی خواهند کیت	نام او با صفت بگو در دفتر است
این عطا و اوان و انم خوبی بفرست	خشت بخش کار خوی بفرست
صبلی باید تا فقر توان کرد و بدوی	راوی و فقر بزرگی صلب منفر است
بخیری باید بر منظره کپسره کوا	بخیری در خور منظره جهان منظره است
پرخوبی و نکویی بود او را خست	وین رهبر که سنا بگر خست گار
جد او فرخ و او شاد و بخنده کی است	که که استاده می اندر کف که در آید

  

همی تا خرد و غازی خداوند جهان باشد	جهان چون ملک آبادان و بختش چو آید
چنان باشد که چون همواره تا سواد کند و آید	از بزرگو فرشته است و فرشته در جهان آید
بشارت و طاعت خویش همانا است و آید	که آید و دل کس و دل پذیرد و لسان آید
بشارت و طاعت خویش همانا است و آید	که خواب آید جهان چون مهر کبر آید

جهان شد جهان



کشتان بهران دار و دهانه شیر خوار سی  
 کنون کوه دیابان رانبات از غول  
 کنون جیدیش سرور و راه خان  
 سحر کاهن برادر آفرین نامه کبریا  
 درخت گل سپید دم بختند بنام  
 خنجه باد بر شاخ این بخت رستم و دلم  
 شکر ننگن محمود شکر کبریا  
 همه شاهان بزرگی ز دهمی پیدا و ز نو  
 کسی که طاعت او سر به چرخه سر باشد  
 بزمک و عفران باشد رخ اعدای من  
 بجز دریا نخلدیدی کس کف در با شایر  
 همانا دست او جانت  
 اگر چه خنجر بخندد خنجر  
 چهارم آسمان کوئی ز رهش نیستی  
 کز آن کوه که از کوهان گلش کز آن باشد  
 بنام و کوه هر دو لا و هر دو کوه

چون

ملی چون روی او چرخ فرو سازد خدای  
 صد چون آن او پند بجان او را زیان  
 خدایش تیر و پیکر از نفس نباید  
 عدوی شاه شرف او بود و هر زانی  
 دل اعدای او نیک از انت اندوخت  
 دل اعدایش از آن پس که دارد سوخته  
 بنام چرخه بزمش کمی که خرد باشد  
 اگر چه شاه و سوار و صد آن آسان  
 سخن آن خیر باشد که اندر مدح او باشد  
 بدیخش که هر است طبع و احسان  
 ندیده است اندر بخار ملک او را هرگز  
 نه پس که ملک اندر کین باشد ملک  
 ملک باید که اندر سر که شکر ننگن باشد  
 ملک باید که چرخه و باشد در که دعوی  
 شکر که کز خرد محمد کس که دانه است  
 بجز در درخت سحر شایخی نیستی بر

سیخ

ولی

در



بسلی مانند ارمیدار شک و سرین باشد  
 ز دشمن کین کند که دشمنش خجرت باشد  
 چو نه بول حیوانی یا لا در زبان بی  
 بن بر پوست چمن می در است کون  
 بک در زدن کک بگرفت و یکا کک  
 غلامان را بک کان بر نشاند کس خبر دارد  
 به اندیش در اترع او آن بر تخریب  
 ز جنگ شاه و جنگ ای تند نام کی چو  
 چنان میزدان باشد خلیفه خراج  
 حصار بی کانه در خصم مرست کک کانی  
 عجب دارم ز کس کونه محمودی بود بر  
 هر کس کونه محمود است ند موی بود  
 همی با جاد و از نام در تازی ابد باشد  
 همی با خلق از ملت تازی خبر باشد  
 همی با جهان از دولت عالی از باشد

سی

فج

بین

بین دولت شاه زمانه باول باشد  
 بنان شکسته و چنانا گفت بهای  
 هزار تنگه کند قوی تر از پیران  
 کند که در و بیایانای بی انجام  
 کند که بانه نجا که مایه کس بود  
 ز ملک ملک چندین میر یافت  
 کنون و چشم نهاد است روز و شب  
 خلیفه کوید که سال هجده بر سال  
 خبر ندارد که سال هجده با جهان  
 خاشاک بود که ازین او باز دی است  
 ز خبر قوت دین با ولایت پر دین  
 ز یک سرخ سفر برین شریف  
 بر این کی از خجرات موسی بود  
 شهبانو را چون مجرور که انتحاست  
 من از گزاف و کجاست با و کنم  
 سونات شد مثال و سونات گشت  
 بغال نیک کنون سوی خانه روی نهاد  
 حصار ای قوی بر کسا و لا و لا و  
 دویست شهرتی کرده خوشتر از نوا  
 سه کدشته از آبای بی فریاد  
 رسیده با سید نجا که ره باده باد  
 ز کج میگذر سونات یافته داد  
 بفتح نامه خمر و خلیفه بعث داد  
 نسا ده باشد چندین حصار ابد  
 بنای کفر مکتوبت دکنه و بنیای  
 بنای کفر خراب و بنای بن آباد  
 هزار بار بنیای کس تر از نوا  
 همی ندانم کس نن است یا فلا و  
 در آب دین شکستیدن سحر داد  
 چه بد گشت که آن از چه روی از نوا  
 چنانکه بر دل تو بر با سنا داد  
 درین مراد مجبور و نسی به نوا داد



برده زور با کینه شست و آب در بار  
 دوران زمان که زور بای پکران بکند  
 نه منتری بود اینجا منتری معروف  
 بماند خیره و اندیشه کرد و با خود گفت  
 چنان شود ملک را که ره زود دست  
 و درین فکر مقدار یکده سیل برین  
 ز دست راست کی روشنی دید  
 همان بیابان زان روشنی اگر  
 بر رفت بروم آن روشنی و اربابی  
 بیکه دجله در آن روشنی همی رسید  
 ملک همی شد آن روشنی اندر  
 سزای برده و جامی سپه پدید آمد  
 که ایمنی بنویش ازین سلطان  
 بر که راست از اینده همی رسید جو  
 کوکوی که چون کعبه و یا چه جم است  
 جز و حدیث کنی از حدیث حدیث کن

نبسته تا بود نرسن چو سبب  
 بسته که گل چون دانه سر  
 بهین چو ت محمد و شحرار حجتان  
 بهر باد و پیوسته تاخ روی بطح  
 چنانکه تا بود شنید چون سست  
 چه بد باشد بهری ز سوسن از او  
 بهر باری شای و حس روی برباد  
 چنانکه دارد در حشر پرست باد ادا  
 بیمار تازه بر در حشر باد بی او  
 زمانه را و حجت را بهار نام بی او  
 چند که جهانست ملک شاه جهان با  
 ماوراء ملک شحر و شحرستان بود  
 چنانکه از عالمی آمده می بمانند  
 جان و تن از همه جدا بمان باو  
 شاهان جهان را بنیشتن و جایست  
 دان کردن او هرگز کم خواهد شد  
 آفریننده با قارون که کج غناست  
 او را که بچین جستن او بر دکان خود  
 در کینه و کینه که در آن جهان  
 و تنش بر باندن از ذوق همان شد  
 هر که که کرد و دست سواد است  
 این خاک

این  
 خاک



و اینها که حسد روی بخور و بخر عجز  
 از دست او هر چه کان بود بخت  
 و کس که زبان کرد بکشتن او تیر  
 اندر سیر شاه چو بد شایه بد گفت  
 دلش او میاد آنکه بدو شاد باشد  
 در خانه بدخواه نقشه بنفش نو نو  
 و کس که بر لب نه ازین خضر جان  
 تا در تن و بازوی کسی زور و توان  
 چون ناکه کران نیست ناهمیش را  
 بر شاه که بجز در زبان بست بشاد  
 امروز جهاندار و خداوند جهان است  
 از مشرق تا مغرب را پس همه جای  
 هر ماه بشهری علم شاهی شاههی  
 ناپادشمان صدر که آرد است در ادا  
 از بیعت او روز بداند پیش چو شد  
 آن تیغ و سنان که بدو در کینه شاد

هر شتی عینی که دل در خانه کف  
 آتش بن همه از تیغ و سنان  
 و آنکه استخوان که درین خانه بود ملک  
 خشکش با کفر با دشمن من است  
 از دست او در تربت مملکت او را  
 هر ساعت هر وقت خوشنودی بود  
 ماه رمضان بود بدوشنوخ میمون  
 سوال به از قریح میمون رمضانها

او را به آن باد که او خواهد و بدم  
 و آن خبر که بدخواهان خواهی خبر نماند

خرد می خواستسم از بادا  
 خرمی و شادی و بری گفتند  
 ما به فرود تیغ و شمشیر بود  
 با غریب خرمی و فال نیک  
 شادی می خوردن او را  
 از تو بی خوردن با بسند زرد  
 خلق یکبارت عیبی نماند  
 خلع بی خوردن او کشتاد  
 خرمی و شادی و بری گفتند  
 ما به فرود تیغ و شمشیر بود  
 با غریب خرمی و فال نیک  
 شادی می خوردن او را  
 از تو بی خوردن با بسند زرد  
 خلق یکبارت عیبی نماند  
 خلع بی خوردن او کشتاد



شیر دلی دسر شیر دل	شیر دلی دسر شیر دل
هر شه کو را خلی چو نرماند	نام و نشانش بجهان باد باد
چون نوک داشت بجهان نماند	چون نوک داشت زاده ز مادر نماند
بیز نکر و دهمی از تو دوشم	خلق ندید است ملک بن نهام
روز مبارک شود آن را که	از تو ملک باد کند باد باد
تا تو شاهی نبستی سخا	خرمی از تو بجهان در فضا
از تو ملک تر نشد ملک	خبر تو ملک بودن باد است باد
و بدین تو در دل هر بند	از طرب و شادی صحت در کما
تا در یاد تو بنی و جان خویش	را که بوشاد و بشاد بی زیبا

بر در تو صد ملک و صد ناز

به ز منو چهره و به ز کی صبا

ای جهان را تو می توانی سلطان شاد	دل سلطان همه سال خجسته شادان باد
با صلی خبر و هر که از تو بیاورد و عظم	بهر خبر و هر که از تو بیاورد و عظم
را که است و تو اندر همه کاری بدست	چون بدگشتی اندر همه کاری بدست
بست گرفت از تو نه بخشش بد تو	کار و بران شده خویش نکر و است
مر مر باری از نعمت هر سه تو	نشاند هیچ خانه ز کج بخت

عشق

لبستان دارم بشیرن سخن و دمی در دهان	میر کبان دارم ضلای کهر و تازی نرمان
چیز بگوئی دارم بخت از کف تو	بس بگوئی بود و بود از آن دو کف باد
رومی اینجا و بزرگی که ز تو بافته ام	از جفا چشم کردن که مرا خواهی داد
من بجای تو نه از بی ادبی ساختنم	ون سخن بنده نه از بی ادبی کردم باد
نه می گویم چیزی کن کان جنس تو کرد	نه می گویم چیزی کن کان کس ننهاد
به تو ملک شرف و سلطان جهان	دل مدامان کرده است بن سخی

نوجوان کن که بهر کرد و بدین حد افغان

ایچه داد است مرا تر به بزرگی بد باد

عشور روز عشق گاری سبزه	در بارگاه ناله گنجشک در آید
در ده بد و نه فصل کران سبک منم	ره جوید و چون مود به از خاک بر آید
در شب کم از خانه بجای دیگر آیم	اوشب کند از خانه بجای دیگر آید
چو رم ز دل خویش است از عشق چه عالم	عشق در چه دراز است هم آخر بهر آید
دل عاشقان است که بی عشق نباشد	ای دوست ولی کاهد بی عشق بر آید
که عاشق عشق است غم عشق مرا آید	آخر غم عشق هم مرا آید
دل چو بهی که تو هم اندوه تو دارم	که که احسب بر قدم چو بک آید
بی بی غلط است این همه چیزم فلان	که دل بر آید چو خلد در بصر آید

خلی

که مرا

خو هست

که چیا نرنا



دل خواهد دول داند دول شادانی	گر زادن بی شاه بر ما خبر آید
شاه مکان میسر منجر که مراد را	هر ساعی از فضل در می بر آید

سکنت نیز زان کس نه ویر که آید	چون هر فصل به چنان کمر آید
کر سار و تنش بجز بر فدا آید	چون جان و زان جنبش اندر حجر آید
باطل او دولت فیروزی آید	از دولت و فیروزی شج طر آید
پدا و نباشد سر داد سر بفر آید	هر شاه که ادراچو منجر آید
این لفظ که من کفتم و هم کفتم	بر جان دول دشمن او کار آید
ناید رشتان صد یک زان که آید	ناید نه ساعد یک زان گرفت آید
ای دای سپاهی که بجنگش آید	ای دای در می که بزیر آید
آن جهت آن دولت آن دای که آید	اورا که خلافت آید با آید
با یوز و کس طلب کردن آید	انجامی که عت بریدن شیران آید
کوی نه شنید است نه که حدیث آید	اورا که بر راجه تنگ از حد آید
جاده زبندان مکان نابریان آید	هر روز بخدمت ملکی نامور آید
جاده خطر است آید مرد و خطر آید	صدیکه کند تا بر جاده و خطر آید
درگاه ملک صابی شاست و شمار آید	زان در شرف آید دران در نظر آید

دولت چو زکات از پی خدمت	هر روز به وقت مراد را آید
دولت که بود که بد شاه نیاید	هر کس که بد آید دولت بهر آید
از زانو و ارسل و خدمت که آید	هر روز بدان که چندان آید

ماج بر او بود زیرا که ز حدش	الفاظ استیکه کرد و معنی غر آید
من مدحت چونکه حسی مختصر آید	آسی چون نیک به نیک مختصر آید
ناید شب عید گرامی بود در دست	چون رفقه غزنی که همی است غر آید
ناید کمر باو جان باد که شاه	هر روز بخدمت بر او باک آید

زین سخن خوان خرمی شادی بند  
چند آنکه در ایام حبس می طر آید

هر که بود ازین دولت شاد	دل بجهت جمال ملت داد
هر که او حق نمیشناخت	سیر مارا بود به خدمت داد
طاعت او ملک بجا آورد	هر که او دل بران بهر عدا
دقت رفتن ملک بهر سپهر	انگشت خویش و بند و دار داد
لغت بر تحت ملک نشین	تا بنام من بستانه یاد
هر چه ویران شد از غافل من	چند کن اما که کس آید
دست بگرد دست و فرمان	از و آن شاه را بس امر داد



اگر آن شاه جادو نه تربیت  
 این خداوند جادو نه تربیت  
 کل بخشند ز خادین بر شک  
 آب کرد و در و این قولا  
 انداد دل کشاو بهست  
 راس بر سر به راجک او  
 شمع داریم و شمع پیش بنیم  
 اگر بخت آن چرخ را باو  
 که برفت آن ملک با بکشد  
 بادشاهی کریم و پاک ز او  
 سخت خرب آید آن دو چست  
 که شبنم ز شاعری است  
 بادشاهی شد فرخ ز او  
 بادشاهی کند پاک ز او  
 بر کشته همه جهان بکین  
 و نشسته همه جهان دشت  
 ای خداوند منور و آن جهان  
 وی جهان را بجای جم و قبا  
 ملک بادشاهی تو فرار گرفت  
 بخت در پیش تو پای است  
 کارهای جهان بکام تو گشت  
 گفتگوی تو در جهان افشا  
 شکست از قهر و لوت تو  
 رود به از شور و پیش تو شمشاد  
 تابشای نیستی از پی تو  
 بخت کشور میسی شود و پشا  
 خلق را بقدر گشت خانه تو  
 همچو در این پیش خانه نو شاد  
 پیر پیش من تو بهوشاد  
 گشت قوی کرد ملک را بهینا  
 ملک چون گشت گشت تو باران  
 این جهان چون هر دس و باد

چاکر اند بر و تو کنون  
 چاکر اند بر و تو کنون  
 از پی شینت حلیفه تو  
 از پی شینت حلیفه تو  
 ای امیری که در زمانه تو  
 ای امیری که در زمانه تو  
 کف برادی کشاده که چو مهر  
 کف برادی کشاده که چو مهر  
 زابر از تو بختی و طرب  
 زابر از تو بختی و طرب  
 تخت شاهی و بادشاهی ملک  
 تخت شاهی و بادشاهی ملک  
 چون پدر کار کار باش که تو  
 چون پدر کار کار باش که تو  
 ماه خور و او بر تو منج باد  
 ماه خور و او بر تو منج باد

ای مل من نور ایشاد  
 ای مل من نور ایشاد  
 نو بد و شادمانه و جهان  
 نو بد و شادمانه و جهان  
 تا کنونی که مرا انقربست  
 تا کنونی که مرا انقربست  
 دست از من ترا چلی بست  
 دست از من ترا چلی بست  
 دست پایش پیوس مسکن کن  
 دست پایش پیوس مسکن کن  
 نارسد او چشم او بر پی  
 نارسد او چشم او بر پی  
 زلف او حاجت بهت پیش  
 زلف او حاجت بهت پیش



اگر آن شاه جادو نه تربیت  
 این خداوند جادو نه تربیت  
 کل بخشند ز خادین بر شک  
 آب کرد و در و این قولا  
 انداد دل کشاو بهست  
 راس بر سر به راجک او  
 شمع داریم و شمع پیش بنیم  
 اگر بخت آن چرخ را باو  
 که برفت آن ملک با بکشد  
 بادشاهی کریم و پاک ز او  
 سخت خرب آید آن دو چست  
 که شبنم ز شاعری است  
 بادشاهی شد فرخ ز او  
 بادشاهی کند پاک ز او  
 بر کشته همه جهان بکین  
 و نشسته همه جهان دشت  
 ای خداوند منور و آن جهان  
 وی جهان را بجای جم و قبا  
 ملک بادشاهی تو فرار گرفت  
 بخت در پیش تو پای است  
 کارهای جهان بکام تو گشت  
 گفتگوی تو در جهان افشا  
 شکست از قهر و لوت تو  
 رود به از شور و پیش تو شمشاد  
 تابشای نیستی از پی تو  
 بخت کشور میسی شود و پشا  
 خلق را بقدر گشت خانه تو  
 همچو در این پیش خانه نو شاد  
 پیر پیش من تو بهوشاد  
 گشت قوی کرد ملک را بهینا  
 ملک چون گشت گشت تو باران  
 این جهان چون هر دس و باد

چاکر اند بر و تو کنون  
 چاکر اند بر و تو کنون  
 از پی شینت حلیفه تو  
 از پی شینت حلیفه تو  
 ای امیری که در زمانه تو  
 ای امیری که در زمانه تو  
 کف برادی کشاده که چو مهر  
 کف برادی کشاده که چو مهر  
 زابر از تو بختی و طرب  
 زابر از تو بختی و طرب  
 تخت شاهی و بادشاهی ملک  
 تخت شاهی و بادشاهی ملک  
 چون پدر کار کار باش که تو  
 چون پدر کار کار باش که تو  
 ماه خور و او بر تو منج باد  
 ماه خور و او بر تو منج باد

ای دل من تو در این است  
 ای دل من تو در این است  
 نو بد و شادمانه و چو جهان  
 نو بد و شادمانه و چو جهان  
 تا کنونی که مرا انقراست  
 تا کنونی که مرا انقراست  
 دست از من ترا چلی چست  
 دست از من ترا چلی چست  
 دست پایش پیوست مسکن کن  
 دست پایش پیوست مسکن کن  
 نارسد او چشم او بر پی  
 نارسد او چشم او بر پی  
 زلف او حاجت نیست لبش  
 زلف او حاجت نیست لبش



خاصه بر او که توست زون نه	آفرینای خواجه داری باد
خواجه بسد ستود چنه	خواجه یک طبع پاک نژاد
بعد از آن احمد حسن بک	میچ مادر چادو کریم نژاد
انکه کانی تر و جی نژاد	بر بطلانک قدم عفت
خوی و حوث روی چون خوی	دل دارد و دست چون دل را
کافان جتان همی خوانند	از دل پاک خواجه را استاد
بسمائی گشاده گشت بدو	که ندانست روزگار گشت
از زیر آن یکی نه نشست	بر بطلان جسم و بطلان قبا
فیلسوفی بستر نداند برود	سخنی را که او بخت بدیاد
بسخن گفتن آن ستوده سخن	نرم کردند آهین و قولا
را و مروان بدان رده می	گرفتند را و مرد را فریاد
روز تو اند با بگاه رسید	هر که ندان بگاه خویش نهاد
بس که که بخت دوله او	کار و بران خویش کرد آگاه
خانه او بخت شد که در او	بخت نژاد غنم کنند آزاد
نژاد خواجه خاوندانش را	هست با او نش خدیشی بقا
میچ نه در چنین بستر نه	میچ مادر چادو کریم نژاد

میچ نه نژاد و هزار مهر	که بشاوی مندر سال نیاد
چند و در و سخاوت وجود	چند و خواستند خواجه زانما
چون دوست او بخت و گشت	چون معاش پیش از و خورد
هر که او معین کریمی حبت	چند کج او نشد استاد
اقاب کریم خواهر کرد	لقب او حلیفه بغداد
تا بر او کریم کرد و آب	تا بدید به سدر و کرد و باد
تا بوقت خزان چو دشت بود	باغهای حبت کده نوساد
بدل شاد باد و چون شیرین	دشمن ستند چون فرهاد
رونگارش حبه باد و بر باد	هر کان فرسخ همارین باد

خانقارا خدای صبر دیاد	میچ کسر اهلای عشق
با چه بدلان برادر گشت	هر که اندر اهلای عشق
هر که در عشق نیست افتابیت	دل عشق از چه روی باید داد
عشق بر من در شایسته	عشق بر من در بلا بکشد
وای عشقا جو آفتی که ز تو	میچ عاشق میسی نهاده
با چه ای نو با غنم تو	من ز که باید دل از تو لا



دل من بستیدی چه دادم کرد	دل شود چون ز خواجه کردم یاد
از قلم نامبرم تن من	خواجه سید عید ابن زباده
خواجه بکر گز قمارش او	کار ویران من شد باست آید
آنگهی خدیتی دلی سببی	است با من بجان شیرین
را در روی و نیک نامی را	خبر بر او می بخشد یاد
راوی میتران ز روی را	دان خواجه ز کوه سوز یاد
خزوه و مردیش مرد زافرا	فضل و آزادگیش مادر زاد
هر که او تر کوشش تر ز ادب	خوانده او را معتمد مردم آرد
چو نو با و بر حسن او به چشم	ناجیه او حلیفه بغداد
با و پیران خویش گفت که گشت	مرغن را چنین عهد بنیاد
خواجه بکر بزرگویی ادب	از داور است ای عمر دهاو
لقب او سپهر آداب است	دین لقب صاحب سل خا
ای نمودار معجزات مسیح	ای سزاوار چنگاه قباد
نامن از در که نو در شدم	بی تکلف همی بگردم شاد
آنچه پند بر این دولت از علم	نه همانا که بود بر سر باد
و در کردی مرا ز خدمت خویش	چو شمن را ز لعبت نوشاد

همایه من تویی در شمس	نور سیدی مرا همی فریاد
روا و پیکانی از تو دهم چشم	چون ز تو جوهر چشم دیداد
شاد که روان مرا بدین خویش	تا دل من شود غمش از او
تا بنا شد پنج عقد و شهادت	بغده چو هفت بهشت چون شاد
تا برفت بهار و وقت حسن	گل زوید را آورده حسروا
یک علم دشمنان تو صد یاد	شاد بی و غرتی کی بخواد
بد کمال تو مخالف تو	خسرو چو کجی را دادا داد

عبد نور و زنده بخت
عبد نور و زنده بخت

ای پسر کردل من کرد همی خواهی شاد	از پس با و مرادوسته همی باید داد
شب با و بود با و وی نفس	ویر کا بهت که این رسم خاد و نه که خا
چند کا بهت که از با و دانه مرا	بکند شمی پیوش دگر بهشی شاد
وقت آن آمد که با و مرا مسکنی	کائن آن آمد که بونه مراد بهی داد
گر همی کوئی پس زو بکران بر تو خوا	تو مرا از دگران برده ای جور نژاد
از کران آمدی و دل بر بودی بنا	مست کس را شاد و آنچه مراد تو
چه خون کردی بر من که بود دادم دل	دل چرا کردم خبر بفرود تو



دل تو دادم و دعوی کند اندول	حاجه سید ابوجکر که دل و زیاده
خواه سید ابوجکر حصیری که نصیر	در جهان از بس با جگر چینی مرد زاده
در آق علم که بر بست علی رعلی	او کثا و است خزاو کس توانست کثا
کر نکست کوبه از علم سخن یاد کند	یا خرد مردم باید که سخن نکست یاد
اگر او هفت سخن با تو بگوید پیش	زان ترا نخبه برون آید پیش از هفت
سخانش بر دین هم نقش کند	پسندان همه بصره و آن بعد از او
او کند بر همه احرار دل سلطان کم	او رسد بمختار بر سلطان فرما
من نیستیم که در این چباله کینی	در خور نامه او نامه کین نخرستاد
بر بساط ملک شرق از او حاصل تر	کین نیست و کسی که دست زده
پیش سلطان جهان از همه نایم که بود	سخن تو است که این کوبه باقی همه باد
ملک شرق سلطان جهان دادید	همچنان ناز و جو سه که کسری بخا
همه در کوشش آن باشد و ایم که کند	کار ویران کس را بر سلطان آید
ملک پر دین بخت آرد هر کس که زند	بخت در خواجه داد چه بود چون خدا
ای مبارک خنی اگر سخن در بکت تو	را و مرد و اندر بر سنگ بر دین شتا
اندازین دولت صد گلشن دلم که رسم	همه بروست و زمان تو نشد میشد آرد
کار هر کس بطراز می دهایی چون کار	چو بخار کج و چه بدان دو کف را

لوگه بر است و آنکه که ز سپهر	برایشان من و فرزند تبار است ستاد
وقت کردار چینی چو آفتاب بوی	ز آنش خشم تو چون موم گدازد و پوداد
خسبکین بودن تو آری می باشد پس	کارگر دار تو را بر دین باشد پیا
مرد و بدین را از هفت تو هوشتن	کر میان تو و او باد و باد باشد پیا
جوادان بر می همین رسم و همین عاد	خانه فرمیش از نفی کل محو لا در لا
نوش آساده و دی در زگان میع	کلخ تو چون که گشت است و بشار

ماهی خلق جهان را بجهان عید بود  
 هیچ عیدی که بود و نبود خداوند باد

ای دل میرا دلست بنوشاد	خلعت میر بر تو فرسخ باد
روی دیوان او مزین گشت	تا تو را خلعت در زارت داد
لاجرم کاره کجی جنایم	لاجرم کجی او کجی آباد
خواست تا تو به در آسودنی	مقتل او را قوی کنی خیابا
در همه کار با انا هم بود	هر که را چون توئی بود استا
بس که کش نامه سخت میت	رای و تدبیر تو در هم بختا
حسد باد آندی و آن جلگه	کوبش ای تو نباشد شتا
که سزاوار تر به خلعت میسر	از تو ای مهر رزک نژاد



دیکه را دمی بزرگوار	از پی را دمی و بزرگی را
دور بزرگی رستنی فرد توئی	و این چنین فرد توئی
ناباست چو از خوان سربین	ناباست در چو سربین
دیر زید اکه عزت تو طلبد	چو نوبت او باد و دیر زید

از بلخ باد بوی گل آلود باد	دور گل مراسمی می سودی بیام
کاش من آدم نوبت تابردی	از او کان ز خواجه پیش کی کند باد
خواجه بزرگ بوی آن لی بجاء	خواجه بزرگ بوی آن لی بجاء
دستور شمر بار که اندر سپاه	صد شاه حشر راست چو کسر ادکی قباد
دستور شمر بار که اندر سپاه	وین خواجه باد وانه بدین شمر بار
شادند و چمندهست مردمان بدو	چند آنکه ممکن است بادی می زباد
راواست شاه و خواجه همان راه بر	باشا پس موافق اندر خور او فتاد
این را و مرد را بکه چو استم قیام	که نه چنان بعضی نادر کسی نزار
از عدل و داد و پشیمانی این جهان	از آست است مجلس خواجه بعد
شرم و اضع است مرا زایدون خد	ارسی چنین بود چو خرد باشد است
دارم سے نشاید شاه بزرگ را	بخار بخر بخر بخر بخر

این ندادند و همه که عمارت	این که باقی پیش بن خانه درخت
بادید شاه و دین آسودن دست	آن هنر که بم خصال ملک نرشد
این نوبهار خرم داین روزگار خوش	بر خرد جهان و بر او چشمت باد

بد خواجه و دزد و سر افکند و چهل  
خون گل که از سرش بر آید عابد

که تا این جهان از سر می دیگر شود	چون شب تاری می از روز روشن شود
روشنی آسمان را باشد و روشن	روشنی آسمان از خاک نبرد شود
روشنی آسمان بن نوبت خوش	که سرای خواجه با گردون می همسر شود
آسی کرد است خواجه که خردان	هر زمان دیگر نماید بی کرد و دیگر شود
گاه که هر کس کرد و گاه که هر کس	گاه که هر بار کرد و گاه که هر بار
که چون زمین درخت اندر هوای کشت	که چو اندر سنج و پالعت بر شود
گاه که در هر روز در کنار کون پر و کشت	گاه که در هر روز در کنار کون اندر شود
گاه که چون خوراک کن حسان	گاه که چون شیر کاکان اندر زور شود
گاه که بر سران کی بخت کون که	که بگردان کی چاده کون محسب شود
گاه که چون یون بر یون کرد و کرد	گاه که چون کاف عقیق قام زمین در شود
که جهان چشم نهد بر شاه بزرگ	گاه که در دوش کرد او چون برک بنور شود







بنور ماه ز آوای کوس امد پیش  
 ز بهر یقین خون دشمنان حسد  
 بری پیش خود اندر گرفت و گرم رفت  
 بری بکوه بری چون شب فراق در  
 پنهان چو چنگال ای شبر داشت  
 شب سرشته و غشته خاک و از غم  
 چو کاسوی کیا پای و بر مننه ز بزرگ  
 میان پشته و کم تپیدی علامت بیل  
 بسبب و خج یک لنگر و یک کشت  
 جو من بجاک سوی آن سپید بکنم  
 برف گرم و پسته و گفت از پی من  
 نازشام ز بهر علاه پیش رفت  
 هنوز میر خراستان بر او بود که بود  
 کسان کسان همی آورد و هر کسی همی  
 ملک برف علامت بران سپاه  
 در این گونه فرو داد و گران بگرد  
 ز ملک پیش خبر پستار و دینار  
 ز بهر قوت دین محمد مختار  
 بر بر داشت منصور و شکر جزا  
 چو عین مردم در پیش ناخوش و شایا  
 فراداش چو پست ننگ نامجو دار  
 بر دزبیره تاری هوای اورنج  
 چو شاخ رنگ در حان و غمی از بار  
 کی منزل و بستیدی سیلج سوار  
 که نیست آن سپه بکوه و دما مقدار  
 توان سپه را چون سپاه اشاکا  
 تو شکر و نه را دست های پیش و پیا  
 محمد سببی با جماعت و حرار  
 خلاصه دار بر آوردن سپاه و دما  
 سارزان و عزیزان آهسته را نوا  
 بدان زمان که پیش بهار کو و نوا  
 ز ملک کردن و نوا و نوا و نوا

شب اندر آمد و نوا و نوا و نوا  
 چو شمشیر و نوا و نوا و نوا  
 شب سپاه مرا در انعام باری داد  
 چو ران روی شب بیره بر گرفت  
 بجای شکر بهان نگار و ملک  
 برف در پی شان یکده و منزل و جمعه  
 خیار کان صفت پل آن سپهر گرفت  
 فرود گرفت به بالایی بار پل اشان  
 بنارک اندر این خسروی که در پیش  
 بخود کشد شایان چه بستان کام  
 چو روز و روی بدو کرد روی که و بغیر  
 اما شاعران که سبزه و نوا  
 بسیار که نور و آشتی زبنت که  
 ز بهر آنکه بیان را همی پرسیدند  
 بیان زدن شکستی و بیا بودی  
 گلدهای شهادت نوا و نوا و نوا  
 برف پیش چو نوا و نوا و نوا  
 چنانکه وقت خزان برگ بر در اشجار  
 خشک یکباره مرا و انعام باری  
 ز دست زدن و نوا و نوا و نوا  
 نمد زایشان خرقه بر زمین آوار  
 بجست و دشمن این را بکشت باید  
 نعامه کار پای که و دست که و نوا  
 بدیج که بر سر سبزه و نوا و نوا  
 زبان خلق همی بار ما نوا و نوا  
 سنجک یزد و شایان چه بستان کام  
 که کینه دار و با عالم چه بستان  
 با شرافت را به شرف و نوا و نوا  
 چنان بستان که ز نوا و نوا و نوا  
 مخالفان بدی اندر ان بلاد و نوا  
 بنام ایزد و نوا و نوا و نوا  
 زنی ز نوا و نوا و نوا و نوا



بر یکدی از آن جبرئیل باز کند  
 خدا یکتا میخ تو چون تو اقم گفت  
 شنبه ام که یکی در دوشم انداخت  
 از آن پس که کشن از کان من  
 نو بادشاهی در یکی بجای انداخت  
 بهمه تاج و محاسن حسروانی کرد  
 نماز شام پدید آید آفتاب زده  
 عزیز باش و بزرگی بدان که خواهی بود  
 کین فخر برفش است و پشاست  
 و دهر دار برای و دهن نهاد و پشاست

بنال نیک نور ماه و دن روی نمود  
 تو در باشن چنین رون صدت کرد

خرقه فال بفرستاده هر  
 بر در مبارک به تحت همایون  
 بیای که ز ملک رازیب در غایت  
 بیای چه بوستن مهر حرم  
 سوی تیغ می خواست شاه مظفر  
 بزم موافق برای منور  
 بیای که ز او بیخ را عزم بخشد  
 بیای چه چرخان دوست دلبر

بیای که دل کوید بی تن در او چشم  
 بیای در او سایه شلخ طوبی  
 بیای که ز آب و گلش باز یابی  
 بشت اندر و باز یابی به آبان  
 ز سر و برین چه زلف برین  
 بشت است این باغ سلطان اعظم  
 در بر از دهر خوین است مشرق  
 در او سکن ماه و دیان مجلس  
 در او صید را چند جای ستوده  
 کجا جای بزم است کجای چند  
 روان کرد و بر کرد و سیر غنی را  
 ز هر کجا چون بر کشا و جوی  
 به تیغ برسد و در صیقل  
 یکی کوی شاهانه در میان  
 بکج اندرون صفت مرزوق  
 یکی به سحر و سحرهای نفس  
 بیای که کن کوید ای دل درین چرا  
 بیای در او چشمه آب کوثر  
 نسیم کلاب دوم مشک از فر  
 بسیار اندر او باز یابی به آواز  
 ز شکر نه در چه سبزه خند  
 و بیل که ضوایش بوشت بر  
 در بر از دهر خوین است خاور  
 در او خایه شیر کبریا شکر  
 در او بزم را چند جای شکر  
 کجا جای صید است مرغان بی مر  
 مدد و آن آموخته ماه و دن  
 در می باز کرد و بیابانش اندر  
 چه زلف مطابق چه شعر مکرر  
 سر کمره بر کرانه و دو سکر  
 در صفها ساختن سوی منظره  
 یکی به سحر و سحرهای نفس

بشت

بایون



شرف را اندران کلخ سپهر  
 یک جای در زم در دست نهین  
 وزان کلخ فسج چو اندر کشی  
 یکی آب رود و اندر دست شکسته  
 بخودن بخشی چو عیش توان کرد  
 نه ابراست و آوای او بسجود  
 بیایه اندر هوا سر عشا پر  
 یکی زلف در بار او را برید  
 ره بنای او وین آشنادر  
 بکوش اندرون حلقه پرورد کوهر  
 بدان تابان می خور و نما مظهر  
 این ملک خضر رسیده بود  
 نه خوب منظر نه خوب مجر  
 بشیر گاهین کفر کافر  
 می کرد و اندر چنان چون سکنه  
 زنی زرم را خضر در کز کستر  
 پوشیده از من گهی حبه باد

تخریب بر چند عالمی مبارک  
 یک جای در زم در دست نهین  
 وزان کلخ فسج چو اندر کشی  
 یکی آب رود و اندر دست شکسته  
 بخودن بخشی چو عیش توان کرد  
 نه ابراست و آوای او بسجود  
 بیایه اندر هوا سر عشا پر  
 یکی زلف در بار او را برید  
 ره بنای او وین آشنادر  
 بکوش اندرون حلقه پرورد کوهر  
 بدان تابان می خور و نما مظهر  
 این ملک خضر رسیده بود  
 نه خوب منظر نه خوب مجر  
 بشیر گاهین کفر کافر  
 می کرد و اندر چنان چون سکنه  
 زنی زرم را خضر در کز کستر  
 پوشیده از من گهی حبه باد

بیک جویا که پیش تو آمد  
 با ناله ازان که تو از سر آمد  
 با پنجهانی که تو بر گرفت  
 با پنجهانی که اندر کشش  
 با فلحالی که از هیچ بر یک  
 با سحرهایی که بر کرد و یک  
 بهین دهان جای شیران و صفا  
 که چون از پس یکدگر داد گت تو  
 اکنون انکه اینجا که دین باشد  
 خلاف که جت از همه شکر باران  
 خلاف تو کرد است مامو میان ما  
 خلاف تو کرد است صفو جان را  
 خلاف تو کرد و اندر میان ای ملک  
 خلاف جده که جت پان را  
 خلاف تو داد است میدان ما  
 نشان تو ناله همه باران

بیک جویا که پیش تو آمد  
 با ناله ازان که تو از سر آمد  
 با پنجهانی که تو بر گرفت  
 با پنجهانی که اندر کشش  
 با فلحالی که از هیچ بر یک  
 با سحرهایی که بر کرد و یک  
 بهین دهان جای شیران و صفا  
 که چون از پس یکدگر داد گت تو  
 اکنون انکه اینجا که دین باشد  
 خلاف که جت از همه شکر باران  
 خلاف تو کرد است مامو میان ما  
 خلاف تو کرد است صفو جان را  
 خلاف تو کرد و اندر میان ای ملک  
 خلاف جده که جت پان را  
 خلاف تو داد است میدان ما  
 نشان تو ناله همه باران

بیک جویا که پیش تو آمد  
 با ناله ازان که تو از سر آمد  
 با پنجهانی که تو بر گرفت  
 با پنجهانی که اندر کشش  
 با فلحالی که از هیچ بر یک  
 با سحرهایی که بر کرد و یک  
 بهین دهان جای شیران و صفا  
 که چون از پس یکدگر داد گت تو  
 اکنون انکه اینجا که دین باشد  
 خلاف که جت از همه شکر باران  
 خلاف تو کرد است مامو میان ما  
 خلاف تو کرد است صفو جان را  
 خلاف تو کرد و اندر میان ای ملک  
 خلاف جده که جت پان را  
 خلاف تو داد است میدان ما  
 نشان تو ناله همه باران



در دوش

کشی

مرد بود و حسن و زانام سب  
که جز تر تو زانام شای مرد  
بند و ستان آنچه تو با کردی  
بر اهل سلاسل کرد است جبر  
همی کردی ز سبیل بند و ستان  
ز بس ناخن بر دهن جانده بر  
زود و پادشاه بند بر هر چه  
بلک ناخن بخت بدیل سکر  
چو پادشاه بند بر کور  
نیاید به تلاهی کردون بجا هر  
بین دهن پیلان کشتی کج نصیر  
بدان دهن پیلان کشتی کج نصیر  
همی آید بند آمدن سنگ نایب  
کل مات را باز نا کرده از بر  
عذابت معین باد و دستاید  
حجام ز ریش بان تو با به محشر

خوشا کج و باغی که داری بی  
در این کج می خورد و زان نام خوش

هر سبزه که چون محمود است  
مین باشد بر معین سیر است بر باد  
تبعان باشد چو آتش ز دشت  
استان باشد چو کشتی سال و ده دریا کند  
از جایب حیدرستان باشد چو دریا  
در غلام خان چون کشتی آگنده بار  
شیخ که نمان بود و می طوبه در سفر  
چک شرفان بود و تعین آسان کار  
بگذراند و ده پای معین جی سی نین  
بر شوند آگنده چو شایین ز واد حصار  
کوک ز کشتی کنند از کو هر ج ملک  
در نگه دست بت بر دست بت و دیوان

از هر جاده بند صفت زین کنند  
در چشم بت که کوش نیکو ان را کوش  
تبع ایشانست ساید با اهل در یکدن  
ایشان بازمی کند مایه در یک مرغ  
هر که چون محمود است و در دانه در جنگ  
چون لیکر معتمد باشد اندر کار  
لنگر و پیش دشمن ناکشید صفت هنوز  
او قطع از لنگر دشمن بر آرد و دمار  
من بکجو را دیدم نماند چرخ جنگ  
پیش لنگر خوش کرد و سپهر بکام کار  
مردمان که بند سلطان لنگری دارد  
پشت لشکر که ده شوند بجای کرد کار  
پیش آید و در محشر خسته بر خبر در کار  
هر که از شمشیر شد و صفت دشمن بکار  
نیست از شاهان کشتی اندر این کشتی  
وقت خدمت حق تباری وقت از دست  
هر زمان خدمت کند از شاه پادشاهی  
عادمان خوشتر ازین در عجب کاری آمد  
چند کرده است از کرم باندگان امروز  
بارگون که خواهد و دلش بر دوش  
هر کج که از خدمت ثوابی داد خوب  
طبعی که در این کج بود و خوش  
زند که در این یک یک نام خوش نام خوش  
بناشیرین ماضی آن خداوندی کنند  
فیت کرد و ایند یک یک نام ننگ نام عار  
از رضای دست بند و مراد در جنگ  
کرهیل بر دوشان بهترین بر دوشان  
دشمن از شمشیر نیکو بود و دوشان کشت  
بکدل و یک رای باشند و موافق نبه  
دشمن از شمشیر نیکو بود و دوشان کشت  
دشمن از شمشیر نیکو بود و دوشان کشت  
دشمن از شمشیر نیکو بود و دوشان کشت



از تو ان شبای سلطان دل برانه طرب	دور گرامت های سلطان رخ برانه رنگ
بر میان نشان حلقه بند که هاشم	زیر دران نشان جگر زین مرکان راه
از فخر و دزد که در گواست برین	زیر قدر مرکان نشان مشک بر خیزد غبار
زین همه بهتر مرایشان می باشد	چست آن خوشنودی شاه و ضای که
چین و نشان که آنها که می باشد	چس ازین باشد که هست نشان بید خور
و یکی نایبان باشد مستطابق	بغنی کور ابران که دواست بزدان
نغمش بیده باد و دوش پسته با	دولت او بگردان و غمت او بی گشت
بنده کان و فخر زان چن بایر شاست	شاد و بشیری ادا حق شناس حق کدا
راست پنداری خریه خردان اسرود	بر رسولان عرضه کرده بر سپه پند خردا
که در میدان اونا گوشه ایوان او	مرکب چمن ساست بخت چمن خدا
هر توین مرکبی مان کوری که در پس	هر بی مان حدیث زین شکسته در ستا
آن کجی توین میدان خسر در رخک	این بجز بی شدا جوان خسر و روز بار
این بزم اندر نوشته پیش او شست	وان بزم اندر که پیش او جام عطا
از فرین دیدن برای ز امر و گشت	وید و اندر بنیت هر چشم شد ز عیار
نمک بود که در ایشان همه کرد	لی تواند بود ناری ابل چن روشن نیا
ای چمن و دولت عالی و ملت دارین	دولت از تو با سکون و ملت از تو بر قرا

نیکو

رهیت

غرم کو کور گشای خوشم نو بدخواه سوز	سرج نو بولاوت منع تو جوش کداز
سوی براندم بدخواست زبان کرد	از بی آن تا ششیر تو خواجه خیار
یکبار آن تو دزد و دشمنان خواجه خیل	لبک پیاده از تو دزد کردان گیلان با نصد
هم نهاد از جمال چشم بر بیکر جمال	هم شجاعند از جمال هم شریعت از شعار
تا درخت نثار و عجب سر دکان خور بر	تا درخت کل نیار و سبیل شمشاد بار
تا رویا بکنند خور و در صحرای	تا در بار کد خورشید بر کردون بخار

دور باش از بیزی و کام جوی کایا	
شاد باش شاد زیری و ملک کبریا	

مرادی عاشقی گفت ای سخن	بیان عاشق معشوق بکر
نکن تا چه باید حسد و ازا	دورین کن که تو پرسیدم بکن
بهر خود و دهر از دلجوی بیدل	بهر خود عاشق از معشوق ل
چه دانی دوستی با صدف غایت	مقدر باشد آن یا نامقت
چه باشد صفت که در معشوق	بجای عاشقی معشوق پرور
مراد بگرد که فکر نهای بسیار	اگر دانی سختی که از من دور
مراد بگرد که می پرست حنت	نکو پرسیدی و زیاده در خو
دور پرسیدی تو خود غایت عشق	جانی خیره خواهی و دست

مهر



من آن گویم که دانه دانه	مرا از جمله حیات مشر
که دانه عشق را هرگز نهایت	سوالی مکن آرد وی هست که
بر من عشق را غایت بجایست	که کس در که دانه تواند گفت
په سان باید که کند هیچ عاشق	عبدش حادث معشوق باور
رفت خلوت اندر پیش معشوق	چه کند باشد اندر پیش من
شکرشته معشوق باشد	و که چه عالمی اورا مستخر
ز بحر دوستی بالای معشوق	پرستند باده سرو مستور

ز بحر رنگ بوی جدم معشوق

باشد ساعتی کی نسیم تر

بهار تازه و میدی بروی در گیسو	باد در فراخش کن و جنبه یاس
همی بروی نو مانده بهار دیساری	همی سلامت روی تو بقای حبس
بهار که ز یک باد است با تو چرا	چو روی است بخوشی رنگ بوی لک
بهار تازه چه دارد و بفته دارد گل	ترا و در زلف بفته است هر دو رخ کن
رخ تو بخ من است و تو با خجانی منی	می بسج کس از باغ من کلی غن
غریب بوی که شک اندر گرفت من	غریب روی که ماه اندر گرفت فراز
بجمله چشم سپید و زلف تو را	و غم زلفش تا غم شود چه مستور

و که نه از چه چشمتان تا غم که دهر بار	و که نه از چه میانی اندر و که دهر بار
من تو بر ترانیت خالیه بچه کار	ندو بر که کس مکن ایت بی پی
چنانکه شاه جهان را که سب و دیار	ترا بوی به این برج حاجت نیست
این ملت محمود شاه شیر شکار	این دولت برانگاسم این اصرار
که آشته ز قدر قدر خویش و قدر بند	فرشته به زخم خویش و نام پدر
رفت حمله فراوان در بدصف سوار	بر در مویک پستاید پشت مویک
هزار شاه برانگاده از هند سوار	هزار شترانی که دانه اندر ملک
همیشه بخت او نیست کردن کفار	همیشه حادث او بر کشدن اسلام
هزار بار در روان محبت حجار	ز خوبی خوب تو بر در شاهانه
چو مر شجاعت و باغ پیرا دست شفا	بر کوه بر بر همای اوست جمال
ایام بهر که اندر چه اگر کو مستر بار	ایام بر که اندر چه بر شور انجیر
بخت نیست تو بهر سپهر دایره دار	عصای تو بهر جای که رسید در صد
حسب رسم و ستان و جدر کردار	شجاعت تو بهی سبزه و روانه بار
رخسرخ بوی خانه بر دوز بکشتار	بسکسان که مراد او بوجوب دست
مخه مان اغیر حش شمشا باران	حسب جنگ تو بهر دشمنان و قصه تو
بکار آمد بر کردار دانی تو گفت ار	بکار آمد کس کس آنچه تو کردی

شود بسیار



دو آن شمی که ترا هر کجا شوی شب روز  
 همیشه کار تو غم داشت چیه تو جفا  
 طریقتش حرم آسای سیل انگل  
 جوخار پای که اندر سر نیلای سوز  
 بجز شل افغانین و دوبره سینه  
 چه کاشوی در جودن غلغله و سر تر  
 اگر دست کسی ناکان منته جوی  
 گذاره بر دسپه راجده و دانه زده  
 بهر دو دانی هر یک چنین کجا افتد  
 بدان ده اندر معروف شحرابی بود  
 ز هر ساجی در هر یکی منته دارم  
 چنانکه مرد در دست بر نمادی در  
 همی کشید به نایاب لکت رسید  
 نه در کاره مراد بهر بود گذار  
 چرخ بر سر کرد و بهایش کشه زین  
 زنج که در خشان فروختند بهج

روی زمین

نی نی که من اورا و گلی نازک دیم  
 اورا شو ان گفت که تو ان من خور  
 عاشق منم اندوه مرا بایه خورون  
 باین همه درد دل و اندوه چه بودی  
 تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد  
 چون زینده شدم زرد و زار ز غم جوش  
 حال دل خود که کم نی نی که نیکوست  
 شخرا و محمد ملک عالم و عادل  
 آن برجه شایان بشر منته و سرور  
 برنا و بر تائی اندر منته و بی  
 پیری که بسالی سخن خام نگوید  
 در علم جهان است که او و اندواید  
 رو پری چه شکل و دشت و جهان نیک  
 صد نکته مثل بر او سخن با تو نگوید  
 باین همه فضل منته و ملکوت عز  
 هر چند جهان تحت و فراغت و برتر  
 از بحر مرا بر دل نازک خند باد  
 کان را مثل ل نیست باند و نرودا  
 اسی عشق درد و دجه اند و تنها  
 کرد و ز خودی زمین آن لعبت فرخا  
 اندوه مرا هیچ کران نیست بهی  
 از من چه عجب داری که ناله کنم زار  
 در مع امیر ان دل کشتن بسیار  
 بر احمد بن محمد و آن علم خردار  
 ان برجه میران منته و سرور  
 عافیت و پیران جهان وین پاد  
 باشد بر او خام بک نکت بک  
 در جو و جهان است که من و انم زده  
 زیرا که بر او آن بود شکل و دشت  
 وین عجز زود و دیم صبر بانه بجا  
 چون مکان نیست بر انکسند و  
 مثل ل و نکت زان نقطه پر کار



یارب چه دل است آنکه در دلم شود ناخیز  
 دانه چه چری خزان چرخ که بر آتش  
 خاک که ندارد بر او دنیا نیست  
 منت نخند بر تو بگر و از سر روان  
 که ملک خویش نبوی شد که یار  
 چون شاکی از نعمت او شکر گذار  
 و در تحفه بنام او باد و در ثواب  
 این خوراک منت و آن منت و ثمن  
 او نام نگو بسته برنج از دل نازک  
 از بحر گویای گشتار من و تو  
 آنکه طلب نام نگو باید که درون  
 بر چه کسی است نماند مراد را  
 اندر خوی او که خلقی بودی بی شک  
 نظاره که آن خبر گوید که میسند  
 چشم بداند و در گناه ایزد که را  
 ای شنه ملک پدر و زینت عالم  
 ای منت اهل بیت دولت احوار

این چه پسر نواری نو دانی  
 آن کن که بدین وقت می کردی چنان  
 فرمای که پیش تو بازند حصاری  
 آتش را در آتش و عود و فرد بر سر  
 از خانه بیار بهی کشم یک رو  
 عطار بگفت اندر با عود می گفت  
 کلمه چو ای عود که بگذرد و غنچه  
 غنچه همانا که حسن ناز و کشتن  
 ای عرض تو بر چشم تو چون آید بر آ  
 از عود که کار را مرد و بر من  
 زان شب بختی شاه مگافا گشت  
 آفت خزان رخ بود و در و چو ریح  
 ناگو از مرد و دود اندر آرزو  
 و شاه دینی گام زد با شطرنج  
 هر روز یکی دولت و هر روز یکی غر  
 صد مروت و دیگر بخت زای بنادی  
 در حلت سلطان جهان کبر حبت را



مراچه وقت غران دهر روزگار بهار	چو دور باید بودن بجای از روی بخار		
بهار من رخ او بود در دانه ازاد	برابر آید بر من کون جزان بجای		
اگر غران در سول سراق بود چرا	هزار عاشق چون من جدا نمک در زار		
بیرک بنرخان شاه دانه بود درخت	که من بروی کار بن آن بست فرخا		
غران در آید آن بر کما بکند و برخت	درخت زین غم چون من برید بکشت		
خدای دانه گذار درخت کرم	ز در و غم چه خورم چون زمان کرم		
کسکه او غم غران کشته زین	ز بهر برکت درختان چراغ در تیار		
مرا فیتی مرد و گفت خایه بساز	که بنخ تیره شد ز در روی و بی ویدار		
چو آید او دم گفتسم درخت همچو من	مرا از چو منی ی فیتن باز نهاد		
من درخت من کن بر جان یکبخت	منم زیار جدا افتد و درخت از بار		
نکار بار من و دوست غم که بود	شریف خدمت در کار بهر شیر کار		
<table border="1"> <tr> <td>امیر عالم و عادل محمد محمود</td> </tr> <tr> <td>قوام دولت دین محمد محبت</td> </tr> </table>		امیر عالم و عادل محمد محمود	قوام دولت دین محمد محبت
امیر عالم و عادل محمد محمود			
قوام دولت دین محمد محبت			
ستوده بهر خویش و شمع کوهر خویش	بنده نام رسد از در میان تبار		
همه جان بدش با ستودماند پدر	چون سبایش در اجماع کتبخارا		

هر آن کس که پدر زمان سپرد و خوشد	نه روز او باشد نه پیش او شود
پسر که دانا باشد بر اند پدر بخورد	بناخته از پدرش پیش من دولت یار
بیر عادل و دانا ترین خداوند است	بزرگوار ترین محبت و همین سالک
بزرگوار پس را بد و سپرد پدر	نه خیر گفت که شکرت که کن و بشمار
کسی که در بر و اندر حدیثهای بزرگ	بهر حدیث مراد سخن بود و بسیار
خدا بیکان جهان را دین سخن غرض	نویسن سخن لطف آقا داری خوار
من بن غرض تو ام شناسا بکشت	در از گردن قصه بهر سخن بحب کار
هر آن حدیث که من گفته ام بحدیث غیر	پدید خواهد شد خلق را جمعی ستور
فک نشود و ملک محبت و ملک شرف	چون کجاست یکی از همه ملک سبار
اگر کسی بهر محبت با به نسبت	خدا بیکان بیست و امیر دار و کار
بسی خاند که شاه جهان بیارید	مضاف سوکب اورا بعد هزار سوار
تر شکت باید مراد این خندان	بزمین هزار دلیل است بل هزار جزا
نگو دولت و گو سیرت و گو ندهب	گو خصان گو خلعت و گو کردار
دل و زبان و کت او را حق میبیم	که وفاد که بخشش و که گفتار
لکن با دست به زبان تو بخت ایرا	فصل بهر شش پدید نیست
بسی که رسد از عطا و جنت او	چنانکه من جوانانی و بدست که از



چنان شدیم که عطا بای او که خاندان	بقی نباشد در دیری ز ساعلی زوار
ازین عفا که به من داد اگر بماند بجا	بسم ساد برادر دمی در دود و بار
بوقت بازی اندر سر دی که دگر من	بسان خشت همی باز گستر و دیار
شکر آنکه توانم رسید پس بکنم	ز من و عا و مکافات از این دو دار
همیشه تا شود شک غمراش	همیشه تا شود شک لولوشوار
همیشه تا شد در میان بوسن روی	همیشه تا شد در کنار کس خار
عزیز باد بر او این جهان گرفته سکون	امیر باد بر او ملک گرفته ارمون
لجج سواش او را نشد باید تحت	لجج مخالف او را نشد باشد وار

فلک ساعد و باز دوقی خورشید نیز
خدای ناصرین بکنند ولی آزار

با من امر و کرد بود است بین و شکر	تا به چندی که چه که دآن ملک بشکر
هر که او صید کرد شادانند است امر	نه بداند که جز شمش کوبی بخیر
چه توان گفت که امر و چه کرد و چه نمود	آن خداوند خاقد بسیار هنر
که توانستی آن صید بر سر بر و صید او	که توانستی آن شغل بر سر او بر و بر
مهر خاطر توان کرد بر این حال	که بود خاطر کن با چشمتی جای خطر
صید که ملک داد که عادل را	یازش تا شوم امر در غیبتی از محشر

از خندان حصار بی چرخست پر کرد	کرد و شستی که بعد داد پر و مرغ پر
از دود و دهم چنان گشت چه دشت اند	که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر
مرغ از آن تیره برون رفت و دشت عجا	دشت واری که می پر زندان لشکر
فلک عالم عادل سپهر شاه جهان	میراد احمد محمد و دهم و دهم
در میان پرده دشت گمان کرده بود	جفت با غرت و با دشت شج و دهم
از جب و دشت شکاری می کند بر تر	تا بکشد شکاری بی انداز و دهم
تا دگر چه برون چنی از پندی شک	سفری کردی چند آنکه که چشم نظر
غرم و دهم چه شک که دوش بکشان	کرک و دهم چه شک که دوش بکشان
این می افتد و چه روی بر از خون چشم	دین بیکت چه سینه بر از خون چکر
راست گفتی که شکسته به خواستندی	پس محمود شد ایران در دشت کبر
که در خرجه دشت بر افکند بسم	همه را دود خسته شد و سر دینه و دهم
مسح نه راز جهان صید کی و چمن	مسح نه که چشمتی صید با فاق اند
دشت کشی که بدین روز می در کرم	که بر آید شمش بر شمس صف اند و دهم
و جهان کاین که کور بدین دشت شمس	لشکر دشمن آنچه بر افکند و دهم
این ز کوبان که بخوردون مغر چه دشت	ان ز خون دل و از خون بکر چه دشت
بند دل هر یک از دگر است صید	در هر یک از دگر است صید و دهم

تا به چندی که چه که دآن ملک بشکر	نه بداند که جز شمش کوبی بخیر
آن خداوند خاقد بسیار هنر	که توانستی آن شغل بر سر او بر و بر
که بود خاطر کن با چشمتی جای خطر	یازش تا شوم امر در غیبتی از محشر



لنگر و نمین او و مویه کرد و شکر او  
 من در آن شمع کی صبح بر خوانده بودم  
 خال نیکو زدم ار چه که چنین باشد است  
 باغی نبود شمع شمع چو شکر

کامران باش و بهشت رسن بی اندازه  
 شادمان باش از جهان در جانی جزا

بنو عاشقی سال چون مراد خود  
 مرا نگوئی که عشق چون قدر نغنی  
 اگر بدست نستی خد چنان کنی  
 بر آسمان غنیم عاشقی است از سرین  
 تو گوئی آن جایگاه عشق شد است  
 هنوز عشق کمن خانه باز و او نبود  
 خدای بخور دل به عشق ما به یکست  
 اگر شنید و نکر فاند آن لطافت عشق  
 دلم بهت شد بنی عشق از شب و روز  
 امیر عالم و عادل محمد محمود  
 گو که آمد بر خط محبت او باید سر  
 کسی غایبی مرا گو گفت در عشق خد  
 که همه عاشقی بودم و غمز  
 بدان که اگر مراد چسین بود و خیر  
 نه جایگاه که شکر کخی پر از شکر  
 که عشق آن بهر باز کوفت حلقه در  
 درمی اگر بچکان اندرون در ست در  
 مولد کشم و میر آدم شمع و شکر  
 زینج حسنه و غازی هکت می بر  
 که در کار بهر باز یافت عدل عمر

بر ز کوه ای که روزگار آدم بداند  
 چه علم خواهد گفتن سپید باید سوخت  
 خدای در سر او بنی صفت و بزرگ  
 بهمانکه بهت داد است طایفی به باد  
 بیاید آخر سلطان زیاده و نظرش  
 یکان بکان شمع نمون همی پدید آمد  
 ایام بهت و قدر و جاه است دیدن  
 چرا دوات کمر دوات شرف بود  
 دوات را غرض آن بود که اندر دقلم  
 بناید آنکه زانوک غم پدید آید  
 غم با عی آن کار به تو اند کرد  
 غم بود که ز جانی بنو سخن گوید  
 شوک را که به یکا پیش شمع خرمین  
 بسا سپاه که اند که بی سپاه شدند  
 مگر که غم و تیغ بدترین سهمیت  
 بنای ملک تیغ و غم کشند قوی  
 چو انور چون پدید او ملک بنود و کر  
 که هم چشم بدان و در با و از ان صفر  
 چنانکه کج برنج است از آن دل بکند  
 چنانکه باشد با همت چنان در خور  
 بکام خوش سدید آن همه بکبر  
 برین حدیث که ای و چه دوات کمر  
 ایام بهت و نام نیک بسکند  
 درین حدیث نامل کن و نکر بسکند  
 غم را بر تیغ است بکده خاسل ز  
 زود و نصف رعی و تیغ رستم ز  
 که عاجز آید از آن کار با هفت دقت  
 که مرغ اگر بر شش بکند و بر بر و پر  
 غم بهت شکر بی بودی سر  
 چرخ قلی تار و دار و زبر و زبر  
 بر سده از غم و تیغ شبر شرف ز  
 بدین و خبر بود ملک است که و خضر



همه شمان و در کمان و خنجر و آن بن	بدن و دو چهره و از گرفت سر تهر
لمی ز نوک قلم کج کن زده است بر	لمی بیست و نین کن ز خون دشمن تر
دوات را غرض آن بودیم چمن غرض	دوران طویل که هر که با می نهد
ز کمر ز بھر توان گری داد است	خدا یگان را در اینست اندر این خنجر
عزیز تر ز کمر در جستان چه چیز بود	طرح بر تو فرستاد با دوات بزر
مراوش آنکه تو بی عیب پاک چن کمر	و که که از تو برافروخته است روی کمر
نه دیگر آنکه مرا از تو بیج نیست برف	ز کج که هر دو بل و سپاه و تلج و کمر
عزیز تر تو بر من در این جهان کس نیست	عزیز نادی چشم تو خوار و خسته چکر
کجای کمر بسم و زده استم	چه برای تو بر دار در جهان بخوار
هی سر ز بجه و میس که بنگری	وزان چه که تو داری سزای چن کمر
همیشه تا بچند ز اینجه مرز نکوش	همیشه تا ندیدم در بکشت سببش
همیشه تا نبود چن نبسته از کون	همیشه تا نبود در عنوان چو سبک و فر

بن دشتی و شاهنشاهی در درنجی	
هی که از جهان را بکاشم تو مگذر	
ای از دور و دیدار پدید می و پدید	آن روی که از دور ستانگی بر باد
تا کی تو من دور و زانده شد دوری	من یا دل چهرت و با دیده چون با

دوری تو از دوری و سخت بیکم	ایده می نیست چو رنگ بود کار
اول آن کرم می و دشتی من	دل در تو فرو بسته جان شیرین کند
روزی که به نام می و تو پس من	صد و اوستم اید بودی چلب کار
که و دمی کردی تا دل بود دوم	چون آن من جویی در کمر دار
آن خوش تی خوش جتنی پیکه و دم	در بند تو افکند مرا که چنین راز
یکبار به دیدم مرا شاد کن ای دوست	که چسب کسی شاد شده است از تو بدید
خادم بر تو خوار چه داری تو دمی را	من بند میرم بنده است و ادوار
بسر به سر آن مهر خرد ایران	میر احمد بن محمود آن ابرو دم با
ابریش خواندم این لفظ خطا بود	محتاج شدن لفظ که گفتم بختا
چون من بجهان شج کس ابرو دم تو	آن را که سببی روز و شب و دنیا
آبی روی و دم به خوش گرفت است	کای خوش منم با دو چه وقت نکند
محمود و محمد فلکانه بخت اند	این خوبی چنین با بدل و بد خرد
امروز که دانی ز ایران هزاران	شایسته بدین ملک و بدین کارین با
که نام نکو باید و کردار نو آیین	و از بد بجهان بخت سزاوار
جا و بد بدین هر ملک ملک قری با	تا که شود دشمن به بخت کون سا
تا ملک بدین هر دو قری باشد	دشمن خور و خورشم را ندیده دنیا

دست



پنی نیت نیک دول ندست پست  
 ای با پرورش موافق همه چهر  
 این سیرت دین عادت و رنج که  
 مرد بخرد همه چه بخواهد بخت آورد  
 فردا پس پانصد توبه خدا  
 چندین خرد و نسل بزرگیت مراد  
 آگاه شد باست از خرد تو پدر تو  
 بر خیزه مگرد است بنام تو سر بر  
 تو نیز همه روز در اندیشه آئی  
 شب خواب کند هر کس تو هر شب  
 آن را که تو را گوید تو خدمت او کن  
 آن گشت که این لفظ میگوید  
 قائله خود روی بخرد و چکل سبب  
 نادقت بهار آید هر وقت بهاری  
 و شاد زنی و کامرانی باشی  
 از روی تو که خن تو چون غار مانی

بنو داود

همه تو همه نسخ اردو تبه عید  
 دزدیدن تو فتح روی همه اعراض

ای سر راهی سرشته ز می و شیر  
 لب غم شک و در و در و در و در  
 بر نه زان لب شیرین بدلی باقی ام  
 هر که چهری ز کبشی بر و خبر و در و در  
 یا تو از محبت است رویان خبر و در  
 من همه ساله دل از عشق نخور و آشتی  
 تا آید به ام ای مادر که رسان شد نام  
 جامی شکراست کار که تو در پیش  
 عشق و خرد عشق مرا به توانست و در  
 میرا با احمد بن محمودان با خدا  
 آن پسندین بر روی و بخیری و در  
 از کورسی نیکو دلی نیک خونی  
 اندر این ایام از نادر با نادر است  
 میرا چون به راه آمد شیر است و در



پدر از روی در شمر زنده بر دم بر	پسر از روی با پیل زنده بر دم بر
پدر از ملک زمین پیش بن یا میده	پسر از کتب جهان پیش ترین کرد و
پدر با کجاست سخن خواند شکافند موی	پسر با کجاست سخن گوید چو چکا کند رز
او سخن خواند کینه چو در باشد در	وین سخن گوید چو پسته چو پسته در
سخن آریاییان چاکه سخن گوید	خبره مانند و زانند سخن نزد پسر
سخن آموز و از او هر که سخن گوید است	وین شکستی بود از کار جواری بی مر
از هم رنجت بدست و هم از خرنوب	شاد و باش ای ملک نیک خوی نیک خضر
باش نامی کاین خضر و این نخت مبد	چه کند و چه نماید با نام اندر
کسین خبر که این نخت به خود دهد و	کجای مکان است ولایت یکسر
بسر محمود و شادی و بشای بزیار	تا به پند مشر و دولت و اقبال مشیر
و دینی داد و چند اندک بزیار دول	دولت عالی با هست عالی هم
آفراند دولت و آمنت کاری بکند	این سخن را که حبیب گویم بازمی شمر
باش ناما جهان مرا امر کند	که سپاه و نه برادر چون بکند
و دشمنان را به بر گیر و ولایت بجای	پس به هر دینی بر کرد و بشادی و خضر
آن ماه به سر روان کند آن شیر	که نگردد است که صد یک آن رسم رز
بوی غزنین با مال و بگر حل کند	بیهان خطا بنده خان شد

شاد

سکر

آفراند چه سید و م چه کام ز دل	آفراند چه ناز و گری و وقت حذر
شادمان باد و بدشمن به کیتی چو پست	خانان حدی و دولت او بدو در
عید او شمع و فرخنده او فرخ روز	
روز خجسته حدی و دولت او هر چه پست	
ای دل ناسکب مرو به بیا	که آفران شمشیرستان بهار
آفران سر و سر و سر و سر و سر	آفران کهن حمید و ز بار
آفران بسل حمید و بیخ	آفران آجوی حیر زنده بهار
آفران ملک ر جان روان	آفران آشنای دین کنا
آفران ماه با هر سر و سر و سر	آفران رویی چن سر و سر
آفران شکوی مشکین موی	آفران خوب روی نیک سوا
کز نماند راق بر وی تر	خویشتر را کنون زنده در
زین بس کام تر باشد وقت	زین دلارام تر باشد یاد
عشق را با ناز و با چه کرد	عاشقی را با ناز و بیکر بار
خویشتر عشق تو تر شک گوئی	بس کوش خدایگان بکند
عقاب خدایگان که به وی	چون گل فروخته است روی
بسر و دل محمد محمدر	پست این محمد محمدر



آنکه گیتی بزمی او بپند	خسرو شاه بند شیر شکار
آنکه دولت چو بندگان مشغ	خدمت او کند قبل و بخار
بهر از خدمت مبارک او	نیت اندر جهان سراسر کار
خدمت او امیدوار است	از دعا های عابدان بسیار
هر چه باید از آفت بمان	چه داویش از او دادا ر
که سر مایه محی مشورت	بهرش را پدید مست شاد
در بزرگی فضل خواهد بود	فضل او را پدید جنت کنار
روز چو کان زون ستار	کوی او بر سپهر و ابره وار
و از آماج گاه راه کند	تیر او اندر آتشین دیوار
نامه ناموشته بر خواند	خاطر پاک او بر در خانه
کوی آن خاطر زود و داد	یابد اندر صحرای هر کس بار
زانچه سال کرد و خدای	دیش کاه گشته باشد بار
هر چه بر عالمان بود مشکل	زود بر پسی بدم کند تکرار
دولت او برادران	هر چه بر مردمان بود و شوار
کوی او از گنجهای جهان	بر کند است نخته سر
چون سحر بر سر زبان دارد	قصه و قصیر و مستند و اخبار

کر که گیتی بکشد در کف است	و در چه انگشت کجاش چو
بشش بر تر از توانایی است	و اویش بر شیر ز دست کند
او در یا سخی تر اند بطبع	و بشش از سر و تنک دارد
در حسن از زمان نیز در کت	نیم از آن کرد دوست او دنیا
باو شادین حسن بود که دهنه	باو شادین فضل از اقرار
ملک را ملک حسن باید	تا بود کار ملک راست چو
اندرین برین دولت با	آن غیب در شمر بلند آثار
کر که خسروان عصر حسد	کس ندارد سپر بدین کردا
ای ملک زده فرشته خوی	ای بوشاد مان دل اهر
گفت کوی تو بر زبان خنجر	پیش جهان ز بخت و بشار
هر که فرومای خویش را نگرد	چنگ بر دامن تو زو شود
فرش بی خدای با تو دما	که ز مردم بداند این مست
ماند خورشید در افان بشد	هر کجی باید بر سینه دیدا
بچین بش سلطای در	دل سلطان گرفته بر تو قرار
کار تو با سعادت و اقبال	زین جان خویش بر خود دار
بدان شاه بر شمشیر	بجو بر شاه دیدنت چو



او شستوار یک وقت سحر  
اندراحد چسبیده آن ل به

راست کفنی شده است خیمه من	میخ و او در میان میخ فر
چاکت در بر کف و خوش جوا	دزد و دونه فرو فایده کشا
پنج و شش می بخاز و هر گل گشت	روی آن رویی سبک آن کج
راست کفنی خوش گمان بود	می سوزی بهت رگل گستره
ست گشت در بر خن ساخت	خوشی در کنار او بسته
راست کفنی کنار من صدف	کانه را و جای خوش ساختگی
زلف مشکین بر دی در پوشید	دست من زیر کرد و زلف بر
راست کفنی کسی عفت آن کرد	سمن تان زیر سیسینه
زلف او را بدست فخر	میخ کرد او بدست و کر
راست کفنی نشسته ام بر	کوی چوکان نه بدست اند
پادشاه توست ایضا فصل	جزیه نزدیک از خود مقرر
راست کفنی نیز بهیسی بود	دور دانه زنا دور و زنده
بد کرد کوی ز و حبسی خیره	بر کی تازی اسب که سبک
راست کفنی با او بر جسم بود	کر بود با او در استام بر

راست کفنی چسبیده است  
تجربیت بر کف

من

کفنی

نرم چوکان کوی بر ز دوست	کوی او باستان دکان همسر
راست کفنی برابر خوشبید	خواهد از کوی ساقین چهر
از سر کوی زیر او بر خواست	آن که که گداز بجه کدر
راست کفنی سپهر کاغذ گشت	و خزان اندران سبت آن
زلف در زمین شاد و خوش	از چاه می آن که ت بر
راست کفنی زمین جوی گشت	در آن با دست و منظر
کوه بر تافت بن زمین و فاش	بار آن کوه که سینه سپر
راست کفنی خیال علم سپر	بار آن باره بود اسب چکر
چون بر آیین نشسته بود بر	آن که دین دین شکر
راست کفنی تصایر نیکیت این	بر نشسته مکاره جتدر
دید می آن را بدان کران گشت	کر دوشیر گشت و شر ز
راست کفنی نیز و فراداست	بی ستون را می کند بر
کر طاهر بود و دیدی	که چه کرد از دین بری بهر
راست کفنی در جفت بود	بارشان نیز و بند و جگر
دور و کر و سبها جگر فدا	کره و کبر شد چه که و در
راست کفنی سیاه یا جگر	که نه اندان شان چه بد



شاه ایران تا فتح شد و بعد	رفت با شاه بنی سپاه و سر
راست کشتی نمی مجس میش	یا که از آن نه امسج جز
پس آن شکرده می بخت	در پس آن شکرده می بخت
راست کشتی که بر شیری بود	که عزم امده اند بر
ترا و خورده بودی اندر	هر که ز ایشان خورده اند و می
راست کشتی جدی کشت پیر	دل ایشان بجان بجان پس
روزی اندر چهار بر جهان	او شان ستوده سیر
راست کشتی که آن حصا بلند	خسری دست من جدر
و بی می آمد از بر سلطان	آن نحو منظر که مجست
راست کشتی خفتد یارستی	بر نهاد و بکوه دست که
کشم از خلق او سخن گویم	نور ناپرده این حدیث بهر
راست کشتی کی من بر رخت	ناوشک و پخته عنبه
خود مراد را بخواه دیدم شکر	پس او تو که در زور و
راست کشتی یکی در حی بود	برگ او زور بار او زور
شاهان با شرم می پیش می	که خجالی نیست صورت که
راست کشتی پیش کشت	جام بارک بعد آذر

بر شمس سال و ماه و روز می	از شمس چنان بخت و هفتان سر
راست کشتی برادر شمس	دای از اقباب روشن تر
در شمس با عهد انکه عید	کار و بخت و بر کوهی سر
راست کشتی دوخته خا پند	
لاکه را بر برکت بنده	
سر دی که سر و ماه و روز	دای که با دست دارد و غیر
ماست با شک بیم دارد	سردت دلاله دارد و زور
شکر داری چاکه و ادبی	روزی بر من بپوشد باری بنکر
بچند از در عشق زاری کردم	زادی دیدم چاکه خاری چر
من سپار می شمس تو خورده	بن روی ای بن روی شمس چن
دارم بر رخ زاشک جوی طری	رو نیم ز دست من چو بوی غن
کر من از زخم میر بوی یا هم	که در کام رخت روی بهتر
خسریف که از جان کین چوید	باشد او شمس همیشه با دین بهر
از خون بر دست ساد و کین	در حد راو عالم است بر دین جید
از دل در بابت او چون کین	که دست که او بگذرد ز با من کین
از خون دست سرخ چو کین	چون کرده از میان دزدان خن

۱۲۱

در



اسفندی خنر روی کرد بر صحن  
 بر کزنی نوب او شادی دینی  
 نیز تو در مغرب شهر سکن خواب  
 و نفس نماند نیز که بود چو بازی  
 گیتی زمین شود چو تخته یی نرم  
 ماهی که ماه جان بجان دارد غنا  
 ببری که سیرت روح دارد و غنای  
 فتح شای خسته داری هنر  
 دشمن را در دود دیده داری غم  
 کردون سار و صفت کاهی بگو  
 خارج نبوی ز جنت کاهی بر کز  
 کوئی که روی خویش داری غم  
 پانده از خدمت تو اخوان  
 دولت با تو گرفت صحبت و ایم  
 خضر چون تو نبود در شمع شعله  
 تا نبود بسحر ماه پر تو نمان

کرمه یزدانی  
 وینا  
 غزل  
 نام

شاهان با روی علم و عین  
 درین جهان تو زوین بر

سراپا پر سپید از پنج راه و نقل و سفر  
 سخت گفت که جان از ابد شد که حسن  
 چو سر و سیمین بودی چو مال زرد شده  
 مکرول تو بجای دیگر فریده شده  
 مکر تو را نگهشی بر بند بر روی  
 مکر تو را یک شیره بر کرمی صید  
 مکر تو را سبزه آتش بی شب بالین  
 مکر تو را می ل از تو سر و اندام  
 جواب او دم کای با هر روی غایب  
 سراپا الی در کاه میرزا به صبر  
 کرم که باز رسد دم بدین مغرور  
 بر قی آدم این جا که در کرم بسته بود  
 یکی نوشته آمد بخوابن بی کام  
 بجای که کاهارت بهیروز و شرف  
 بت من چشم ما هر دی بهین بر  
 شکسته کوه در تو کار کرد عجب  
 مکر ز پنج بت ابدی بر راه اندر  
 مکر عشق کسی چو دست داری سر  
 مکر خاخره را کرده بجای خسته  
 مکر باز روی سیم غم داری پر  
 مکر ز کرم حسره در دینی بسته  
 مکر شریک خدا کرده بجای شکر  
 ز من ز پنج کشیدن چنین شد ملام  
 چمن تزاره سر افکنده کرد به سیم  
 دلم گرفت فرار و غم رسد بهر  
 یکی نوشته زن خسرو فرشته فر  
 یکی نوشته آمد بهترین خسته  
 بجای که سعادت بسی نمودار

غزل







نورانی که در

کتابخانه

مکتب

نور

نام

کتابخانه

که او بجهت که اندر گشت که در فلک	نور شهنشاه که در فلک
در او بجهت که خوروی چهل که در فلک	نور شهنشاه که در فلک
نور دلی و نیکو بجهت که در فلک	نور شهنشاه که در فلک
جهت که از پی کین خاستن نه دشمن	نور شهنشاه که در فلک
جهت که از قضا و قدر برسد	نور شهنشاه که در فلک
چو ابر با کف وینار بار تو در جگر	نور شهنشاه که در فلک
سبک نشین نام چاکریت بدو	نور شهنشاه که در فلک
بر در خسته که از تو خور نه اندر	نور شهنشاه که در فلک
بهینه تا نمود نزد مردم خسته	نور شهنشاه که در فلک
امیرش و خداوند و پادشاه جهان	نور شهنشاه که در فلک
نموده مکان را بجا که خود بر سر	
چینه مکان را بایستی بخور	
چیز تا هر که بخت شوم ای دل	به رخا میران ملک شیر شکر
میرد و صف که همی نان کند رسم ملک	میرد و صف که همی نان کند نام بد
به رخا نان بار خدای مکان	کاخانی است بر آواز بخت اندر
کاخانی بخت که بجهت بخر کاخ اندر	کاخانی که بهایت بخر کاخ اندر

بر یک روحی چون بهیست کام	در در افغانی چون بهیست کام
بر یک مپس عروسی که بیا بدیدی	نور شهنشاه که در فلک
خانه آن کاخ که در در کاخ	نور شهنشاه که در فلک
بدل خیر بر کردش بهیست	نور شهنشاه که در فلک
برم کاهیت چو از در بدو در گری	نور شهنشاه که در فلک
سایه شمشیر فروخته و کاخ اندر	نور شهنشاه که در فلک
نیکوکان ملک اندر	نور شهنشاه که در فلک
این بهیستی بر می کرده و بهیستی دنیا	نور شهنشاه که در فلک
پس بهیست بهیست و بهیست اندر	نور شهنشاه که در فلک
مهرمان دود و نور و بهیست اندر	نور شهنشاه که در فلک
نور شهنشاه که در فلک	نور شهنشاه که در فلک
این بهیستی که بهیست تو چه آید بهیستی	نور شهنشاه که در فلک
در در کاخ که در در کاخ	نور شهنشاه که در فلک
نه چنان که بهیست کاسته بود او بدیدی	نور شهنشاه که در فلک
نور شهنشاه که در فلک	نور شهنشاه که در فلک
نور شهنشاه که در فلک	نور شهنشاه که در فلک
نور شهنشاه که در فلک	نور شهنشاه که در فلک

نور



به بند دل خوشی زنی او خواسته  
 هر چه شایسته کرد آنچه بایست بداد  
 آنچه او کرد و بزرگ بی بند و خویش  
 آن نهالی که در این خدمت صاحب شد  
 خدمت میرزول که دومی تا زول  
 خدمتش بود پندین بزرگیت میر  
 این است از ادکی و باز حدالی و گرم  
 آن خداوندی که فضلش بی حد بود  
 خادمی که در خدمت همی شایسته بود  
 سنگ ای که خداوند چسبید تا قیام  
 هم شود و بجهت است و ستود و بفعل  
 چه حق که در خورشید هزاران مجلس  
 تیغ او چست بنام و ترا چست بفعل  
 او چست است و خرا و هر چه تو می بکان  
 که هر خدای از او که او دور شود  
 این شرف بی و چندی نبود ز شرف

کرم و بزرگوار  
 این  
 بزرگوار  
 بزرگوار  
 بزرگوار

که از کس با آن چو مرز و گوش  
 باز و باز و می ندید بسی بهتر  
 که مران با و بخت اندر باز و برمی  
 با و شاه با و بخت اندر با عدل عمر  
 هر که اتمیرست اندر سر  
 در جهان خدمت میر من است  
 آسمان خواهدی که بر در  
 من چشمت خیره اندر آید  
 بخت من در جهان بخت و  
 که نور اتمیرست اندر دل  
 در کجای من چست که کند  
 تو بدین در دهم خدمت کن  
 بخت من در بخت من است  
 مر مراد و در کجای بر و است  
 و که با و شاه روز افزون  
 عقیده دولت و تو بدین  
 آن سید که با و محمد او  
 که از کس با آن چو مرز و گوش  
 باز و باز و می ندید بسی بهتر  
 که مران با و بخت اندر باز و برمی  
 با و شاه با و بخت اندر با عدل عمر



آن سپید که زخم بخوراد	خف کند بر سر عدد و منفرد
پیش برش عدد برین	در چه دارا ز که قافیه
خجور او پس جلد که شکفت	که بر او گرفت ز ملک جلد
رو در کین با خدایک و تیره او	دشمنش را به غفلت و چه خد
قلعه که بچای آن آید	باش او چه آید و چه جبهه
هر که ارشاد بر نیت شد	از نیت اندرون شود بغیر
آن هر آمد بجنگ او که از او	هر اسل است بر سرش ز
که بخا همد ز زخم که گرفت	که هر اخور و مرد و زیر ز
تبع او ترجمان چه در نیت	نوکت پیکان او زبان خطر
بر سلاهی که بر گرفت بود	باغش ساز کار و اندر حوز
چشم به دور باد از او که از او	زنده شد نام بکت نام به
هجران چون دل برادر او	شاد داشت از روان او
هر که زبان ملک سخن گویی	نقد کس حدیث رستم ز
بنوان و به از و برای همین	بچه بانی زود رستم به جز
راوی آنچه است باکت	همه با و به به نصیر
من نصیرم که نهان باشد	ز دخی ز نر از به از ما در

این جهان که بدست او است	او به روی سزار بار و بر
که فوج بر گرفت و ساغر خاست	این جهان به چشم او به خطر
از جبری که بسیم و ز بر او	عند بسیم و ز بر کج اندر
که و چه به به به به به به	این شاه به به به به به به
ای بر چه به به به به به به	ای بر چه به به به به به به
بر سیدی مرا به به به به به به	قد من بر کد استی ز فر
ز به به به به به به به به	زاکه شاهان از ان کتبه به
که معالی زود و کردی شکست	چشمهائی ز که به کردی تر
جای من بر روی بی به به به به	کار من بر روی ای ملک به
غفلت تو مرا به به به به به به	وین بر کی مباد تا محشر
زین کنم تا مرا به به به به به به	وین به به به به به به به به
بر چه به به به به به به به به	ز عطا کردش من چه به به
از پی خدمت شریف تو را	تا دوم با تو باشد به به
نویسنده آن که زودت به به به به	کار بانی گرفتگی اندر بر
اسب را به به به به به به به به	مر مره به به به به به به به به
شاد و شاد ای به به به به به به	ای به به به به به به به به



بهمه کارهای خویش برس	دارن جهان و از جهان برون
بنده کار تو با عاری و معد	
با دستان تو با کلاه و کس	

این هوای خوش این است دلارم  
ای بهار در کار کان نه بهاری که بش  
با غما کردی چون روی تان گل رخ  
از تو بهی شکوه آید نه گشت  
و در این مجلس آید چه اندک توان  
بیرت صف عصا داند که سالار سپاه  
صورتی دارد و بگو چرخ کفن او  
است چنانکه درین شهر ناست  
هر که از در در و بکند و خیز شود  
عادت دیرت و خوبرو صورت است  
در جهان هر چه تی را سخن از منظر او  
کس بود که را محضر بود و منظری  
بزرگی جوهرت و بایک جود

دین بهاری که بار است زمین را بگر  
کس عاری نشیند است ز تو خرم تر  
را غما کردی چون صلیت جوان خرم  
مجلس آید نه و مرغ و در دشت  
می ساریم با و ملک شیر شک  
روی شاهان برافرازد کار کان  
عادتی دارد و با خویش اندر حور  
اندران خلقت فضل است در انصاف  
که بدین صورت و این خلقت شاهان  
وزیر و کسبی چون او نبست و بگر  
منظرش بگوید از رخ منظر محضر  
چرخیم محضر دارد و بهرام منظر  
بجایات جود دارد به بخت جود

بهمه کارهای خویش برس  
دارن جهان و از جهان برون  
بنده کار تو با عاری و معد  
با دستان تو با کلاه و کس

این هوای خوش این است دلارم  
ای بهار در کار کان نه بهاری که بش  
با غما کردی چون روی تان گل رخ  
از تو بهی شکوه آید نه گشت  
و در این مجلس آید چه اندک توان  
بیرت صف عصا داند که سالار سپاه  
صورتی دارد و بگو چرخ کفن او  
است چنانکه درین شهر ناست  
هر که از در در و بکند و خیز شود  
عادت دیرت و خوبرو صورت است  
در جهان هر چه تی را سخن از منظر او  
کس بود که را محضر بود و منظری  
بزرگی جوهرت و بایک جود

دین بهاری که بار است زمین را بگر  
کس عاری نشیند است ز تو خرم تر  
را غما کردی چون صلیت جوان خرم  
مجلس آید نه و مرغ و در دشت  
می ساریم با و ملک شیر شک  
روی شاهان برافرازد کار کان  
عادتی دارد و با خویش اندر حور  
اندران خلقت فضل است در انصاف  
که بدین صورت و این خلقت شاهان  
وزیر و کسبی چون او نبست و بگر  
منظرش بگوید از رخ منظر محضر  
چرخیم محضر دارد و بهرام منظر  
بجایات جود دارد به بخت جود

بهمه کارهای خویش برس

دارن جهان و از جهان برون

بنده کار تو با عاری و معد

با دستان تو با کلاه و کس



تا باشد بر منی چون منی هیچ کان  
تا باشد با و در جوانی بخت جهاندار

فخرش با و در سال عظم  
و شش در هر کام ز روز نش

همی بسم گل روی باغ بوی حب  
اگر چه با و در حرام است خن برم که مک  
چو بخت است به از با و با و در خوار  
بجای که اکنون که رنگ خوار به زود  
ز گل بان شکسته جان است بدین  
امیرا عصفه دولت و موبدین  
بزرگداری که در میان کوهر جوش  
بمبارزی که بر روی و چهره بستی دل  
دو دوزخ نمائند که صبح تا ندر  
بر روی باره اگر بزد بستی بزی  
سلاح در وقت هزار من کردی  
کان او با منی بخت او به پنداری

چو با و در کاشتن عظم  
ز و در هر که مراد را بدید میسر گفت  
ز خوب خلقی از کو سوار بی کاست  
درم کش است کرمی که در خزانه است  
درم که برجه شاهان بزرگ دارد  
اگر چه با و در وی هزار سنگ دم  
مرغم آید اگر چه مراد است سرخ  
چنانکه باید که باشد بی هر روز  
چو خراج و خزان ترز و خل خوش کنند  
و که که نام نکو باشد است نام نکو  
شرعبرزان چربی بود که مختار  
بزرگتر از آن چربی بود که از او  
هر آنچه من ز کرمی فصل او کو بر  
رسد بخت اولی خطر بجای خطر  
مر آنچو شش آمد و بهر است از وی  
هر سال ز با و این بزرگ در ملک

اگر چه باشد صورت کرمی بدیع کاش  
ز بی سوار کو طفت و نکو و بدار  
ز ویش نش نش و بسر دیده نظر  
درم نیاید چندانکه بر کشد زوار  
بر میسر نهاده و بزرگ مقرر  
هزار و صد بدید کارش این بود  
ز بان و اون بختیدن بدان کرد  
خزان بر درم و پر سلج و پر دیار  
ز ویش نش نش و سر خزانه نمی شود ناچار  
نکو تر از کرمی نام بود و صمد خوار  
همی کشید بحر جای فصل او کرا  
همی رسد زول دست او بدست کند  
کند با و در بر من نباید استغفار  
کند ز خدمت انی بسیار ملک یار  
مر آنچو شش سال بهر است از وی  
خزان با و در و در انبیل کرده چو

...



نخست باوش نورد و بختان سرور  
بسا و کامی رکت گرفته جام عمار

همیشه در بر او کی جویست چمن  
همیشه من و دوستی جویست گلزار

شکر کردی از عشق حذر	یا کمون و اربی از دست جز
ای دریا که من از دست شد	نور ناخورد دست نام از دلم
عشق من مغربی گشت بناد	سوسن من بخت خسته بکار
دور بودن رخسار روی غم	هر چه دلت از رخسار چه بر
یک چنین برید است که من	خبری یادم از دوست خیز
سفر از دست جدا کرد مرا	کم شود از حد جهان نام مغز
بهر وقت پیر ناصر دین	شکر آری نه شکر بکار
چو شاه ایران و الا نیت	بانه ایران عبت بکار
انکه بود که سلطان جهان	جای او پشتر از جای پیر
همه نازیدن میر از ملک است	دین ستود است بر اهل پیر
و بختان در خود از روی خاش	کان ملک است و این بخت
ملک او را بنزد او از آنک	یاد کار است پیر را ز پیر
لاجرم میر گرفته است تمام	خدمت او جو ناز اندر پیر

عبد الملاح

از این کتب و اسرار

نقش کمالی از قمار خنده و خور

چون

ن

ک

روز و شب پیش زبان به خلق  
پیش کفن او دارد تر

همه از دولت او جوید نام  
همه از خدمت او دارد اسرار  
باشی و بکران و بخت مهر

این رسم از خدمت باشد که  
دستار از دل این گونه بود  
شادان با و خنده میر که هست  
آن کو سیرت بگو بدست  
انکه اندر سپه شاه یکی  
چون عطا بخت است ز کفی  
چون بخت آید کوئی که مکر  
از هر صبی که بخت است مثل  
دشمن از او کان خواهد پیر  
چه کتب عرب کتب عجم  
خاشش همه گیر گشت است  
تا بجای سنج بود آذ کون  
تا به وصل صفت کمالی  
چون گوی صفت بنو فر

نقش کمالی

نقش

نقش کمالی



شادمان باد و بکام دل خویش / آن پسندین خوبی خویش

بیکران بجز کار اندیش  
دلبران میجو سعادند

ای پسر جنگ نه بوسه بباش / این چه جنگ است شتی بکند  
جنگ یکونه دول شاه و بی / خویش را و مرا بجهل مدار  
برده و دوشی نمی پیش کبر / هر زمان تان خوبی پیش میر  
دل افکار خجسته شود / بس عزیزان که ازین کرد و خوا  
چو من ای دوست ترا دارم چه / تو حق دوستی من بکند  
یار کی یافت در خورشید / حبه آن کن که نکوداری  
نوجو من هیچ نیایی بجهان / من چون بایم سر روز هر  
من اگر کسی در بخش میر / که دکان خود می پسو بکا  
میر بوسه بر نه برین / شکر ای شکر شکر  
آن بگو خنده خنجر / آن بایق پسندین سواد  
آن سر نه از کران مایه / وان کران مایه پر مایه  
جنگ کرده فراوان جنگ / از سر بر بر آورد و دمار  
مرد جنگ است چو من آجنگ / بر سر دود و دود و دود

چنین روز بگوشتش جو کوس / زار غنوم خوش نواز مو سیار

بندم جنگ است اندیشه او / که چه حشمت و که چه پند  
بزد و حمله بکام بند / خبر مبارز بران گو بسیار  
هر مبارز که بر او روی شد / خور و بر جان کرامی رخسار  
تیش را که نهی و که کوبت / چون خدش خنجر می و چنار  
میچ تیری نزد او بر من خشم / که نه از لب بر دهنده سوار  
بزد که چه بکشت نکشت / لشکر بکند از کوه حصار

جز ملک محمد که داد کرد  
ز به شیری میخ می شکا

بکشد سر شیر ازین شب / هم بر آن سان که کسی میوه زنا  
شکر بر که چو پست بود / از همه حشمتی نباشد نیکار  
در جهان مردی جایست کینست / و هم را از بر او حاجی که  
میچ شربت که در مجلس / سرود از او در بخت  
زین سلطان مرد و خرد / که در بخشش با پسندین  
لاجرم بر دراد بهر مکان / جا که ایند ملک بسیار  
شادمان باد و بهر شاد / ان که عادت بکار کردار

کتابخانه

ادبیات

کتابخانه

ادبیات

کتابخانه

ادبیات



از دل شاه جهان و بر می ماند	وزن و جان بجان بر خور داد
لعل را با دل و با دست کن	بخت را بر دور او باد و فست
تا بر این بزرگان عجب	بزم ساز و مجلس آن و به عباد

چشم حسن و رخسار وی حرا  
بکند راجه و بکشد

نیک به نومی من از خواب که اندازد  
دوش می داد است از اول شب بجز  
من بستم او را و به بار نمودم که بجنب  
او می گفت به نام این دور بر  
شب بر روی او ان شب بخت  
دل من خست که بخت بخت آن لبر  
او بدان جن که جادوست بد آن  
چرا با اند که درون چسبن باب اند  
جمله ساز گوی فرون و بهار نوبت  
در تواند بجود و نوبت باران دیگر  
لبت بخش اند به دل چسب خدمت  
هر که این خدمت از آفتاب با موشت  
آن بعد راندر شایسته چه در مغرور  
جنگ جانی که چه در جنگ شوی  
خویش را میان سپهری چنان  
در ویران که هر که زنهان نکرد  
کست آنکه کند کار چسبن خدمت که  
خدمت در که سلطان چسب از او  
وان ملک اندر بایسته چه در دین  
خست بر جای باشد چه در تنه صور  
نزد آنکه پیش اندیشه از خضم خدر  
که ویران که هر که بر مرد و حشر

بیراندر سپر آسان که در چون سپهر  
بچه او با سپر کرک بشمیرد  
خویش منی در که بخت منی  
آفرین و بر آن که هر که حنی از او  
با دستان همه بر خدمت او نشسته اند  
از پی آنکه همه من سلامت طلبند  
ایستاده مکان جمله در خانه واد  
غناک ما که خوشگوار ما را ملک است  
ملک با بیکار مکان تخته بود  
از غم من او سنگ دلان شب بود  
آن می گفت خدا با نوبت من ملک است  
این می گفت خدا با دل و شان کن  
سکندر از کان افت و ان غم بکشد  
چشم را رنگ با سوده و بکشد  
خسرو از راه و در آفتاب و کلام  
مخت شای را با آید و بکشد

لوکان خواست عد و راجه پند و چه سپهر  
شوان کرد بر شیه نازک به نبر  
کس جز او که بخت است پس از شتم در  
سر سالاران چنان سه که بخت  
چون غلامان بی خدمت است که  
نیش بان را بر خدمت او اندر  
بزار آتش و آسایش بر تخت بر  
بختک ما که خواست ملک بن کسور  
ما را ندیده او شیه دل و خسته  
استبسن بود و خون مره چسبن  
آن ملک که فرون از مکان واد و فر  
ملک از او دیوان ملک شیه شکر  
کار چون جنگ شد اندر چسبن  
بچه منی که و ابر از شای بر  
ملک از جنگ و بخت عرق اندر  
بشی گفت او کشت جگر خاکستر

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب



قلعه کند و بنیان در ان شهر سپاه  
 پیشا بکرم بر دامن داشت و وزیر  
 پیشا فکن بر دم اندر فریاد و خروش  
 عالمی ز آمدنش وی ببال خدا  
 مرغزاری که نمی بودی بچند شیر  
 شیر باز آمد و شیران همه رو با شدند  
 آنکه برین پیشان ملک طبع کرد و می  
 روشن دولت باز آمد و برابر ملک  
 گیتی از عدل بسار آمد تا در کعبه  
 سر جمعی چیده دارند مراد و همه  
 وزیر عبت نه عجب نیز کرن در بستند  
 ملک عالم تیغ عرب خنجر و عجم  
 ای خداوند خداوندان شان مکان  
 که به دایمی پندار بی استال جان  
 دولت تو کند دست ترا خیمه بخت  
 هر سبای که کند خنک باشد مشح

در این  
 در این

در این  
 در این

در این

در جهان از شر عدل و بنیاد  
 مکان هست عالم بد خانه تو  
 قصر روی پیش تو در اید سلام  
 شاه گریه گشتان برور که فرخند تو  
 هر چه آمد بشه کنی زان برادر تو شود  
 اینرو داند دولت فرخند و پانده کن  
 بر تو ای ملک خدی نیک ل نیک بر  
 مرا طبعی خوش بود و هموار  
 کنون خوشتر که ناکه دان برادر  
 کنون خوشتر که با تو طبع خوش  
 پیچا و شین شی بود است خوش  
 نگر خوش را در بر که مضم  
 خوش را باید بد دست  
 بلخی شب بود که دم زان حاضر  
 بدین شادی در دستم شاد و سرور  
 فراوان خوشی زدم سرور دار و دایمی

در جهان بهشت بهشت و بهشت  
 جمع کرد و بهشت آن چن بهر سک  
 قلعه روی را پیش تو بکشید  
 باستان خیمه کاهی بهر کج  
 تو بدین طبع را دوستی هیچ مهر

اینرو داند دولت فرخند و پانده کن  
 بر تو ای ملک خدی نیک ل نیک بر

کنون خوشتر که ناکه دان برادر  
 کنون خوشتر که با تو طبع خوش  
 پیچا و شین شی بود است خوش  
 نگر خوش را در بر که مضم  
 خوش را باید بد دست  
 بلخی شب بود که دم زان حاضر  
 بدین شادی در دستم شاد و سرور  
 فراوان خوشی زدم سرور دار و دایمی



در این خوشتر بر در بهر حال  
 ملک محو و مغرور که ایام  
 خداوندی که چون او باد کردی  
 بجای که بد نشای نام بروی  
 عسای او از آن گذشته کرد  
 خراوه از خردان هر که که واد  
 اگر اوی جمعی خود دست برد  
 چنین باید حجب اندازد و خدا  
 ز سستی که برود و نقشش  
 ز کلفت رعد و که در کل زرد  
 فندی نامش روز نام شای  
 که اندر خاک با شمشیر بد  
 پنجم پنج او شیران جنگی  
 ایسری ایستنی در خود نش  
 بدست و دامن او اندر آویند  
 ترا بر و بدست شای افکند  
 بفرودست شاه جهان را  
 شد مسعود و محسود است  
 زمین و آسمان آید بجای  
 که راوی را بر بر سر و دلا  
 توان بشاهین و بیضا  
 یک روح اشتهر داد و دنیا  
 با کمالی عفا داد است بشا  
 سید و بجز او را و بجای  
 شیران و دست و وقتیکه  
 زرد و دهنان کرد و شب  
 نوی گشته بد و امید احوال  
 که اندر پیش با شیر در کار  
 بسوزخ اندرون رفته و چکار  
 کنون که جسد کن و را کجا  
 حدیث و بگردان از دست بجا  
 که او را بودی از شاهان سر واد

خداوندی که بد بروی شکر  
 پدر بگذشت او را بر دردی  
 سبج و لک و پیش جدا کرد  
 نادر خاوری چنان بگذشت او را  
 ولیکن خواست ناسا بان بد  
 جمیع است که بی ساز شکر  
 جهان بود است که نشید سلطان  
 ز پسرانند کی او را نمود است  
 بجا و آن ملک که بد خویش  
 کسی که در آن کو خواجهی است  
 جهان بگشاد و صفای کرد و بجا  
 بروی شکر خدا و مکار  
 غرضها بر سلطان بد کردی  
 نادر کس چه مردار بد  
 نادر کس چنان فرزند را خوا  
 بر آید که بیسی به پکار  
 به بر کس لک سالار  
 دلیل است اندکی او را بر بجا  
 بنا به پنج استی راست شفا  
 کسی که را نادر و دوست براد

بدین عید مبارک شاهان را  
 بادیشان او علی ک و عجم

بدین غریب جهان بدین تازی بجا  
 یکی چون پشت عدل کی آن بود  
 زمین از سر شک بر چه استیم گل  
 یکی چون بر نه سیر یکی چون عید شش  
 بدین روشنی شرب بدین بکونی گ  
 یکی چون کلاب پنج یکی چون ست بجا  
 درخت از جهان برک سر که ز لور  
 یکی چون عروس خوب یکی چون شش



کوزن سپاسم لپک سیرت	کوزن سپاسم لپک سیرت
یکی رسته زینب یکی بسته چمن	یکی رسته زینب یکی بسته چمن
رساری صفت خوش ز قری خورشید	رساری صفت خوش ز قری خورشید
یکی برنگ گل یکی در میان پد	یکی برنگ گل یکی در میان پد
هو غم در سیم زمین غم از بس	هو غم در سیم زمین غم از بس
یکی شک در دوان یکی حلقه برکت	یکی شک در دوان یکی حلقه برکت
ز فاشد مطیع سپهر استاد دست	ز فاشد مطیع سپهر استاد دست
یکی راجه و یاز یکی راجه و شرف	یکی راجه و یاز یکی راجه و شرف
از اعداوت شریف زان دست کج بخش	از اعداوت شریف زان دست کج بخش
یکی غم و یکام یکی شاد و کامران	یکی غم و یکام یکی شاد و کامران
مصافح بر درخت سپاس بر درم	مصافح بر درخت سپاس بر درم
یکی کوه پر پلک یکی شبه چهره	یکی کوه پر پلک یکی شبه چهره
ایران کام بان ایران کاجوی	ایران کام بان ایران کاجوی
یکی پس او پای یکی در جهان	یکی پس او پای یکی در جهان
کند غدا و سنان در از او	کند غدا و سنان در از او
یکی شب نصرت یکی از روی خطر	یکی شب نصرت یکی از روی خطر

مهای چهار سبزه مهای چهار ساد	مهای چهار سبزه مهای چهار ساد
یکی را بکوه تبر یکی را بکوه شبر	یکی را بکوه تبر یکی را بکوه شبر
ازین پس عقل کین و دیگر اسلان کین	ازین پس عقل کین و دیگر اسلان کین
یکی کم شود بجا یکی کم شود متع	یکی کم شود بجا یکی کم شود متع
یکی با دود بدست سماعی نناده	یکی با دود بدست سماعی نناده
یکی چون غم سحر یکی چون حدیث	یکی چون غم سحر یکی چون حدیث
بهارش حنجره با و دلش از دست	بهارش حنجره با و دلش از دست
یکی را مباد غزل یکی را مباد علم	یکی را مباد غزل یکی را مباد علم
بدانیش او بجان و بدخواه او تن	بدانیش او بجان و بدخواه او تن
یکی ستمند و یکی با و در و ناک	یکی ستمند و یکی با و در و ناک
سراسر زوخی ب ولایت	سراسر زوخی ب ولایت

یکی کشته چن بهار یکی کشته چمن	یکی کشته چن بهار یکی کشته چمن
یکی کشته برنگار یکی کشته ایوان	یکی کشته برنگار یکی کشته ایوان

رئیس ج چمن و خرم زلف دهر	رئیس ج چمن و خرم زلف دهر
لحمی لاله را سایه سازد و سبیل	لحمی لاله را سایه سازد و سبیل
لحمی صورتی کرد و از خود دست	لحمی صورتی کرد و از خود دست

ی  
ک



که دید است بر لاله از مشک پیکر  
 ازیرا که غنچه شود بر آذر  
 فری آن فرودن حش و دگر  
 یکی چون کبی تافتد و کرده از  
 بر خوار و بالایی زب و در خور  
 صفت بر بند و ستار منور  
 لای شاعر اندر سخن شریف و سبک  
 بعد و رخ باستان برابر  
 چه ماند بر خوار و خرم ستار  
 ستاره کجی و در و سبیل آون  
 مر ازین سخن صفت کرد و خوی  
 بگفت این و بگفت اندر گشتن  
 ستان حرم گل مانند است بر خ  
 من از کعبه و شین خیز گشتن  
 بری خواندم و در از ان روی خواندم  
 و گریه بکن بجنگ اندر آید  
 که دید است بر لاله از مشک پیکر  
 ازیرا که غنچه شود بر آذر  
 فری آن فرودن حش و دگر  
 یکی چون کبی تافتد و کرده از  
 بر خوار و بالایی زب و در خور  
 صفت بر بند و ستار منور  
 لای شاعر اندر سخن شریف و سبک  
 بعد و رخ باستان برابر  
 چه ماند بر خوار و خرم ستار  
 ستاره کجی و در و سبیل آون  
 مر ازین سخن صفت کرد و خوی  
 بگفت این و بگفت اندر گشتن  
 ستان حرم گل مانند است بر خ  
 من از کعبه و شین خیز گشتن  
 بری خواندم و در از ان روی خواندم  
 و گریه بکن بجنگ اندر آید

مر از پاری راست کردی بوی  
 پری کی بود و دوازده غزل آن  
 پری هر زمان پیش تو بر خوانند  
 ملک بر بعد اصاب عادت  
 ملک زاده مع و محبت و غازی  
 بنیزه کند ازین که درین  
 همه اشرفان را بی اورا مصلحت  
 گری چنانش اندر مرکب  
 دلش هر چه در او پخته همیشه  
 ایام ترا کرده از غنچه شاهی  
 جو زلف و تان شد تا قیامت  
 چه تو چه حیدر بر زور و پستی  
 ز کعبه چون ی بیرون کنی  
 تو از گووی جنگ کردن کر می  
 به مریوی آموختی و شجاعت  
 بهر شک اندر خنجر تو کردی  
 پری هر زمان پیش تو بر خوانند  
 ملک بر بعد اصاب عادت  
 ملک زاده مع و محبت و غازی  
 بنیزه کند ازین که درین  
 همه اشرفان را بی اورا مصلحت  
 گری چنانش اندر مرکب  
 دلش هر چه در او پخته همیشه  
 ایام ترا کرده از غنچه شاهی  
 جو زلف و تان شد تا قیامت  
 چه تو چه حیدر بر زور و پستی  
 ز کعبه چون ی بیرون کنی  
 تو از گووی جنگ کردن کر می  
 به مریوی آموختی و شجاعت  
 بهر شک اندر خنجر تو کردی



بجای قاصد بستی و جوشن  
 هم از کوه کی باید پرش کردی  
 بسایح بندی که تو فعل کردی  
 زبیری من زبیر لا بودی  
 زبیری با خط پادشاهی موش  
 چو روشن ستار همی را بهی  
 سلاح ملی باز کردی دبی  
 ز جانی که چون تو ملک زاد چیز  
 دیسکن کمن عار دار و رستم  
 جهان چون تو هر گشت در دشا  
 ادب نیست کان مرزا نیست  
 بر دمی که نو کوی زبیری شادی  
 شد اندر فلک تنگ جای شادی  
 کون خیر پیش کش خواند خرم  
 بر آن کینه خواهی که پیش خواند  
 تو ایستاد ز خواجه خرم نماند

کوه  
 خط  
 زبیری  
 دیسکن  
 جهان  
 ادب  
 بر دمی  
 شد اندر  
 کون  
 بر آن  
 تو ایستاد

مدد در پیش آشی و ولی را  
 بهیله بدید از روش سلطان  
 بهیست سخن آب جوان و کوه  
 جویدر بدید از شمس و شهر  
 بهایت بادای امیر مهابون  
 بهیادون مدد در غیب مهرب  
 باد و آید از غیب مراد و خبر  
 که کان برو که من غلام از غیب  
 حج شک نیست همی خواست بدین  
 اندران زلف که با شک زند بوش  
 که لب لب من یافت بخوار شک  
 بهیله همی خواست یک نیم دریک  
 تا شمارم شود یک سره بادوست  
 بشو و عین چو معشوق بود و بنده  
 زانکه قشش زانکه شام بود و باهر  
 تو به چشم و کوه اندر به سوال نک  
 آن درون گشا داشت بخند اندر  
 با طرب کرد و دودبار شش بار شک

کوه  
 خط  
 زبیری  
 دیسکن  
 جهان  
 ادب  
 بر دمی  
 شد اندر  
 کون  
 بر آن  
 تو ایستاد



ای رفیقان سخن راست بگویم شنوید  
 گزیده ما طربست این ز چه غنچه ای  
 اگر تا دست به تیر و بجان برود برود  
 که ملک تیر دکان در خور نایب گنبدی  
 و زبرد ساعد او چشم ای خیره شود  
 خیکو هست و لیکن بجان نیست کسی  
 او بگوید من تیغ زخم تیغ کشم  
 این دوازدهش بگوید تو تیغ کش  
 آنچه میزان مبارک گرفتند بگیر  
 مهر دانش که بحر تو کوه شد بر  
 بن آسانی بر باش دولت نشین  
 بندگان و آدم اندر خور تو کار بر  
 کار در که دن ایشان کن تا من مکتم  
 همچون که در دست تو دگر که کسی  
 هیچ لشکر نفرستاد و زاری که زار  
 اندرین یکسال در اقصای قضا

طبع من از بی پستی و انبساط  
 دوش هر پایی کوس ملک شیرین  
 ایسم بل و قدر و خورشیدم  
 بر سر کی نزد بی رکش در کش کر  
 چشم بد و در کن و این و ازان باز  
 که بخشش تو انداخت ای روزگار  
 تا بزرگی بنه کسرم و گیتی به  
 کین جهان جبهه بود ادم نشین  
 و آنچه شایان مظهر تحریر بد  
 دولت از خانه کنس که ترا نیست  
 چه کبی قاضی و قاضی تیغ و سحر  
 که بکام تو از ایشان همه خیر آید  
 تا رسانید یک بند و پنج ضرر  
 بسپاهی که مرا آزاره قیاس است  
 بر او باز نیا به خبر شمع و طفر  
 جو و دیامی جهان که گیتی لنگ

از لب چون تا و جلد رسا رسا  
 هر زمان نغمه بر آید که فلان بد  
 موکت خیل فلان مبرر اگر هم  
 نفر آن بود که پسین خواهد خواست  
 بند کاند ملکه که چسب کاکر کنند  
 کار فرمای بیدانه فرمودن کار  
 حشمت سایه او لشکر خود داد است  
 لشکر را که بود دست به مسود بدو  
 دایم آن حشمت و آن سایه همیاد بجا  
 ای مبردی و کف را و دردت چو  
 از خداوند نظر چشم بیداشت جهان  
 چون خداوند جهانماری شایسته بود  
 تا جهانست جهانماری و مساو  
 سال و ماه و ایام تو چون نام تو با  
 جوت مورچه کانت همه راه گذر  
 بخوان شهر فلان قلعه گنبدان  
 آلت ساز فرستاد فلان شایسته  
 باش تا نفر سه جمله کند زبرد  
 با دل و دولت او کار پسین با  
 لاجرم کار که اندکار همی آید بر  
 که او ز بی شکر او بخش  
 پیش ایشان ز هوا مرغ فروز زور  
 و درین خانه ای با این دولت  
 ای با نصاب دولت پاک و بلند  
 بجهانماری نیکو نیست و خوش  
 کشت با شمع اینک ز خداوند نظر  
 در جهانماری و در دولت و پیش  
 عادت و عاقبت کار تو چون نام تو

در عید رمضان است و سال است  
 بر او فرستاده که ای ملک بزد تو بر



بدین حسره می خوشی رود کار  
 چنان گشت گیتی که ما سوختیم  
 خداوند ما بجز آن فرج است  
 بریدار ادر راه بست و هری  
 بخت و جسی بر گرانمای راه  
 بیدار شد جهان بر عهد  
 اگر چه گویند باشد حسره  
 حسره بر تو بس که ادر اید  
 بزرگان خود آن گشته اند  
 شه روم خواهد که او چو من  
 هزار آفرین باد هر ساعتی  
 همه کار او در خویشی است  
 همیشه بگرد و در حسره  
 بجائی که از شیر بد خبر  
 یو کجای که دیدم او را حسن  
 شبندی که از آن چرخ می گذرد  
 بدین خلی فرخی حسره بار  
 خدا را چشم بدان دور دار  
 که در حق ما دشمن همه روزگار  
 بهشت برین گشت و باغ بهار  
 بفصل رشتان گل کارگاه  
 عجب نیست که گل بخت ز غدا  
 روز و بول و جان من نخج و دا  
 بزرگ او با حسن کام بار  
 که با او سخن گفت حسره دو بار  
 نندیش او بر بیتی بر گشت  
 بر آن عادت و خوبی آرا ده و  
 ملک را همیشه پسین باد کار  
 ای شیر کبر و بر و رشک  
 ز شادی بخیر و دل و قرا  
 چنین دیدم او را بجائی هزار  
 سر حسره آن حسره و نامدار

ز پهلوی رخ شیر آید بدید  
 جلا و دست او پستی بلند  
 دل شکرت از بیم او خون کش  
 خداوند سلطان روی من  
 فرو و آمد از بان پس زد  
 سر شیر دخی یک زخم کرد  
 پا در و بر زن پس جو کرد  
 زنی حسره می که حسره درین  
 نو آن بختیاری که اندر جهان  
 همیشه چنین بخت یار تو باد  
 و مان تو از آن که آن چوین  
 کار تو از روی معشوق خوش  
 دل تو ز شادی همه ساله سپهر  
 غریب من چون رعد در کوکب است  
 که از بیم او پل کرد و نزار  
 خود در بر جای خویش است  
 حسره در آن آفتاب بنا  
 که ای پسین جنگ با ملک  
 که بهار بر تیرمه کوفت مار  
 پلنگ در پیش صحنه خوار  
 بروی ترانیت حسرت اید  
 بنود و بنا شد چو تو بختیار  
 جهان پیش کار تو چون ملک  
 سرای تو از بهشتان قد با  
 دست تو از زلف بهشت  
 دل تو ز شادی همه ساله سپهر  
 درین بزرگو بر تو شمع کن  
 شاکلین شیر خنجر کردگار  
 بخت روز با ادر ز ماه بزرگوار  
 این محرکان بتوان کرد شمشیر

حسره در آن آفتاب بنا

حسره در آن آفتاب بنا

حسره در آن آفتاب بنا



آواز جنگ و ربط و بوی شرافت  
درین گاه و گاهی تنگ دل شود  
کو تا زینست روز آسمی  
چون کس بیرون در تو یار و یار  
آری چو وقت شش می در دوزخ  
شش الکفایت صاحب سید و زرشا  
آن خواهد که چشم همه خواجگان بدو  
دولت و خجسته خدمت خاندان او  
نه دولت آنکه نوعی بدو رسد  
دیوان شاعران مقدم بر این گوشت  
اند ز تبار خواجه جند ان او هیچ  
شاعر که روح کو چمن مری بود  
که چه بدیج او کند از آسمان حدیث  
از پس که بهشت باشد بگو از دوزخ  
آری بجز طاعتی سقنه که کسی  
غرض است عوان جهان را بدیج  
بماه روزی بودی در دوزخ  
بجام من بدو پنجم سخن بسیار  
سوی پیشگاه که کرد و بود یار  
از دوزخ چون خدایکی ای سیدگار  
در چشم شاه خوار می و در چشم من خوا  
بوالقاسم احمد حسن آن خدایکی که  
بوسید هر یکی نهضت از هر احسن ارمای  
و برین خدمت است مراد و در این  
خدمت است ای که نوعی خدمت  
دیوان شاعران شاکر می در دوزخ  
سی بهر که شعر را کند و در بجزار  
بر هیچ خبر باشد بر هیچ کار  
باشد بر آن حدیث بر هر کس استوار  
در روح او در دوزخ نبرد است کس بکار  
کار از خود پیش بود در دوزخ  
به است شاعران عرب از این غبار

اند عرب ساقب و مدح ز بزم  
ای ماه کار مانع جهان را ملک  
شاید که نیست نعمت و جاده تو در آن  
ناخواسته بجای همه کس میبکشی  
از روز ز ایران تو زان سان که میر  
اند تر از دومی صلت او هزار دان  
این هر چهار باقیه ایم و فرون این  
بیخ شعله جو برای بزم گاه  
دل باز خند از طرب تو بر دوزخ  
از شاه بخیر تر از مرز شایسته  
کف دست مردمان که نیاید مردمان  
از بجز خدمت تو محتاج فضل تو  
چندین هزار نام گز او مانند یادگار  
بر در که غیله سبدان می کنند  
روز و نیک و سال نیک و روز نیک  
جایه پیش نیست قوی شش این در  
کم زان کشته اند که آن جا در این دما  
از که هر شریف و تبار بزرگوار  
زیرا که نیست بهت فضل ترا که  
آن سبکی که کرد بجای تو کردگار  
کوی نهاد اند بر تو بر جبار  
همچون یکی و کم ز یکی نیست در شمار  
افزون این چه جز است قبال  
شیر میسد چه در آبی بکار زار  
چشم آب بگرد از قریع تو بر دوزخ  
که از همه جهان چو توئی که هستیا  
در هیچ فضل صاحب بر انظر و یا  
روزی بد که تو نیاید حسرت هزار  
وان ماههای طرفه که او مانند یادگار  
توقع نامحتمل تو بودید با لکار  
زین درست هر که بخاچد شش  
پیش و پیش از دوزخ



فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو / این محرکان منیخ و این دور

من بدهد مرا که خدمت من چیست که

از فرخنده است تو به بد آمدن بار

خسرم می را بکشاده و دین بر / ز دست من نیست شد و تو به من زبرد  
به روزی مرا تو که می در خور بود / رون بکشد دست مرا نیست کن  
چون به روزی فرزند آمد من خود / گفتم دست می ناز و درون بر  
شب عید آمد بنخواست که بر ما هم / گویم از نو شد ماه چه دارد خبر  
چون فرود آمدیم بنشینم در کرم / همچنان دست قیج کرم تار و کر  
روز دیگر همه کس می خور و دنا / گیت نکست که مزایار و گفتن که مخ  
مطربانم همه مسایه و هم که خواب / شعر با دارند از گفتن و ستودن  
صاحب سید ابوالقاسم خورشید / آن امام همه اسرار فضل و بهر  
دولت سلطان بنوع است و شرف / رای او را بی کان باغ می داد و بهر  
باغ او آید که بر دام آید / نان تر باشد بر ساعی او است  
شک آن باغ که در سایه آن ایستاد / کلین او بخت که بتوز آرد بهر  
دولت شاه جهان را همچنان / اولین مخزنه خواجه بدیوان آمد  
رای و بهر همه بخت و بخت / گوشت خورشید از نو بد است

ای که در کان منیخ و این دور

بر کجای می خداید باشد و بد بر خداید / عجب باشد که شک سیه که دو روز  
شاهرا که تو با وی در طلب دل نهی / و زنی را شین محکمت اندیشه بر  
ملک را عیوبی و اندیشه بر نفاذ است / گرفت پیش از خان که کاست  
نابدیوان و زارت بخت از فرخ / ملک زانده فرخت و نه خواست و نه  
از نشان و مکان هر که قوی تر پی / بد ملک بخت نامه او بی شک  
ادمان است که مخدوم و جبار / بسبب او بود و منیخ بی و بافت  
توضیح کرد او بود و بر او بود / چون نصیحت بشنید آمد در کار خبر  
او نصیحت بشنید اما بد کوی یمن / در میان شویم که در سبب حسن بر  
مکان دست و زبان باشد بود / کرد که در کوی را و کردی دیگر  
دسته از بخت که عاقبت بر بخت / لاجرم شیر به بر و بهر کین اند  
بد بد کویان بد کویان را / و آنکه زین است می عطف در خون  
شکر زردان چهار که پیشین / بد دل از غرب باز کند چوین در  
باز کرد و نه با خواجده ای و نشاط / صد هزاران دل حسته ز در کاخ  
در دل با نغزهای همه شان / تا که بهر صدر و زارت بفرزید  
رسم و این بگفته بود که در / در جهان عدل بد آمد انصاف  
ای بخت و نخت که می بخت و نخت / کرد می و این از آن بخت و نخت

۳۰



در سدهای پیران تو در خدمت تو  
 پر کشم تو بدین بوی سیاهم منکر  
 وقت آن است که بنشینم در کوچه  
 تابی نه در بایان بر من غم بر  
 غمک سازم بر دست که از نوشت  
 هم هر یک از سر باشد هم ساز حضور

روزگار تو حکم تو در خدمت تو  
 بسته شاهان و بزرگان جهان چو یک  
 روز بعد رمضان است در سال  
 بر دور از در و فرخ کن دست تو بر

ای ترک همی باز شود دل سحرگاه  
 آن خوی که کرد است که در دهم همی  
 صد بار فروزن گفت که تابی خرم این غم  
 من شل چاه نخل کشم هر بار  
 باریست که آن بر دل اندیشه آن لب  
 چون آید اگر بنگد آن لب دل آن بار  
 شش سال و مادم غم و بیمار تو خور و  
 و قیامت که او را بر با نیم رنجه  
 پیش آیم در مرد از طلب بدست نمی کن  
 وین بکران از دل غم کوفه بر آ  
 از بوس کن در تو اگر رنجه می آید  
 هم پیش تو بگو کنم استغفار  
 آید چنان است باز که به بیخه  
 از دست غم کنایان کند کار  
 خاصه که من که پس از خاعت از  
 در خدمت و سوز ملک بودم بعد  
 هم بشکند این توبه از بین که دیدم  
 باری ترش کن تا تو بگو شود این بار

و سوز ملک صاحب برالکشم  
 آن محمد و حسن و علی و ابی

نست به او و در سدهای دولت محمد  
 دیدی که جهان بر چه مظهر بود چه کرد  
 بی سابه و بی حشمت او ملک جهان  
 چون خانه که در آن شود او را در و  
 لشکر بخروشش آن در ملک بخش  
 و ز روحی و در کشته خزان پی آوار  
 بی آنکه در آید چنان درم و بیم  
 اند که بیستی نه درم مانده و بیمار  
 باش همه لاشی شد ملکش همه بیمار  
 و من بخصول آید و بد کوی بخت  
 اکنون که بدین دولت باز آیم بگر  
 تا چون تو بدین ملک فرود بگر از بار  
 هر چند که در آن است امر و فراموش  
 هر چه نه مانده است در او مردم سار  
 سال و بکران دولت و از در که خوا  
 چون بیخ بر نخل شود اندر همه آوار  
 رای و نظر خواجیه باران بسیار  
 این هر دو چه پوست بخت کنی بکند  
 عدل آید و تها آید در سنده عیب  
 از چه که کان بر بایستد خدا  
 دندان همه که شود چنانکه هست  
 گردند چو گشایر کنون از پس مرد  
 شش سال بکام دل آسای خود  
 باید زدن امر و چو استرجه فخر  
 بسیار بخور و نه بروند گای  
 که خورون بسیار شود مردم چار  
 آمد که بجاری و لاغر شدن تو  
 اما که بر نند جان درکت سپید



کونی همه زن من پیش بخت اندر جودند	مردم که گشت شود مردم بشمار
ایصد روزارت بنوازد صاحب	بسی زغم و آری این شیری از غما
تو در خود او بودی داد و در حق تو بود	بر تو برسد باند سزاوار با برادرا
دشمنان گشته بر او گیر آمان	
و اسان جهان بر دل بد خویش	
برفت بار من زنم و شیشه در	بیاغ چشم و در دو رخ من باد
بخشیدم در کس مقام که پیش	بدین گشته ز غمی و جد هر دو کار
بر آن مقام که بمن نمی گشت	بر روزگار خندان و بر روزگار بجا
شد بخشیدم جگر جاک که کرده	کشید ز کس بر کرد و افتاد قطار
یکی چو زلف من در شکست بردنم	و که چشم من ز منی گرفته خمار
در سر و دیدم که ز بر هر دو آن من	سجده ساقین جز و ده بودی سپاس
خروش و ناله من در قمار و گشت	ز خون وین مرا هر چه استن و کن
بخشیدم که کرد یار تو بشد بکوی	پادگار و نقش مرا پیکر و بار
چه گفت ز کس گفت ای چشم و بزر	غم و چشمش بر جنبهای من بکس
زب که زاری کردم ز سر و دای می	بلو شدم آمد بامک خردش و ناله زار
مرا در دول آن سر و دای می گفتند	که کاشکی دل نمایی می داد و قرار

که سبزه و گلزارین تو را	فید بود و از ناله است در صد بار
جواب دادم و گفتم بیدی سبزی	بوقت بونه نماند مرا سر و کار
درین مناظره بودم که باز خواند مرا	شست ز بهر شاکش است ابرار
وزیر زاده سلطان و بر گشت او	بزرگ همت ابو الفتح سر فرار
جیل عبد الرزاق احمد بن فضل	به و گرفت عین و بد و گرفت
بیاد کردش بخان زود و غم از دل	مبغضه توان بر روز اینه ز کار
ز خانه اش جدا شد حاصل جو کما	چنانکه ز بجهت حرف حاصل شما
برقت خواستن آن و بد زار روز	و که چه هست فراز آور و نش
سخا و حلم و شرف دارد و هنر دار	سنا وضع چهار است آن خوابه جبار
سخا و عایش و چشم علم از دل	شرف ز کبر زبانه هر فروز ز شما
ایا سحر کجا هست تو کرد و دست	ایا شست کجا مجلس تو باشد خوا
ز کمال آن تو گاهی جدا کرد و خضر	و دشمنان تو گاهی جدا نکرد و دعا
ز خاکهای تو روشن شود و چشم خضر	بیاد کردن یاد تو به شود سپاس
سپیدان سپه را پادگان خواند	
بدان مقام رسیدی که بس عجب	اگر سپهر گشت پیش پستان شما
بهشت فخر تو شد و بهشت اقیوم	بوقت تو شد با ست زود و تو

در وقت جنگ

در وقت جنگ

در وقت جنگ



چرا بر باد شد آن سبیل و جهان بر سبیل	اگر ز ابرجد برق بس گفت داد
ننگ دریا چایست و بوبوشن	بیک که پنا هست و شیرین صفا
ایاز ناموران هم رستم دستان	ایاگر پنهان دران هیچ خبر نگرا
بسی شایسته کی شش خنده افروز	حق است مرده را بر نوختن او بگذا
همیشه ماکو و زبیر با زمین که ان	جانکه از بر جرح است گسبید دوا
<p>و چرخ دار ز بخر و تن نهاد و بخرم  ز بخر و تن نهاد و بخرم</p>	
حدیث نوشدن سر شیده نام بخر	بکاخ در شود ماه دستمان مار بخر
مرا ز نوشدن مرغ غرض مبارکی است	چو ماه پستی ثناب و روزگار بر سر
بدان شتاب که من خود هم از غدا نمی	میان تا صحن آواز و که با دود بخور
نصیب رون که داشتم و کز حکیم	فکند خواجه هم چون دیگران بر آب بر
مهی گذشت که بروست من نیامدی	چگونه ما بشم ازین بارت زود بخر
الم ز روز به پسته روز تو بخر	برو بیا لم و کرم مرا از رون و بخر
ز بیک رون بر نهاد جعد و خستم	چنین همی توان بر دور و زکار بر سر
بزرگوار جهان خواهر بخت است	شک روان پدر از حلال زاد و پدر
ز بخت چشت و در بار و کوه است	همی فراید جاد و کمال و دست بخر

ضیال و هنر و ات او بچید و جعد	شمار کرد و نداند بهی ستمان سحر
که از کفایت که نه با کفایت او	چه کفایت صاحب شود و جاد و پدر
وراز مردوت گویند با مردوت او	همه مردوت
سخای او را در ز عطا و فاکند	سر شک بر دبات زمین و بر کبک بخر
در سرای کث است بر وضع و بخر	سنا و دومی جهانی بدان مبارک
سرا و مجلس بر مردم و تو به سپاه	علام و چاکر هر یک بخدمت اندر خوا
یکی برون نشود و تا در ادب سپاه	چنین سرای که چند بدین جهان اند
و کز زمانی جای شود خلق ضایعی	بججوی فرستد هر سونی جای که
بزرگوار و کس حسن خواند که	بنو و هیچ دل نه جهان بدین ختم
دل پدر ز سرگاه کاه سیر شود	دش همی نشود و سر از وضع و خضر
برک نامی جدید همی و نام بزرگ	سنا و نیست بکوی فکند نیست
بفضل خوبی پسندم چشمت نام	و کز بداون نام و بیدل کردن در
هر آنچه باید از این بابها که خواهد کرد	چو تخم نیک فکند است نیک باید
نه پسندش در میان خلق نهاد	خبر خبر ناگویی شادان شد آن بیک
چرا جز او را بازار نام و ننگ نخواست	ازین سرای بزرگان که حاضر بیک
اگر نه نو که سستی بر دمی و بخت	جعد نوشد سستی معروف کتر و بخر

کلیله و دمنه



تقاسم با دو یکم و مراد دل بر ساد  
مبادخانه ادخالی از سعادت دوز  
همیشه با فقه از دوستان خوش مرا  
چشمه با فقه بر دشمنان خوش طفر

خران و آمدن عید و رقص رمضان

حجته با در آن خضر و خشنه با

عسم نابدن آن ماه وید  
شماری همه کس خواب بید  
لمی گویم ترا کی بسم ای ده  
زکریانی که بسم مرغ و دی  
مرا که بی خرد گری را اندوه  
نه وقت باز گشتن بهی مشوق  
هر آنک سال آمد نوی گفت  
ز کوشی بخت من چون بخت  
خوشم چون خردش عین  
من سیکن من که بخت چویم  
تن چون موی چون بر تپد این  
ز دل برداشت خواهم بار اند

امیر شکوه آید از یاق  
سواری که در میدان وین  
یکی که بد که آن سر و دست بر کن  
زنان با رسا از نوی کردند  
ولیران از پیش روز کوشش  
اگر بر شک خاد از زنده بر  
برون راند که اگر بخت نداد  
به بر خیره به دودل داد محمود  
خدا در پیش سلطان هر کی بود  
اگر چه میر یک تن بود اینجا  
خدا و بخت من معود محمود  
خدا در از همه پسران گدا  
نذا دیش خندان چیده شد  
بجای قدر میر و هست نشا  
بجائی بر دخوا چهره دود  
به دخت حوال خط بخت

دل و بار نوی حس و در چکا  
چرا می در چید و طای نظا  
یکی که بد که آن سر و دست بر کن  
بچمن کردی با در حس و در  
چنان لرزید چون برکت سپید  
بخت اندر نشاند تا به وفاد  
من این صده بار و بد شسم بجا  
دل محسود را باری میبند  
خدا سلطان غلامه است  
نخندین به مراد را بر بار  
که او را از بهی بخت بخرد  
یک بخش چهل خرد و نوا  
بچندن و بصد چندن سرا  
تا این را خوار و دار و اندک نکا  
که سالاران بد و کردند سال  
خرج خوش گران قرار



کجی که زود فراموشی بخاک بود  
 میان شکر ماضی بکند نیست  
 بر دوزخین از عزمین بر دوزخ  
 نماز شام را چندان بخوانند  
 که دشت از گشته شد با پسته هوا  
 که دمی را از آن شیران جلی  
 جز او هر که که گداست این کبیتی  
 خدا یا ناصر او باش و زنده  
 سر پایش از خورشید بگذرد

جهان از بهر کائنات نمی کن  
 چنان که شکست بی شرم

شمار روزی بر گرفت روز شمار  
 شمار بود ز معشوق باز باید خواست  
 خوش آن شمار که باشد شمار گیرش باد  
 که روزی رفت خط اندر کشید این  
 تو دایم دار منی خیر دایم من بگذرد  
 تو بود از من دل سوخته دروغ مداد  
 بساط خوابه بدو دایم بسیار  
 که ام خوابه خداوند خلق غمزدی

عید منور و منور را به حسن محمود  
 به عمر است و به باد بهر خطاب  
 مثال نقش خاش بر خاک است بخت  
 بفرست که بر باد بهر خطاب  
 بنام جو دوش خواص اگر بهر شود  
 چه که دوکان که یکم شد نام و است  
 غریب دار منی گشت چه که در جهان  
 او را غریب ترین کس بهر تو جهان

خاشی خوابه بهر است و درخت  
 بیساک که به باد بهر خطاب

درم نبرد تو خوار است و تو خلق غریب  
 ترا چهل بزرگ اسی بزرگوار گیرم  
 چون تو کرد و اگر چند مال دار و کس  
 نه خود کرد و هر چه بکان محمد درج  
 ندویم نه خود کرد که کما کن  
 بساک که بهر نام در شست و دین

که جاودان ز جهان شود و بهر خود  
 زنجیر است و به باد بهر خطاب  
 چنانکه باو خزان از چهار برکت چار  
 سخت دست رسا ندید و نه شود  
 سخت دست رسا ندید و نه شود  
 چنانکه دوست ترین کس بهر تو دوزخ  
 جوان و تان کند و دگر بوقت بهار  
 ز دل غم و زود در خوار کند دنیا  
 غریب خلق جهان را بهر چه دار می خوا  
 زیاده و کمی است بر آنه او کان چه هوا  
 بیخ بزم گشت با دایم و بهر باد  
 بخت و بهر باد و کما کن در کما و بهر باد  
 بخت و بهر باد و کما کن در کما و بهر باد

کجی که زود فراموشی بخاک بود

شمار روزی بر گرفت روز شمار



نورانی که در این کتاب است  
 بهر کس که بخواهد از این کتاب استفاده کند  
 باید که از این کتاب استفاده کند  
 بهر کس که بخواهد از این کتاب استفاده کند

خاکه بس بس کرده درم ندیسم کیکه ششم نوادر ابرف چه افکند چنانکه هر که مراد را نشنیده مار گزیده مگر که ناله کیشم خجسته و شمن تو حد و کوشش تو آید کن او تو بخش از آنکه هر که حدی کثرت کافر کث حد و پیاده بودم تو سوار دلیر اما شجاعت را که در بازوی تو هوا چندی را چون کرد و پند شود همیشه تا بنایه دار سپنج عمار نصیب تو جهان غریبی و سادگی	یکی شش در هزار مگر بهر تو گوید مرا از جاه برادر ز می برید حجاب خمار و رنج خمار که و مدام بریشان شد است و اند و که در این دینچه که با ستغفار خدای تو سبزه و نوبت از کار پیاده را تواند گرفت زود و سوار اما سزوت را که در پهنوی تو بداد به چرخ تو چه مست خلق و تو بشمار بیا که بسوی بسیل سپید روی بنای نصیب شمن تو رنج و شدت تو
تخته بادت چه جسته طاعت تو خیال نیک بشیر چه صفار و کب	
ای دل ز تو چهارم و رقصم نه هزار هر روز مرا از نو و دیگر گونه طاعتی است امر و مرا از تو خدا هست نه چون با	که خضم به آزار نسیم و ز نو با آزار من نافع بدست تو چه سال که رفتار و امسال مرا از تو جلالت نه چون با

از عشق فکندنی و در کردن من حوق چون نوی شدم لاغر چون زرد شدم عشق است برای من تو بینه عشق یک عشق نبر بر و نه ناشی بنای از تو همه درد سر و از تو همه سختی زینکه که من گشته ام از رنج تو ایدل نایب هر که کج کمر خوابه بید هر کس طلب کردن و بنابر رنج اندک شمر و هر چه بچشید و اگر چند و بنابر زانو و پدید شد سمانه شکفت که از بخشش او ترا آرد و نام بر او سخت بزرگ است و جهان از بار خدا ایمان و بزرگان جهان است عزت است مگر نامش که در آستان او که درون فداست سرایش که در می خوردن و می داون و سادگی	و ز کج نهادستی بر کردن من بار چون چاک شدم خسته چون زرد شدم شکی که مرا انت بر تو کج کار کا و بجه بائی بسیم عشق و که بار از تو همه اندیشه و از تو همه حسرت رسم که مرا خواجیه مجلس نه به بار منصور حسن بار خدای هست هر و او باز بپاشیدن و بچیدن دنیا نزد کس اندک او باشد بسیار در سحر مری کج او به حاتم کوفه فصیح بود پرو و درون در و دیوار شاعر او سخت غریز است و درم خوا هم شعرش شایسته و هم علم حسنه از او تو و بسند و به که در و چهار و برای بجه است سرایش که بار از بار خدا ایمان همه آواز است سر و آواز
--	---



بسیار بود و در فراوان بخوردی	زان پس که زنی است شود مردم شای
ای حادث تو خیر از صورت مردم	دی خاطر تو پاکتر از طاعت ابد
ای تو بجز کس نام تو مسافر	گردان تو بانه نو و هر سفری
نام تو به خضر است بحر جای رسد	ارج که چند بایشی تو بزرگ آرد
از روی خصال تو ز خاک و گل میند	هر چه عطر خوش آفریزی عطار
میند بصاحب شد و میند بخواجه	بصاحب بخواجه بود خلد برین خوا
خانه بنو و صاحبی به شش بی	بستان بنو و خرم بی سبزی
هم بگو که داری هم بگو غیرت	هم بگو که داری و هم بگو کشت
به خواه تو خواه که به تو خواه بگشت	برگزین تو دست نک به لولو شوار
چون تو نشو و هر که بفعل تو زد دست	زن مرد مکر و دینک بستان و ست
از آن که بکین حسن تو دست می بود	سلطان جهان که بدست تو زن
بدخواه تو هر چه حیرت مراد	در تخت فردا آور و بر کن برادر
ماد است حدی سرش خود و فرود	فرقت فردا کوشن ای حواجه سراد
هر چند ترا عادت از شش آشن	او کس دست در آید کن عار
صاحب که بر پرورد مراد او بود	ستد حرم خوب جو خواجه فرغار
بنداشت که او مردم طبع است بد	شناخت که او مردم و شست

مصر از دوا دار بفرعون لعین دوا	که فرستد پسرش از آرد دوا
ناموسی در آید و سر مو که او	بسیار که م خداست خدای کن
نار که در دشت به آواز و به آواز	بر سنگ سن روید و خبری و مدافعا
تو چون رخ رنگین بنان عسکرن	نابند و خشنده و سوزن بود
و شاد می پس روی لعل می خوا	
از دست بی اینخی لعل جو کف ز	
امسال زن روی ترا آمد می عبا	چنگام آمدن نه بدین که بود بار
پا از آمد آمد چون غلغل غریب	بی فرشت بی بخت بی نک بی کا
امسال پس از آنکه من سر می رسید	اندک شب خلد بدشت و بگو به
بر دست بدبست ز پرورد بدبست	در کوشش گل خلد ز چاه و کوشا
از کوه تا بکوه بخت است و شبد	در چینه تا به چینه سن زار و لاله
کوئی که در ششای عقیق است و جود	از لاله و بخت می روی عرسا
از گل بر آید که بت اندر پس بت	وز لاله صد هزار سوار پس سوا
کلبین بر بدبخت می بر کشد به سر	باران گل است همی کسرت و تا
راز است این میان بهاد و بیان	خیزم پیش خواجه کنم رازش
بر سال چون بهاد ز راه اند آمد می	جانی نیامی که در آید می سر



برسنگ لاج و سنگ فرو داده می بخور  
نیز آشتی که خوار شد سیان خلق  
امسال نامه کرد و سویی از شمال گفت  
باعنی برای تو بنو افکند چون بهشت  
باعنی چو جوی غمیش پسندین بیع  
باعنی چو گفت مکان ماند از جوش  
باعنی که در بین بود و دست حادث  
باعنی که بنه شوان گشت از مقام  
هر شعله از و چو پشهر است بگردان  
سی صد هزار که مذبت است اندر و پاک  
از از غوان و دایمن و خبری حسن  
تا چند روز دیگر از و هر وضعی  
آنگاه با و شرح می مطران ش  
دور بر هنای از آن مجلسی کسبم  
که در دوش کرد که در آتش نیک  
دستور زاده ملک شرق از یمن

دنیا فضل آنچنین است پس فضل  
 او را اسرار و برتری و او را اسرار و برتری  
 که دارد و بر او بگذشت از صفت  
 از حق شناسانه خود هیچ حق شناس  
 که دارد های خویش بی هیچ ضمیمی  
 بهتر از خدمت شناسم و این جهان  
 پس کسی که شد بگذشت آنخواه چون  
 چون عاشقان بدست نیارند برومی  
 باد و بوی است باقی و باقی تمام  
 آنکه گشت خویش بدست برودم  
 این هنریت باز خدای که مال خویش  
 زار که پس نال که بانه زو حلاست  
 هر کس که قصد کرد و بدوی نیار گشت  
 ناکل چه بکس نشود و چون بجای  
 تا شبید و ده نیایی ریشخند  
 شاد و شاد و دولت و قدری نظیر

در پشت فضل و منت نه شرف و اگر  
 او را اسرار و برتری و او را اسرار و برتری  
 احسان و فضل او بگذشت از صفت  
 زود و بار تر بود هیچ بر و بار  
 بر من که سلام بر روزی من را  
 از این همه بگذشت او که دم اقصاء  
 هر روز بر کشیده و مسود و بخت  
 صدور و صبر و دجام می گذار هر چهار  
 باقیستی که کوشم بار و بار و گذار  
 که خدمتش گذارم بر کس گشت  
 بر مردمان برومی از مردومی بکار  
 گوید که جوین رسیدند زمین و یار  
 آری بزرگوار می دانند بزرگوار  
 تا سر و تار و نر نشود و نادران چنان  
 تا کس و بقیه نیایی ریشخند  
 هجرات بر بهائی ل خویش کا که







در کتب معتبره و در کتب معتبره و در کتب معتبره

باومی که بران کسی بخان دایرست کس نیست درین دولت کس نیست در خانه او وقت زوال آب نشا از عاقبت خویش نه اندیشد در وقت آن حال که امسال به خواست آورد که بود باز و نه دست بر سر او چون همد به و کردی ستیغی کسی معروف شده نزد همه سلسل بخونی باغبیب پاکیزه و با نعمت نیکو سلطان جهان کنست سلطانی محمود گفته است که در ملک من هیچ که نوجوی مردی ز تو آموزم و نه هب ز تو گیرم در دولت من نیکو درین همه نوش از آن که بخار نوره باز سب به تو یک نه شرق جهان نامد است ای معتد ش به بدین غریبین جان	ابری که همه روزها در بی بار و دینار تا برود و حاجت و نیازش زود بار که وقت حیرت در اندیشه چشود نه به خبر جرم آید بر زوار چون نیک که کردی بخشد خود صد بار نیکه کردم این حال نه بیکار بخلق نکو کار بکر و در بخت در بخشش او در کف یافت به نیافته ز هیچ مسلمان بد آزار زین است مراد ابدل و دین خیر کس مانده و با تو درین معنی گفتار این بود مراعات و این باشد عود از آن که زده و در بود باز به از تخت فرو افکن و بر کن بستر او زیرا که نه بد است جهان هرگز ویدا خاک سزاوری و حجت که سزاوار
---	--

شاهی که ندی چو نو دار و بچند کس وز نام خبر مانی و در جای و دران گاهی ندی روی و که بوزیری نه کار بیک بر می ساخته وادی و شادویی و ازین جهان برخیزد این محمد فتح و خیرین صد و یک در دولت و در شادی و دولت بکند	چون سسج کل آید بچه کار آید بکار و اندر سپه سلطان با خست سالار گاهی بیکه و آشتن بیکه خسته جست نری و در نری نریک و بشد از دست بنانی چو شکسته گل بر باد ماه فریاد کنج که گفت که به کفر ایم پوسته زمین که بر داد ابر فرودین سر روز بار داد کریم که قوت بر شمع که در دست عجب هر که از خانه بدست چندا که رود فتح چون مجلس گری شد بر خور و روز نور و زاست امر و نه نور که شد بسیار و عجب روز میر باید بر آ جوابه بر کمره صاحب شینه
---	--



پنج در بخشش را داشت بر روی  
 روز و شب مدعی به بود و در آن  
 مسج بین بزرگواران و فرشت  
 زود به بخشش فرستیدان  
 ای بر آرد سلطان پسند خلق  
 ای تو اگر بگری و تو اگر به سنا  
 چسبن بهب کوچ فیدین و سنا  
 هم بزرگی بخدم و هم بزرگی بادب  
 در آن پسران چسبن کی نوی  
 نام بجز فروشد زمین و ذوق بار  
 سینه را به تو فرست بهمان تو فخر  
 سینه می ملک مشرق سلطان زمین  
 فضل تو داد و داد که سر او داد  
 چون این جزت رفت است روی  
 خلعت شاهی شود و فرستد بر تو  
 اگر این شعر که کفتم چو غلام است هیچ

و آنکه در نه سبب صلب است بصلی  
 هر کجا باشد چون ما میس که به سر  
 در پیش پای جهان را بهر عید  
 اذن وین بار نه می خن جگر  
 ای نفس تو بریده بهم غنی به  
 ای تو اگر بزرگی و تو اگر بزرگتر  
 نامه خوانده خرا به بیست از حشر  
 هم بزرگی بهنا و هم بزرگی بهر  
 که چه دوده می رفت کند نام بهر  
 هر زان نام بهر زین تر پدا تر  
 ای جهان را بجا نداری تا بهین دفع  
 آنچه از بهر او راست جهان تا خدا  
 نیک داد که بهی نام تو به چسبه  
 توانی و هر روزی و شای خنجر  
 نشود و شن تو که رو پادشاه  
 اندمان بزرگی شعر طرازم جگر

شعر و تنب شای من و اتم گفت  
 کایستی چه بر خال نهاد است خدا  
 چاکر بکدل و از شعر تو از کف تو  
 تا به به کل سخن باشد در غن  
 تا چو بر شاح کل زرد و دیار شود  
 شادمان می و بشاوی می بی اند  
 ز روز نور و راست امروز و سر سال غم

تو در آن شعر که فردا بطرازم سبک  
 خاصه خالی که زند چاکر و چون من چاک  
 یا شفت و از جاده تو با جاده و خطر  
 تا به روز و شب باشد کل نیکو  
 لاله سخن چو چاوده باشد زگر  
 باده سوری بر دست نگار اندر بر  
 بزم نوساز و طرب کن تو و شوخ

فخرت با دسر سال صفت بر سال  
 بزم تو بایت و با جام می و در اشک

یک از سال جان بودم که بدال بود  
 نه بهی که کس کی خواهد بود  
 بی ستانم رکت آنچه مر چشم بر او  
 باز خواهم پیشی بود که بیا به دوست  
 عالم شعر می خواهد لیکن زبان  
 بر به اندر دل خود دارم هر روز

من و سبکی و سماعی خوش آن ماه در  
 یازده سال چنین با هم زن نیز تر  
 نوبت کسکی خوان بر دیم به  
 و نکی را که دلم خواهد بستم در بر  
 به نه بدین ماند  
 نیک و بد چون من ابله و دیوانه خرا  
 مرد و نازا و هم از راز و دل خویش خبر



این داستان در کتابی است که در کتابخانه کتبی است  
 و این داستان در کتابی است که در کتابخانه کتبی است  
 و این داستان در کتابی است که در کتابخانه کتبی است

خوشتر از این جیب ندانم بجان  
 خواه سید بود که جبری که بدو  
 هم بزرگست بعم و هم بزرگست فضل  
 متری از کرب پاک رسید است بدو  
 از نعمت خدایش نه بد است هنوز  
 سیستان خانه مردان است بدو  
 سام بل کیت کجا ساید نخواهد بود  
 نیم امر و ز من از نخواهد و از کوه  
 دست دارد و کتاب دست در دست  
 کس آن خاک بدو هیچ غرض نیست  
 همه خانان و کیشان و سواران بود  
 خان همی گفت همه روز که بجان آید  
 آب گشتن این مرد بکار میرد  
 که بخوابد پس روی کار و بجان  
 که مردم شکست این از دست او  
 و از چشم بیک اندر شیران کج

لاجرم عیب مرا خواهد بود است بدو  
 فضل میراث رسید است مرا و از بدو  
 هم شونده به تبار و هم شونده به کج  
 بر بنای نگه با که بلب لاجرم بر  
 شرف خانه مردان جهان بخیر  
 خواهد را اکنون چون سام غلامی است  
 پیش اینان دارد و کس سام بل کیت  
 شاه کرد است بدان لشکر در کج  
 و او همی یافت بر کس که همی غرض  
 داشتند از سپه و دوز و دست  
 این چه مرد است که محو و فرستاده  
 بفراریدن جنگ اند اگر در در  
 خانان همه بجا بکشد و زبرد  
 که بنود بجهان در سبب اسکندر  
 بیک پیشش بی بست بیک

اگر استخوان بر چوین و بر چوین بود  
 کار مردان بدل مگر شایسته کند  
 شاه ایران را که بهر خواهد و کاست  
 همه را بسته بد کاه خداوند بود  
 شاه گشتن کسان که خواهد بیا کند  
 لاجرم سر کشتی دارد و ز دکت ملک  
 پس و لا کور از این بل رسید است  
 پس او پای می بر سر صد شیر بند  
 هم چنین او همه ساله بکام دل  
 عذر بود که و در پیش نشان دل

بر پیشش بنشیند و دوستی و بر  
 بر شایسته تر از خواهد باشد بهتر  
 همه شایان جهان را روی و بند بهتر  
 در خداوند فرون این میرسد لشکر  
 بهت خواهد کند بر و لش از دور و از  
 جز مر او را و جز او کیت مثل اندو  
 پس کس که از این بل بدر و است  
 در پیشش بنشیند و بر شیران کج  
 عذر بود که و در پیش نشان دل

عذر و جرح بر آن خواهد شد ای کج  
 که از او میانه و بدن صده اند

چون بر بند بنگون بر روی و چوین  
 خاک و چوین فیه و شک را بدین  
 دو شش و فیه نیم شب می بیا و از  
 باد که می شکست نموده و از دکت  
 از آن بل خدیشی دارد و از دکت

بر بیان هفت دکت اندر سر آمد و کج  
 بدر این بر طوطی برکت روی و چوین  
 چند باد شمال و چوین باد می بیا  
 و کج کوی صفتان جلوه دارد و کج  
 نشین و کوی بنگون دارد و از دکت



تا بر آید جامهای سرخ زنگ نشخ کل  
 باغ و قفون لباس و راغ بر قفون می  
 راست چند می که خلتی می گین پند  
 و راغ کا دشمار اکنون جهان خرم بود  
 سبز اندر سبز چمنی کسهر اندر سهر  
 سبز با باغک رود مهربان جربست  
 بر کج خیمه است خیمه غنمی با دوست  
 عاشقان چون کنار یکدیگر ناز و عن  
 روی ارمون سیر چون کران گران  
 اندران در با ساری و ان ساری می  
 هر کجا کنسار باشد و ان ساری می  
 معجزه باشد ستاره صاف که خورشید  
 بر در برده ساری خمر و سهر در بخت  
 بر کشید و بیچان معجزه و سبائی  
 و انجا چون شاخهای بس با تو رنگ  
 رید کن خواب توین مصاف اندر

خمر و فرخ سیر بر باره در با کد  
 ارژد با کد در چنان در کف راوش کند  
 بهم زلف بکوان خور و ساند ناب خور  
 کو که بان و بیکان اندر کشید و بر رخ  
 کردن بر سر یکی چون قمری بطوق  
 هر که اندر کف شصت از بی و نمک  
 هر چه این سو و غ که از سوی دیگر بود  
 قمر و دست و بطور شایه با پوست کان  
 روز بکینه کند و مرکبان سترنگ  
 زیر پا چون پیدان مبتلا نالنده خست  
 خمر و اندر خیمه و بر کرد و آورده  
 ای چسپ بر م اندر همه شایان که اندر خست  
 ای جهان آرای شای که تو خواهد بود  
 کار زاری کا ندو شمس تو خند بکشت  
 مرغ زاری کا ندو دیگر کند باشد ترا  
 کن کار ز بس فرخ دار و می جوانی شود

پاکند اندر میان وشت چون اسفند  
 چون عصای سی اندر وشت سوس  
 بهم عهد وستان سال خورده استوار  
 باد و بان را دو کان اندر کند کف خور  
 از کف شمر با چشم کبر شمر و دار  
 کشت نالش بر سیرین و شانه و دروش کجا  
 شاعران با لاجم و زار زار بافت  
 شادمان و شاد و خور و کمران کا مکا  
 یند دیگر مهربان و با و نهوشین کوا  
 رود با چون عاشقان نگدل کریند  
 یوز را صید خزال و باز را مرغ مشکا  
 نامه شایان بخوان و کتب پشیمان  
 پل اشعه امان در شمس ز غیا  
 چشمه حیوان شود و خیمه زان مرغزار  
 سر سبز کار ز خون کشت اقصای کازا  
 که بر افند سار شمس تر بر کران

۵۵  
 ۵۶



کرم خود تو بروی دریا بگذرد در سموم چشم تو برابر و باران و غنچه در خیال سخ تو اندر بیابان بگذرد چون تو از بحر منش بر زمین بگذرد سخ تو نام و بازو تحت تو بزرگی یافته رو زمینان مرزا قاضی جهان پد دوستان و دشمنان از تو به زورم بزم نام دنگ فخر و عار و دل نوش بزم افسر زین فرس و آفتاب از بحر تو که گو از ملک کیتی بی نیاز است ای کیتی که نه از بحر جدوی تو سبب استی ای کیتی شاعران تو ز جهان باد کاهی بفر تا هزارت میج تو و قبی در گذشت تا وقت این زمانه مرد را مدت نما هر بانی که سر کرده و شبی برود تا که در دیا و خاک مهر ماه و روز	فغان از روی در بار و در کبر و خفا از نفس آن بر تنش که دو باران سر از بیابان تا بحر الماس بر خیز و خفا هر بانی از زمین کرد و بانی افشا روز بزم و روز بزم در و حیرت بزم خیز گشت شیر بنگار و دهی نقش سوا تا زو چهر است بهر وقت کام و شادی غم سعد بخش فاج تحت بند پنهان که آسان آمد علی باد و انصاف بلکه تو بروی در این کیتی مراد که دگا فخر تو از روی کیتی بر کشتی تنگ هر که می شمر که بدزد و بکشد و سر را فرین تو دل گند چنان که ز دنیا زین سبب که بنگاری سر و زمار و دغا که پرستی را فرین تو سخن که بد هزار تا که در دنگ مردم و بیم زرد و دغا
--	---

بستان

تا که آب راهی فایز بفرستد از سیر بر همه شادی تو باد می شود خوار و شادان بزم تو از ساقیان سر و قد چون بستان نصرت از بستان قلب چون قد بار من چنین خوش جان و جگر من بفر من چنین که گشتم که چه بزد است مرا در چنین حال چنین را ز جی بکنم سنگدل منم اول من غیبی بجا بستم کرم او را در خانه برون چسب دیوانه و سر گشته دست بکن خبر که کرم بطنانچه به روی و به چسب کین که افایه در دست بفر اسب نازان کن و بازی بزم بکن شوان خود و غم را و بنوا خواسته هر زمان که بدخواه که دلم بشن مجور بنوا و نس پنجه را و بگر خسر	تا طایع را بهی فزون نیاند از چنان بر همه شادی تو باد می شود خوار و شادان بزم تو از ساقیان سر و قد چون بستان نصرت از بستان قلب چون قد بار من چنین خوش جان و جگر من بفر من چنین که گشتم که چه بزد است مرا در چنین حال چنین را ز جی بکنم سنگدل منم اول من غیبی بجا بستم کرم او را در خانه برون چسب دیوانه و سر گشته دست بکن خبر که کرم بطنانچه به روی و به چسب کین که افایه در دست بفر اسب نازان کن و بازی بزم بکن شوان خود و غم را و بنوا خواسته هر زمان که بدخواه که دلم بشن مجور بنوا و نس پنجه را و بگر خسر
--	---



هم فقه این فقه است و فقه این فقه	یافته فقه در یاست ز برزگان کفر
بستان از کفر خواجه از نسبت او	پیش از آن نازد که سام بی رستم نه
هر کجا کونی تو دوش همه یکست	جهه گویند که گزینی چه تو نیست دیگر
چه خطر دارد در چشم کسی که او	تا عطای ندهد خوب تر و زود بهر
که یک روز همه مال که دارد و چه	روز اولی را کند بر دل او رنج اثر
مال را بکنند در آید در خانه او	که نمیشند بری که ز راه در آمد بکنند
از فراوان که عطا داد مرا و بخل	راست گوئی کفخی بزین بکر
بی خداوندی بخش تو	بما و دلم و با طرب و ناز و نظر
از تو بر کام دل خویش خبر یافته ام	بر همه کام دل خویش ز باد بفر
نظر نفقت تو کار مراست آید کرد	که خداوند جهان با کام تو نظر
فرخت با او نه به صد به صد تن	شاد بکند بری باین ملک شیرین

چونکه داده بود خوش لبی اندر پیش	
چونکه با خواب بود بسمیری اندر بر	
دلم در پیش آمد بار دیگر	ندانم تا چه دارد و باز بر سر
همان عشق اندر پیش دارد	بلائی خواهد آوردن من در
بگرد و تا کجا کشود چو پستی	هر جا بر می خیزد باشد همه سر

بدو مهر آرد و پروان بر دواک	مرا در پیش از خواب از خود
ز دلها مردمان را غیر باشد	این شمع جلا جوی ستمگر
کجا بام دلی اندر خورشید	دل شایسته که فروشد بگر
دلی بن پس بحر نوعی بحر نم	دل چه در پروان اندازم از بر
نقد از مکتب ادم که بیدل	هوا بی خوابه را بند است و جا
که دل بن بخش این پس	که کرد است آفرین خوابه از بر
که این خوابه آن خوابه که امرو	بدو در حبسی شاه منظر
چرخ که هر فاضی محبت	بسج و جد عالم بخت
بزرگی که بزرگی بر سپهر است	بسببکن از تواضع با تواند
کشد و با همه خواهند کان رست	چنان چون با همه ازادگان
کودامی که لبسکن فضل	بزرگی و لبسکن ز کوه
رئیس بن رئیس از گاه آدم	وزیر بن پس هم چنین از پیش
بدولت گشته با میران	بفرمان گشته با سیران بران
چنان رستم تواضع بر کرده است	نور مردم وین زین بکنور
ندانم که گردن زان نداند	که بایک خوشی و نیست بخور
زیر او مردی که گشته دارد	ببراست هر زمان زده نگار

مرا در پیش از خواب از خود

نور مردم وین زین بکنور



خداوند شیرانش برانند  
 که اینجا در روی آگاه کردی  
 سرش روی می کشد  
 نه حاجب مر ترا که بد که میشین  
 که همچول تر چند بچسب  
 چکولی خانیابی بدین سان  
 همیشه خان او باشد مناد  
 چنین را در حبس آراوه را  
 من اندر نهش خضر کرد  
 خطا کردم ندانم تا چه گویم  
 اگر گویم نالیدم در افتد  
 ز لاغر فری ناز و مرارت  
 چه حد و نیب زنی اندر آیم  
 شوم در خاک غلظم پیش خواجه  
 زمانی قصه مسودی آرم  
 کرد دل خوش شود لحنی بخند  
 به از مردم هر پس بر جان کن  
 مرا کردی برین گفتن رباور  
 بدر بر جا که ان چون شکر  
 نه در بان مر ترا که بد که مگذر  
 نکوتر دارد از کجاستی دیگر  
 اگر گیتی به جهانی سراسر  
 چنان چون باشد ابراهیم آدم  
 ندانم بر چه طالع زاد مادر  
 درخت خدیت من گشت بهر  
 مرا خدای بیار آخر برادر  
 که باشد مرد نالان زرد و گدا  
 چه آید فریب از لاغر خدای  
 بدام اندر شوم پس چون  
 بگویم کج کنم سرش اند  
 زمانی قصه بود و هر  
 ز مسودی دارد پیش خوان

کتاب

چون از این کتاب خواند

۱۰۱

همیشه شاه و خندان با و دل شود  
 ملک محمود شاه هفت کشور

دوش ناکا به یکا م حور  
 باج رنگین چون لاله گل  
 حلقه جبهش بر پاب من  
 لشم ای خانه بوم غایت  
 خواجه رسم که خبر باد این  
 گفت من بدلاست لشم  
 چون منی را بدلاست بکذا  
 شکری چندین بر خواجه بهر  
 همه دارند من سوخته دل  
 که مراد خواجه به نجاس بود  
 تو مرا یاقه بی همه غفل  
 لشم ای ترک در خانه مرا  
 نامم رسم من این بود و مرا  
 که خدای ملک هفت اقلیم  
 نذر آمد ز در آن ماه سیر  
 باب شیرین چون شکر  
 حلقه نقش یاقه اران تر  
 چون برون جسته از خانه  
 با یک بر خیزد چون یافت خبر  
 نقش نیز پیش اندوه خور  
 این سخن را بگوید از بهر  
 همه دارند من دست بهر  
 همه در حسرت من خسته جگر  
 بر باند بسم نک و مگر  
 نیست اندر کلمات چشم که  
 که و کاند چو کجای بهر  
 بر خواجه که نیست کند  
 خواجه سید ابو سهل عمر

۱۰۲



این خرمیدار سخن دان سخن  
 بر کونای چو نایک بود  
 زرد او را بر زو آرمتم  
 مجلس دینی مسل او  
 بر او بود و بر جای خشم  
 خدمت سلطان برد گشت  
 از پی ساقی بخشش  
 او ز بجز در کوشش و رنج  
 آنچه من گستر از او بافته ام  
 تا زبان دارم زبید که زبان  
 من همیست دلم گاندر بر او  
 جادوان شاد و تن آزاد و باد  
 پیش آن است که پیش هر خلق  
 عاشق فدا اهل لب است  
 در جهان هیچ کتابی شانس  
 خفت کوش است بر بزرگ  
 دان بود خواه من سر من  
 بر مشفق بر نیک بر  
 بسم او را بر خواست و مهر  
 بغیر ساقی همچون بخت  
 زور رسیده به خلق نظر  
 خویشش پیش بر آورده  
 خدمت سلطان بهشت و کبر  
 تا که فقه به زو باز افشرد  
 که بگویم تو بانی عسبر  
 بر شاگش او دارم تر  
 چست از بجز من و تو مضیر  
 آن مکر روی پسندید بر  
 عالما را بر او جاه و خست  
 لاجرم با فقه زین حشر  
 گو مکر داشت و دله باره زبیر  
 تو مراد را بخواسته منکر

چون

ناله مرغ

ناله مرغ

چون ابدان در صومعه	که از هر چه حرام است
شاد بود آن همه نیک سزا	و این از نیکت و از شور و شرا
بعد از تسبیح و قح سرنال	فرحی بر در او بسته که
تا می باید در دولت شاه	بر بداند پیش فرومایه ظفر

دو تنی قی و نعمت نغز  
 راوی بر کف دستش بر

پرستان نبرد مرغ در صومعه	ناله مرغ و لارام ترانه زبیر
ابر فروزون کوئی بجان آیین است	که چه باغ زند است و چه باغ حریر
که زره باغ شود با و کی خوش جز	با و را طبع شد این همه ز زرد و سیر
از فراوان زرد طرفه دار خوش تر	که چون کبک زرد و بی روی خدیر
آب در جوی ز باران بهار می کل	هم جان گشت که با سرخ می به خیر
ای بیا رضی می شیر فر پش من آ	بر طبع من بخت من نه و بغنی بر کیر
بغنی رخ شش اندوه و غری و دگر	شیرای سره و می او وضع پذیر
شعر خوش بر خوان که بجز تو خواه خوان	مع انخواه از او معده و نم ظیر
که خدای عصفه دله سالار سپا	خواه سیدی بی تمام و محمل و
آنکه بر دل زد کانی زرد و دانه ترانو	بنو هیچ ملک ایچمان هیچ



بشناسد بصیرت آنچه می خواهد بود  
 خط نوبت که به شناسایی از خط شبیه  
 دل او را بد که در طاعت مانند کن  
 خاصه از زیر سر نخاستن آن فعل کند  
 با عطار و بهر خاصه سخن و اندک گفت  
 عین و تهذیب لغت با سخن بداند  
 از پی رسم در آموختن ناکشند  
 نیک بخواند و برزگانش که خداوند  
 خوابه اند و خیر است شکر از دوا  
 تن و جانش را هر روز دعا باید کرد  
 از دوا طلعت او چشم بدان دور کند  
 چنین فصل فصل چمن گل که او بپوشد  
 حق شناسی است که از بار خدا نیک  
 چنین غفلت نغصه که من اعم کرد  
 آیهی سرخ بود مسجود می بر حق  
 بنیاد است بر دگر همه دنیا را

افروین با و بر آن طبع و بر آن پاک صبر  
 شعر گوید که به شناسایی از شعر جبر  
 را که با کرد و برادر خود خدا بر مطهر  
 که بدست گیتی و کبر و کجاست بجز و بر  
 مست و پیری که بدو آن که او را  
 بخوانست که با دست غنی است صبر  
 نامه خوابه برزگان و دهران از پر  
 که چنین بار خدای همه را بافت صبر  
 آن خان نامور از جهان نیست که  
 هست که در خدمت آن صبر نیست  
 چشم او بر آن طلعت فرختن فرور  
 صدیقی آید آه است چون بدین صبر  
 در حق هیچ کسی نماند بصیرت  
 زود بدیدم که احسان و سخاوت تو  
 نمانی زود بود و در مسوکل زود و زود  
 بسیار است بر دگر همه کس بی خبر

شادمان با و بدو خلق جهان بکشد  
 و شمشیر کند بافت بر سر زخیر  
 خوش با و سر سال به فروردین  
 و از دوشش با و هر کار که در نصیر

آن گیت کا ندر آمد بازی کنان  
 باران چه بر سر است این خود کجا و تا  
 ابد وستان بکند ل باز شد دهم  
 که خشم نیست او را که از دست نه بر دم  
 باری از و بر سر نه او مرا چه گوید  
 تا عاشقی مساجد بی هیچ خشم جوی  
 در شمع و ار که بد و در دیش عاشقی نو  
 خوابه بعد شمس بود احمد بختی  
 اندر شریف خویی با شری توفیق  
 خرم گوی که بد و خرم مردمی نه  
 زود مردمی نباشد تا و که او نیست  
 اصل بزرگ دارد و خوی شریف تا  
 اصل او بخواهد در ابطع و در  
 روی چه به شناسایی از آب آسمان تر  
 این سخن که نو و است از بحر فتنه  
 زخم که هست که از زخم عاشق زود تر  
 دای از چه من کسی را باری بود من  
 ای ماه نو که ای خشم تو گیت بر دور  
 که هیچ رایی و ای که من کسی بین  
 در ویش کی بوم با خوابه تو انگر  
 آن بر با عطا بخش آن بی بجا نه صبر  
 و اندر بزرگوار می با آسمان بزرگ  
 وین سر و دورا بداد و چون طبع  
 خرم مردمی نه بد است اندر بزرگوار  
 از که تا قیامت زین هر دوی خود را  
 و در بحر خشم که در آن آن خط بنگار

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب



در روز دوشنبه سال ۱۰۰۰

محل دل خواهی در لفظ خواهر بشود  
لفظی بدیع و معجز چون رای خواهر محکم  
از رنگ او و پیران آنکس بدندان  
که سبستان بنار و بر سحرها بر آید  
هر جای که باشی شکر حدیث باشد  
با دشمن مخالف زانسان زید که کم  
از شرم او مخالف سر که خبر نیاید  
مردی خوان راوش در راه چهل جانا  
تا وین هیچ کس را با در جی نیاید  
تا در میر حاجب کو یافت که خدای  
بر خست روی که او را چون او شبانه  
من بین مقصر تقصیر پیش دارم  
که گفته اندستم نزدیک تو نیست  
تو مردی که بی من کس که گویی  
جا ویدنا و بادی با جزئی نیاید  
سال است مبارک روز دوشنبه  
نفس سبار خدای در دست خواجه بنگر  
خطی در دست و نیکو چون روی خواجه  
کان و حجابان باند پانین بنگر  
زیرا که سبستان از زید بخواند  
زان حادثه بود و زانیر چنگ  
با دوستان بکند انصافان بنگر  
هر چند در چشمش باشد بلای سکر  
نگش چو سنگ پری در چرخ  
من نیز تا ندیدم دل هم بخردا  
با صاحب این عباد اندر کال هم  
رای ز نیست هیچ امر ترا سحر  
ز خمار دل شکن تقصیر من بشود  
آتش مرا اندیدی در جی کجای بنگر  
رسم ملول کردی آن کرم زنگر  
بر کف می مروق در پیش بار بنگر  
عین ز خویش همیشه عین عده مکر

آن که ز ناله و بانده که سرخ می آید  
و آنکه نهشت او را که خون لاله می آید

بر گرفت از آب می بر فروان سحر  
که ز روی آسمان اندر کند برود  
هر زمانی برستان از غلیظی بود جدا  
در بایان من آن خدایست که آسمان  
مرکبا باغی است بر شد باک مرغان  
سوسن چین و فایه بر گرفت از من  
بر توان چیدن ز دست سوسن آردم  
هر زمان از نقش که ناگون چه بودی  
خواجه و مقصر دستور میرا صد کرد  
نفس کینی ناله و نفس زانوار  
خانان و دستان از جود و پندار  
مهر علم از غفلت می کرد و در پیش  
پلست در درگاهش کند روی کند  
آن چشم که زان بر کند ز پلست  
ز آسمان بر پستان باشد مرداب  
که بروی آسمان اندر کند بسین  
هر زمانی آسمان از پاره سازد و بگر  
در کستان من آن دهبانگ بنگر  
هر کجا که بی است بر شد باک بنگر  
کس شگین عصا بر گرفت از من  
بر توان چیدن ز روی شنیدند  
چون کارخانه دستور کرد و هر میر  
بعد از ارام سپهر و فقر اصلاط کمر  
چشم از با کذا و چشم از خون سپر  
شهر و دهم دشمنان از هم از بر  
بهر فصل از خلق او کجای بنگر دست  
بهر زکریا بر سرش کند روزی کند  
آن چشم و دما شد که از شیر

در روز دوشنبه سال ۱۰۰۰

در روز دوشنبه سال ۱۰۰۰

در روز دوشنبه سال ۱۰۰۰



در تن پل ل آدر سر که کرد و خون	که چشم شیرین تر شد که در چشم
روشنی آید از دیدار او چه کنم	آتش شامی باید از آتش زلف او که کوشی
سایه او بر چاه افتاد و زری در شکار	زبان پس بر گشت کار که
در میان رود اگر روزی فرو نوبست	ما به از چون صدف درین بد بآید
ای هر زمانه نور فرزند کاند و هرگز	باقیست زین کشت از نام تو نام
تا بآید نیم روزان از قف خورشید بکند	تا بآید به او آن آفتاب از چشم
که مران پس در روز از طرفت خبر	تا و مان باس و جهان را بر فراز خوش

همچنین فرود فرم صد هزاران بگزین  
همچنین به مبارک صد هزاران بگزین

بگفت اختیار کرد خداوند ما وزیر	این اختیار کرد و جهان سر به وزیر
که جهان بدست یکی کار دان	چندین هزار مندر چنبدین هزاران
چنانکه چون ملک مکی غبت در جهان	مهرن درین او بجهان نیست
هشار با مشورت شد بود با وزیر	اندر خورشید است شهر بود وزیر
شهر است پر بهارت ازین که هر کسی	سازد همی ز جهان و ز دول و شهر
این بود ملک را بجهان وقتی آمد	وین بر خلق را همه سوار و خیمه
آنگون چنان شود از عدل داد	که جوهر ملک مثل زما و شیر

بهر از گشت راه او تو شرف وزیر کنی	که پادشاه پیل اندر و بند بی ستور
هزار بار ز رویا که شسته باشد خضر	ز آب گشت جهان که شسته است و باد
خدا یگان جهان خضر و ملک محبت	که در پیش است به چشم خود چشم خوار
ز آب گشت سپهر را به یکرمان بگشت	چمن دولت و توین ایزد دادار
که شستی که بنا لوده بود آب در او	سور زنی و زین ستر و زاری
خبر شنید که پیشش نهش داد گشت	که شست پیل پس پشت او قطار قطار
بجاست که ملک با لگشتان ستر	برفت در دم آن جنگجوی کینه که از
میان پشه بر آید و رن حصار بی بو	گرفته هر شمی از جنگ آن حصار
دشمن او گران ناکش او بر کرد	سیح و او سپهر را و شه پای حصار
بیک زمان در دود او آن حصار	چو خنجر که در مران خنجر از خون ز آهار
وزان حصار سوی شاه روی کرد و رفت	سپه پادشاه بگذاشت به پای لار
بیک پادشاه ز راهی قلعه سرین	بر و در راه شد تا ز پای بیک کجای
چو صعب روی در پادشاه و خانین	چو مکر آبی پیل افکن سوار او بار
چو گو که در او موجهای شد روشن	چو پیل پیل ننگان هول مردم خوار
بدان خیال سپه را شب که شد	چو پیل باز آید که راه که از راه
نمود بهر بیت پیلان سپهین و نه	که او بدزدی پیلان مرغان سپهین



سرخک بچم چون بنزد که بید  
 زید کان سرای ترا بر سر آب  
 به تیره هر یک از ایشان سود و غرقین  
 ولا درانی زان خاک رستم و سنان  
 بترکان سپید گفت هر که در شام  
 و در این کرانه کان برگرفت و اندر شد  
 بخاک زین رود بگذرید جسم  
 همه سپاه یک بار با سیح و سپر  
 چه قوم سوبی عمران ز رود نیل ز آب  
 ز جامه برتن کافر حسی جدا کردند  
 جزین کرانه شرق دست بر دیوار  
 نه یکن چنگی بهش لک  
 بنزدت ادبست ان سپاه قوی  
 درشت بود که چنین نرم شد که روزگار  
 ملک زنج یک اینجا نصیب یافته بود  
 دو دوش و دوش را فرود کشیدند

شکل

کاف

مس

زنجک شاه سپهر بخت را می کشید  
 جز نهند خبر و او را می را که فلک  
 چو آب کوئی از نیل بر کرسی سر  
 بدان راه اندر بگذشت ز آبهای بزرگ  
 هنوز ز می تمام این خبر شنیده بود  
 بر نیل بیان پیش کرد و در پس کرد  
 چگونه جانی جانی چو بوستان ارم  
 به شحر خرمی می اندر و می سزای سزا  
 سرابهای چو گوشت است که از خاک  
 سرابهای چو از شک انوری نشین  
 چو شهر بار زان بهشت از می اندر شد  
 بخواست تهنان شحر بر جوارح را  
 بهشت شحر بوی جنبه بازگشت در ششم  
 جز روی به جزیره آمد و گفت  
 برین کرد که با بخت رای بداشت  
 چند میر زنده ستان جان سپید

کود



علامت است در آن لشکر و سراد	باد و کان گزین صیدی و ده هزار
قوت قلب که لشکرش به صد میل	جگر و پلان سلطان نامه احیاء
همه چه که بلند اندر ده ز جنگ بدل	بلند که به انداخته است سوار
خدا ایگان نامه چو این خبر بشنید	چه گفت گفت همی خوشتر من این میگفت
همه حدیث ز محمود نامه خواند و سر	همانکه هفت شش ماه خواندی چو
خدا ایگان نام غزوی بزرگ است پیش	مرا فریضه راست این رخزد کردن
همی روی که جهان را می کشی زندان	مصدق آن که از بی تو در حیرت آید
برو بغری و فال نیک طالع سعد	مغیر تر ز دشمن برادر و دو ما
مخالفان را یک روزه در دگر کار ده	که از دها شود از روزگار با بد مار
خزین مکان همه در حسن است	بیخ شادان در قلعه های سبزه
سپاه دین سپه یزد است و در پیش	پس از محمد رسول نبی سبزه
عدوی بن عدوی از دود و دشمنان	سپاه یزد و در عدوی خوش کار
فریضه باشد بر هر حدی که هر نو کند	بطاقت و جوان با عدوی تو بکا
اگر خدای بخواند مستعدی نزد نیک	مرا خوش براری ز دشمن خدا
به کار بود که نویسی آن نهادی زود	که کام خوش بجاسل بخردی آخر کار
وقت که دلی که که شکر تو نبود	چنانکه هست کنون همچو همین دیر

بر خدای که تو شکر چنانکه یار نبود	هزار مقصد و اندیشه به شمسار
بدان سپاه حدیث همی مطلق کرد	که گشت دانست از اهی گشت اردشمار
ز دست آن مکان در بهی نویدی ملک	که دانست هر یک همچو علی مکتب دوزخ
علی مکتب در پیش تر اسی ملک در خطر	از قه گیرش در مرغزار کرد و پیدار
خدای دانید کن پیش تو همی گویم	شم شرم همی کرد و ای امیر زار
ز تو چه باو کنم در ملک باو کنم	چنان بود که گم یاده بدی اشعار
چشمه باو و اندر جهان عسیر زورم	چنانکه هست کرامی بر جبهه دیار
خدا ایگان جهان باش در جهان بخور	بکام ز می و جهان را بکام خویش که
به دولت و سپه دگر خوش کام روا	ز غنم دوزخ و جان خوش بر خور دار
چشمه باوت نور و نیک و باوت روا	نوشاد و خوراک اندیش خوار و انده حوا

  

فراگشت و کن شد حدیث اسکندر	سخن نو آید که نور احلا و حیات دیگر
فراگشت و کن دگر نامه بد و دروغ	بیکار نماید و در دروغ رنج مسر
حدیث آنکه اسکندر گمارید و هر کرد	ز بس شنیدن گفته است خلق باور
سینه ایم حدیثی که آن دو باص شد	چو صبر کرد و دروغ از حد خوش بود بگر
اگر حدیث خوش دل چو زو اهی کرد	حدیث شاه جهان پیش گیر دین مکدر

بینه



عین دل محو و شکر مار جهان	حد ایکن نکو نظر کو محبت
شبی که بخت روز اورا بخت	که چون ز نیت و بخت بر سریت کرد
لحی چسبون لشکر کشیدی سجون	لحی سپه بردار با خرسوی خاور
ز کارنامه او که روی بر خوانی	بخت یا دگنی کارهای سکنه
می سکنه سر سار جهان بر گشت	مهر کنده بیا بیا برید که دگر
ولیکن او ز غراب زندگانی بخت	ملک رضای خدا و رضای چشم
و که نوکوی در شانش نیست روستا	بیم من این لشکر که باشد ان لشکر
بر وقت آنکه سکنه در همی امارت کرد	بند بخت هم بر سر نهاده فضل بد
بر وقت شاه جهان که محبت بر روی بود	و دست است بر روی بنان شاه اند
همه حدیث سکنه بدان بزرگ کشیده	که دل بغل مغرب در دست داشت
اگر سکنه را شاه مستمیر بودی	ز اسب تازی ز دو آیدی بکاه و دهر
در از تر متراود بدان و بی بودی	که ده زده بخت است که در و آور
ملک سپاه برای برود که دید در او	نمید که در و دگر راه و جانب مضطر
چنین مغر که نه سال کرد و در عهد	خدای و اند کور اینا دست بر
کان که برو که هرگز کسی ز راه طراز	بوسنات بر و شکر و چنین بشکر
ز لشکری که مر از اسب بداند حد	ز لشکری که مر از اسب بداند حد

عناور لخمی از آن برتر از شکر خضر	حد او بعضی از آن برتر از حد او مضر
بشکر کشی و بکشان نفس چکنی	نوروی و صبحی ره بین و ملک آب کن
رهی که بود در او کم شیدی بوقت نوال	چو مرد کم بین در ملک بخت سحر
در از تر غم ستمد سوخت جان	شبهه بر زشب در و مدحت حکم
بصد پی اندر ده جای ربک چون شته	بع بی اندر صد جای ستم چنان
هوا می او در دم دبا و او چه دوا و جبرم	برین و سپه و خاک او چرخا سکن
همه درخت بنان درخت خارش	نه خار بکله سنان غنچه و بنجر
نه مرد در اسر آن کند را و نهادی نوی	نه مرغ اول آن کند را و گوی
هی ز جوشن بر کنده غنچه جوشن	همی ز مغر بکله ز فرقی بر مغر
سوار با سر نه شیری بر او در دوا	برون شیدی همه تن چون هزار پای
هزار خار شکسته در او دست از او	بچند جای سر و روی بخت و بخت
لکر کشان سپه را جدا جدا هم	لکر بر نه ز منزل شیدی ز سپه زر
چو با می از دوران شته بر جلا بیل بود	ساکهای درخت و پشتهای کس
کنی کلاه پیش آیدی چون کون خنک	لحی منبسی پیش آیدی چو روی سحر
دوران بیا بیا منزل کمی عجب بود	که که گویم کس را نیاید آن باور
بگو شب و روی بر آمد از سر گره	که هیچ گونه بر او کار که گشت بصر

خدا کند



ناز پیشین سخت خوشتر بر دست  
 غیر آنکه ملک را همی چسبن گفتند  
 ترا بزرگ سپاهیت بن بزرگ است  
 شب چرخ بود مرد و سوار و ما  
 چو خورشید و گرمی بر دوشه رسید  
 خدا جان جهان را سخن پسندند  
 بین درشتی و دشتی ره می که در دم  
 باد کاز را یکسر بخواند و شتر داد  
 چهار بار در بادیه و ما دهم کرد  
 ساخت از پی پستانگان و کمندگان  
 همه سپه را زان بادیه برآورد  
 بدان ره اندر چندان حصار و محراب  
 سخت نوبت کرد و بی برج و باناد  
 حصار او قوی و باره حصار قوی  
 سوارانی هم دست لشکری هم  
 نبرد کرده و اندر سپه و یا فیه دست  
 ره می ندیدم من این عجایب است  
 که اندرین ره مار و سرب و چمر  
 همه سر سبز بر خار و مار کردن و چر  
 همی که نفس خسته تاب آید خور  
 سبک بخور و زان خواب ناکه محشر  
 سپه براند تو گل باز و داور  
 کذات کرد و بوفت خالق اکبر  
 بوشه که در غریب افان چو حشر  
 باب کردی یک آن پادان تر  
 میان بادیه و حوضهای چون کوثر  
 شگفته در آب آن سپه چو بند  
 خواب کرد و بخت اصل هر یک ازین  
 چو که که گشت و بخت آهین بر سر  
 حصار میان همه برسان شیر شدن  
 در یک پشته خشتاب کاری کرد  
 و بر گشته و اندر و میری استمکر

نکته

چو بند که گشت و قهای که بر یافت  
 چو که البرز آن که که راه بسرخ  
 چو که که چو ناکه از بلندی او  
 بنار زانی بر تیغ او بستخ گذاشت  
 چو خورده که اندر دیار است پشم  
 بزرگ شمری که در کافیه بزرگ  
 بدخل نیک تربت خوش باب نام  
 و دست پل کپش ده هزار سوار  
 جیسه رای هم اندر و غیب چینی  
 چو مند هر که در چند میر و حوضی بود  
 چگونه حوضی چو ناکه هر که اندیش  
 دوست بر و یکمان برادر پدید  
 و از پستان حوضی بعد از عمل  
 بزرگ بنگه پیش و در میان بی  
 و که چه دیوار که حصار و در سپید  
 و در در حان چون که در بند می توغل  
 بگویند زنی شهر بار شهر مشر  
 گرفته مسکن و باران شد سخن  
 سارکان را که می فرو و دوست مفر  
 که هر یک که اصد بن بود چون قصر  
 بخور و هر یک که در پستان مفر  
 رسید بنگه که خناب و سپهر  
 بختی تیغ و در پستان پرور  
 نو و هزار باره مسبار و حصار  
 نشتی این دول بر ناطق و ناطق  
 چو ناکه خبر شدی اندر او چشم  
 می توانم کفن صفاتش اندر خور  
 ز ناله های فرادان بد و رسید  
 هزار بنگه بر کرد و حوض بد اندر  
 سخن با سپهر بخت عرعر  
 بدید بود سرافراشته میان کمر  
 که هر درخت بسالی و در کمر بر



دارنی و تاسیر

برهستا

یکی حصار غمی بر کران شمع و در او  
 بجست مردم و بختا نماند و حسود  
 زست از او بگذراند و هر کس بیکه بماند  
 نهنگ را نماند زان قبل بگذشت  
 نسیم بیکه سومات خواهد کند  
 ملک همی بیه کردن سومات شافت  
 سومات دولت غمی در که بت بود  
 همه جهان همی آن هر که را بر سینه  
 و زمان همه بنگت و هر دورا شرف  
 منار از میان کافران بگذرید  
 بجایگاهی که روزگار آدم باز  
 ز بخت آن بت بخت نه با کردند  
 که خریدند او را بشهر با چندان  
 برابر سرب کف فرو بستند  
 ز زنجیر یکی خود ساختند او را  
 بهال و ملک تیغ افروش بوده است  
 ز بت برستان کرد آتش یکی معشر  
 چنانکه بت بیکه آتش بی و طاف  
 نفقه ز بر خشی چون بسم شوم خمر  
 که شعر داشت خزان از دشت نظر  
 بخت کان کند روزگار خوش  
 شتاب و هم ازین روی بوده بود  
 ز دست برد بت را می آن آن آذر  
 خزان کسی که بد بود از خند بی نظیر  
 کند و بختان بت کعبه پای سر  
 بکشور و بکند افتد از ان کشور  
 بر از من نشست و زلفت خرقا فر  
 و زان خزان بهشت و قهای کل  
 که سیر گشت ز کو هر فروش و کو هر خر  
 کار کار با قوت و با شمع به دور  
 چو که انش و کو هر بر و بختی شمر  
 گیسوی آن تیغ بود آن سب

پس آنکه آن را کردند سومات قبت  
 خرفکت زنده جهان که از دوریا  
 بد بر همه خلق است کرد کار جهان  
 بعلل این بودند جهان سلاح و فضا  
 که در و دیگر کشید می که این بت را  
 یکی سیاه و در این بت است کم این  
 بدن بگوید و ز بدن بگوید شب  
 چو این ز دوریا سب بر ز و بخت  
 بشیر خشی مراد و اشت کاه و کون  
 ز بختی چندان بر از خلق خدای  
 فرضیه هر دوز آن سب است بدی  
 ز بختش آن بت رنگ برده  
 از آب گشت بدید که خد فرشت  
 که گرفت بت صد هزار کوک و دوز  
 ز کافران که شدند بی سومات  
 خدای خوانند از شک نامی ایشان  
 لقب که بد که نام اندران بود و بخت  
 بتی چو بد زین که بدین سب  
 ضیاء و بخت شمس است و بختش فر  
 به حکم این رود اندر حبتان فضا  
 بر آسمان برین بود جایگاه هسته  
 از آسمان بخود می خود آمد است بدر  
 بدن بگوید و بدن بگوید بر  
 سحر و دوز این راه بخت و سحر  
 بدن نشسته خوانند کاه و را مادر  
 بچول و بد فرشته بر خشت  
 باب گشت بشیر و بر غفران و شکر  
 و دجام آب رسیدن زده و سحر  
 سومات بدان جای که ز دست بشیر  
 بد شدند بی فریاد خواه و بر شکر  
 همی گشت بختی بره نشسته ز نظر  
 چه بخت بخت است این که خاتمان بر



خدای حکم جهان کرده بود کان بست  
 بران بخت که مران را بیکه باز برد  
 چو بت بکند از انجا مال دزد برداشت  
 بر جهان را چنگ دید سر به برید  
 ز خون کشته که از آن بیکه بدر بار اند  
 زینت پرستان چندان بخت چندان  
 خدای دانا بخواهد مایه مردم بود  
 میان بگنده استاده و سلج بچنگ  
 خدای تیرگی بر روی سحر خور  
 بخت جلدی که دندیسکن آخر کار  
 خدایکاما اندر جهان دو حاجت بود  
 یکی که جای که چو هست و آن بکند  
 یکی از آن دو مرد بزرگ حاصل کرد  
 چو دل ز رفیق سوخت فارغ کرد  
 خنجر ز کوشش در باره پیش آمد  
 بنود بر سر کان زمان چنه بختی را

سوزی و دانه بی یک ماز راه دیران  
 ز سوزی چنانچه آنگه کشتنی دو تری  
 در زن در پاد آید بی برونی و بار  
 چو ت باز شدی بر کشتن سید  
 ملک چو حال چنانده خلق را دل داد  
 امید خویش باز دکنده پیش پناه  
 بفال یک شه سرور آبر بکند داشت  
 بر آمدن بران بی ز آب آن دریا  
 نه آنگه هیچ کسی با بجان رسد سبب  
 دور و دور و شب از انجا می شایکند  
 جدا از مردم بکندت زبان دریا  
 بدان امید ز بردان چنین که داشت  
 جز آنکه ششم چنان غریبی دیگر کرد  
 حصار کند به از بیم خالی کرد  
 فوجی حصار می بر رخ نماید از یکی  
 میان نکت یکی کند کند که حصا

سیاهی در شینی در آن دیار هر  
 چو رود چو رود و مرغ کشته سوزی خاز  
 چنانکه چرخ زوی اندر آب او بپزد  
 فرو شدند بی که دندی از میان حذر  
 بر اند کشت کاین مایه آبر را خط  
 مکنده باره ز حنیه بی باب اندر  
 روان شدند همه از بی رسترد  
 چنانکه کشتی آن آب جوی بود و جهر  
 نه آنگه هیچ کسی با بجان رسد سبب  
 که قدیم اندکندت پیش از میرز  
 بران و ویت هزار اسب شتر و اسب  
 تو این که امت ز انجاس بخواست  
 بدار کشتن سوزی مقام غنیه  
 بهیم را بجهان آن حصار بود و ستر  
 میان دشتی سبب آمده ز مطر  
 نذران عمل که بود کار کرد بی سب

صیاوان



هزاره یا قهضم اندران حصار در محراب  
 در آن حصار بنصرت روی گردان  
 خیف پاسبان و مال حیدران  
 داشت طاقت سلطان پیش روی بخت  
 نگاه کن که بدین یک سفر چه کرد که کرد  
 جهان بخت و اعدای بخت کجاست  
 زنی بضرر هر در بخت است بابر  
 ازین حسره که نمودی دره که نمودی  
 تو در کائنات دریای شور حسره زده  
 نوموتات همی خوشی بهین ماه  
 بوقت آنکه همه خلق سیر خواب شوند  
 خدا بجان زین پس چو پای غرق کنی  
 بسند هند کسی نیست تا نه گان آید  
 خراب کردی چو داندان بسم  
 سپید کنی زین روی تالاب بد  
 بانمودی آن چیزها که باد گسیرم  
 نه زمان حصار نه دو آید بی بگی خبر  
 بران ستاره کجایند جبر از خیر  
 که پیش آن نبود در جهان همانا در  
 جهان که زو بکر نزد و صد حسره در  
 خدا بجان جهان شهر بار شهر  
 بنای کفر بخت و دو آید شمع و طغر  
 که کوهی برده از حسره ان بغضت  
 نشان حاصل سرست زایمی جو خبر  
 نشان شراب زده بر کنارهای شهر  
 نشان دیگر عود مشک و عسره  
 زده شتاب مغرورده در پنج شهر  
 بر سر پاهای سوی زوم روی خیز  
 که آن تو شود اینجا بخت یک جا کرد  
 فر کنی پس ازین قصد خانه قیصر  
 بجا بکشی که آوی می شود اثر  
 کان گسیرم که این نیست نه بود مگر

زمین ماند بران روی و آبش نه  
 اگر نه دریا پیش آمدی براه تو را  
 توئی بر روی و پروزی از ملک می  
 شد که همه جهان بود دریا  
 همی ناپیوست همی ناپیوست  
 نه بار با تو بدیای سپرانه شد م  
 تحت روز که دریا زان بیدید بدید  
 ببال با تو ماندند در اینجا بخت  
 چه که خوشی که کرد مار و ماهی دید  
 ز تو خلاص را حسره می و شادی بود  
 چه قدرت تو که کرد و عجز خویش بدید  
 ز آب دریا کجی میسی بکوشش آید  
 همه جهان ز تو عاجز شد تا دریا  
 بزرگوار کاری که آمد از قدرت  
 ملک داری تا بود بود و وقت شد  
 همه تا نبود جان چو جسم عقل و جفت  
 هیچ روی ازین آب نیست رای گزید  
 اکنون گذشته بدی از وقت اراده  
 چنانکه بود بهنگام مصطفی حیدر  
 که برود و منزل از آواز کوشش کرد و کرد  
 همی برآید جوهر برابر + محور  
 نه سوچ دیدم نه بیت نه نور شد  
 که پیش فصل تو چون فصل است چون آن  
 بقدر با تو لب از در اینجا بدید  
 بگردن تو نه تابان و خسر از هر  
 زاده به خطر جان پس خرق و خور  
 چه بگفته شد آب اندر اندر هم حجر  
 که شکر بار در با نونی و من نیست غر  
 داشت بکوشش آن قدر و صفت بر شهر  
 بدولت پدر تو نبود هیچ پدر  
 ماند ز بخت چون تو باد کار مهر  
 همه تا نبودون چه کفر و قلع ج صر

ضرر



بیشتر تا حد بر اشرف بود به صلی  
خدا بکافی خسته نو مرا می شد

جهان دمال جهان سر بر چید است  
بشهر باری و فیروز بی آفتاب

ای مبارک پی جهان از جهان شکر  
ای من درت هم ملک دولت را شکو  
نیکامی را چنانی جان زمین را کشتن  
جهت تو از بحر خلق است و تو از بحر خدای  
عابدان را از غلامان تو شک است  
از پی آن تبار تو قدرشان افزون شود  
اگر کرامی ترکیبی زان تواند کار دین  
یکی از به ند جهان خالی شد و آسود  
نگر چه کار از صبر و قیامت ای ملک  
شهر بار و دوز کار تو به تاریخ گشت  
عاشقی بر خرد کردن فتنه بر نام نیک  
نوشته بدار و از تو خلق اندر خواب نش

ای

و چکد

در هر کاری

خبر از خردوان بوسه هر روزی که دید  
از شتاب در دو خاندن زود خبری خوا  
یا که کرد از شهر بایان و اما مان بخت  
لاجرم خندان گرامت یثی زبزدگران  
هر که خواهد که اگر محقق می تو آگ شود  
انکه اندر خاتم پیغمبران بود از نیست  
هر که اندر خدمت تو تابش روزی کند  
بس که از دلت تو گشت با ملک پنا  
پنجه تو بخشی بکسی خستد تو اند فلک  
چون باقصای جهان از لعل بیایی خبر  
بر داری بر داری محسن به میدان  
خشم و بکار تو باشد با عادی سکن  
هر که از خشم خواندی روز خاند روز گداز  
دو شمشیر چون قدر خان را یکی شاد  
کس مباد اما کند با تو خداوند خست  
یتم تو بدار و در دیکه لال را بشت

مصحف اندر میان و مصحفی اندر کف  
و زنی انصاف و بر بینی بسیار  
آن که از منبها که از دوا تو کردای شهر مار  
صدیقی را هیچ صاحب کرد و نواند شما  
کو زد و دلت نامه بر خوان بروزی نمی  
خواستی حاکم بودی از تو ای شاه تبار  
شده با و او را که حاضر من است از کشت  
بس که از خدمت تو گشت با ملک پنا  
زین قدر خان آگه است از خبر و بار  
جمله ساری فکری بر چوب خنک او را  
حق شناسی حق گذاری حق شناسی کن  
بر تو که در داور تو باشد با موالی سکن  
هر که از تو در دست خواندی بخت خواهد بخیا  
دشمنان همچو بلک کبشی غلگین و خوار  
که خلاف شک خاکه شود و برجی بار  
همچو اندر خواب دار و دگر کار اگر گشت



بر فروزی و تابی و سبازی در قضا  
خوشتر آید مغرور چون چشمت رو خنک  
رز مگاه تو چشمت باشد ز خون آلوده  
که سپاه پیرا بدو ارجحاری بر کنی  
از همه شایان تو دانی بسند اندر در  
هر که را از جنگ جو یان در قطار ارسکی  
ز آنکه شکی جنگ را نماند شکار از خر جنگ  
بسجده باز که تو بر او نه کردی جفا  
تا شکر شیر با بی کم کردی بوی نمک  
چشم شیر از خون کزین سرخ بماند زده  
سرفرو داری کرک ایستد چون مار زده  
شیر تا بکشد که کاخت سر سحر دیده  
تا بداند شکر نخل آن که از سر نشان  
چونیکه جسد تو باشد سر سوی غمین نهند  
که چه جان خوشن باشد شیر از آن بر نهند  
هر که در سر باشد در خر کج تو شمشیر

چون تو را با شحر مادی گرد باید کارزار  
ز آنکه جام باده کلکون چشم باده خوا  
چون بوقت شدن بالید میاران زنا  
که فرو داری شکی را بسته از برج حصا  
خجک یان سپاه و دشمنان بر قطار  
ز این صحنه و از خام کا و او را چهار  
چون بیاسایی جنگ آید زار می کار  
بس دلیران که تو از نشان بر آوردی دما  
ازین شکار اختیار است آن شکار اضطرار  
هر که چشم شیره و بدین آید او را استوار  
چشم شیران تابی عیب از برک چهار  
از غم از در شکست چون کیده بروزی چند  
کس که کج تو کرد و همچو شایان تا جدار  
تا که شایان بری بر کس که کاخت بکار  
پیش تر اندشاد آن است که کس ناخ دا  
رو نصداد شرم چون شایخی بود شکست

ای بزمی جرمی دوست تو سخی ز راستان  
ایابی تو بسکین طبع تو خور از طبع  
تا خوشش اند بیا یان زبیر فرمان تو  
طاعت تو چون ناز است و هر کس کز ناز  
تا شیک دانی شیرین بود کفار دست  
تا ن شیران شود و عشق بت رویان  
بر جهان فرمان تو را و بر زمین خضر و بوهار  
کسور دشمن تو کیده خانه دشمن تو بر  
بر هوای دل تو باشد ز شحر یان کا و مران  
بر خور از بخت جوان در خور از ملک جهان  
باده خور بر روی آن که زهر او خواجهی جان  
دست و بر دست گیر و روی و بر روی

ای نمان تو خور گاری نکور ز آشکار  
آفتاب از طبع تو کیده از در با بخار  
رو نصداد اندیش کج تو سر از نادر  
سریک سوا فادرا کرد باید نکست  
تا ناده دیش اوی خوش بود دیدار  
تا دل شایان بود و بر نادر خوبان بر دیا  
از جهان طاعت تو خواه و از شکان کسور  
مرک دشمن تو ششم نفست دشمن تو خوا  
بر مراد دل تو پیش از نادر جان کا و کا  
بر خور از غم و دراز و بر خور از روی کجا  
می شکار دست او که عشق او داری خفا  
بوسه اندر لوسه بند و عیش با او خوش کدا

کتاب بادش که او وطن تو کوبه سخن  
کور بادش که اندر عرض تو جوید عوار

ای ز جنگ آید در روی محساده بکار  
کا تیغ تو برادر و دشمن کرد  
تیغ تو بهی سیر نکور و بد از کار  
کا تیغ تو برادر و دشمن سیر دمار



جیب تیغ تو بر تو دار و شب در روز  
 و ای آن خشم که در رزم بدو کوئی کسیر  
 من در آن صید که آن وید نام از تو فلک  
 هر چه در ایران در من دوام و دو بود  
 کرد ایشان که بستی مانند عجب  
 در سر بالا چون زاده روان کردی نیز  
 در جردن بسوی تو خطار است که  
 چون در خان کس بود از او برتر  
 با دادان چه کسار پرازد جوی بود  
 در نایابی جبهه وشت ز خون دود و دم  
 نه گرانست مرا آنکه تو کردی بجان  
 خن بر من که چسبن بود همانا بگر  
 خودی من که بجایستی بجز دم امرو  
 شاد باش ای ملک بار خدایان که گرفت  
 نه بجز در چسبن فاد و فاد در همه وقت  
 نام تو نام همه شاهان بستر و ببرد

ملک بر خشم تو من بشه بر شیر سنگار  
 و ای آن شکر که در صید بدو کوئی وای  
 که صفت کردن آن گشت من بر تو شود  
 همه را که بزم کردی در یکت و دو  
 زان برون رفت ندانستم از هیچ کجا  
 هر که را گشتی بر دین بر من بر کار  
 باز گشت روی از او من نشان بقطا  
 بقا و ندیدان سان که میده و زبا  
 شاهکار از همه بر او شده بودی کسار  
 لعل کردی جو کلاست بانی به کام بخار  
 می گار است مرا آنکه تو کردی بشمار  
 کیسه پیش تو نمکد بپسه خالی خوار  
 تا بدیدی و یا مو شوی از شاه سنگار  
 حلت دهمت و شادی و شجی بر تو قرار  
 پیش کردار تو در مانع بجز ارگشت  
 شاهان پس این بر نه دار و مقدر

مر تو را بار خدایا بقلب من نیاز  
 هر کجا کوئی محسود بداند که گشت  
 بنام محمد و حسینم که لقب توان کرد  
 نام تو در خور خوی تو و اندر خور نام  
 هر جنانداری که در اقلب باشد فخر  
 مرد با بد که مسلمان بود پاک شود  
 ای بجز جای تو در سر دوی و پیش نه  
 پادشاهان را فخری چه بر من و چه بزم  
 فرخت با و برون از خانه نصیب  
 شادمانه بود آنکس که ترا دارد دوست  
 سان است بر رخ تو شین و شادی گل  
 عجب بدیل از با تو به محبت و وفا  
 کاه در موکب شاهانه بوی خوشش  
 بر که از شادی تو شاد باشد بخت  
 مجلس افروختن تو و تو از درخت  
 تا بزرگان سپاه تو بجز باغ گشتند

نام تو بر تر و محبت ز لقب سبید بار  
 از فراوانی که دار و دلبندی آثار  
 دین سخن نزد همه خلق عیان است چو ناز  
 بنام محمد و حسینم که لقب توان کرد  
 هیچ شک نیست که آن فخر خدایان  
 چه بکار آید چنین سخنان و چه بکار  
 دوی بجز کار تو را دست من دست کند  
 شکر باز آنرا بوی چه بیا ج و چه یار  
 شاد بادی بدل از خید و بدل بر خور دار  
 شادمانه بود آنکس که ترا باشد یار  
 روز و شب بر رخ تو شین و شادی گل  
 او همه ساله سخن با تو بپوسد بخت  
 کاه در مجلس فرخت بوی باد و کسار  
 یک زمان دور بسا و اندر غم و از نامه دار  
 مجلس فخر تو کبر می نوشش کوار  
 پیش تو هر قبل تنبت باغ شاد

آدم



ای که می خست من پرستی جودار  
کونی که چو نیست بر شاهزادگار

چندی که بی دانی سپود چه پرستی	کسار چه باید که عیسی منی کردار
در کونی که بیاید ز بی شکر	از می ز بی شکر نیاید چه کشت
کار نیست مرا نگو جائیت مرا خوب	بالو طرب ختم دبا کام دها یار
افضل خداوند حد او بی سلطان	امروز من از دی بی پهل من از بار
با ضیعت آبادم و ماخانه آباد	با نعت پیارم و با آلت بسیار
عسم با کله هم دهم باره میش	هم چو هم صنم هم بابت فرخار
ساز خرم هست و نوا می سفرم هست	استمان یک سارست و ان کران
از ساز مرا خیمه چوبت خانه مانی	دزدش مرا خانه چو خجانه تا مار
میران و برزگان چو سارا حدایت	زین نعمت و زین آفت زین کار داین
محمود برزگان شدم از خدمت محمود	خدمت که محمود چنین باشد جودار
با مویک بیان یا هم در مجلس اعلی	با مجلس بیان یا هم در محفل ادبار
دو باره دو باره صد باره زندون کرد	در دامن من بخشش او بدت دینار
که عتبه بود خانه دانه است مرا شا	چون نکند کنم در خور این املق رهوار
از خسته بارش باشد دی بودم	زین شایدم با خطر و قیامت مقدار

این سبزه سبست که سر ما به فخر است	من فخر بخت کردم و این شدم از عمار
پسی که چنان شاه و به سبب باشد	باجی بود آواره است از نو بوش هوا
ای که بیا قوت هستی تاج نگاری	بر تاج شکان صورت این مرگ بکار
دشمن که باین املق رهوار مرا دید	بی صبر شد و که دغم خویش چید
کجا که پس از آن دهر بهنگان مانی	امروز کلاه و کمرت هست سرادار
کشم تو چه دانی که شب تیره چه زاید	بشکب و صبوری کن تا شب بخند
باشد که بران همه در سرادارم چند	آنکه که بدین لب مرادید سرادار
خواجه که در پی آن خودم تا نو	مار از نی طعنه کج بسن دستار
کار سرور و نیکو در ملک بر آید	هر که بگوئی ز سر و سر و شکب
با دقت بود همه بسته کار هست جز	بی دقت بود کار چنان بسته و دشوار
چون وقت برین همه بود حال بی	چون دقت بود کار چنان که زود
من شکدی نه بیکم که برزگان	که راه بزرگی زبانه بیک بار
خدا گیسیم ادر ابدان دین همه در	در بحر و عا نیز شبشیم بهدار
گویم که خدا با بخت دانی و بزرگیت	کو را بهر حال مسیبت باشی که دار
خدا کند بود ممکن و او را بدل آید	عمرش ده و هر که مر سانش من آید
تا در عوض عتبه که بدی زنی تو	در مصر گنه و مضطربانرا همه برودار



کم کن قیاس بازوی او فرمباز را	چون ناله بشنوی که گوی کفار
نویق تو او را و بسیر تا بگذر	چون کردشادی و پرهیزی باز را

در دولت و در ملک همی دار مراد را  
باست و با سیرت پیغمبر محتسبا

بخند و مبی غم چون روی او	بیوید مبی غم چون منک او
ببر دران غم بنم که گشت	عین است کوئی بر سر دزدان
همه باغ گل است اندر کشیده	بهر کف پر سیا فی معصفر
جباری به آیین حسرم کلانی	بان هم جان سالیان به کف
بصورت گرمی دست بر روی نانی	بخت آوری گوی بر روی ناز
چه صحرای چه در مکاه فیدون	چه بستان چه بزم کای بکند
ز نقاشی بت که چرخ کردی	ز تو خیره همد است نقاشی بکند
ز سیرین در آویختی لولو ز	ز کلین در آویختی عفت دگر
بهر مجلسی از نور نیکی و بکر کون	بهر باغی از نور نیکاریت و بکر
عجب سترم و دلگشایی و بسکن	نه چون مجلس شکر یا مظهر
جهان دار محسن و دین ناصر دین	خداوند دین زمان و ده هفت کور
باز او کی پیش رو چون بر روی	بهر بند مبی غم چون بنظر

خداوند فضل و خداوند دانش	خداوند اصل و خداوند کرم
جهه سرشان ابرار و متابع	چهره روان رای اورا مسخر
ایا ز همه شکر یاران معظم	چو از خیران افتاب منور
جهان را بشنید چون سیر کردی	سیر کردی از نابخر تا بخار
نه می ملک را پادشاهی موقت	زهی حبلی را شکر باری شکر
تو کردی منی خداوند و ستان را	ز مردان حبلی و بجان منک
زین باغ و شبی از شرک شرک	جهان را تپتی کردی از کفر کافر
سکون یافت از جنبش تو زمانه	فوی شد ز نوشت دین پیمبر
بر دم و بچین از نیش تو یک شب	همی خوش بختند نفوس و قصب
با چنگ و چاکه پیش تو آمد	سیر کرده بر سوک و جامه مادر
با سر کشان نام دارا سوارا	که سر در گداز نیست بجار
با پیشا که اندر کند نشین	نه کردی از کرک و پیر عصف
با ناهد ادا که نواز سوار	بشیر بر دشتی تیغ و دانه
با پیشانی که چون دشت کردی	ز پشت و بر کافر کو قفس
همی شمرانی که هر کرد و هر بخت	بهر خضر
همی قلعه ای که از برج هر یک	سر به بستان رسیده می بخار



هم این و هم آن جای کرد آن صفت کفو که چون از پس یکدیگر ناک تو کنون هر که اینجا بید و بید باشد نشان تو نایافته محشر بار همی تپس لای مشوق ماند طرب را قرین باش و باغری نبی	هم این و هم آن بجای شبنم صند روان شد در آن بر زده یک بد یک بهرت حبسی گوید آینه کعب نمایست در بحر و نه مرغ در بر کجی تان باز ناکر ده از بر جهان را ملک باش از غیر جزو
--	---

بصع دردی و بدل هر سه تازه کجج و ملک و بشکر توان کرد	
--	--

سال و ماه نیک روز خرم مسجح بجا خرد و غازی سرش بان و نای خسروان انکه بر درگاه خدمت کرانه از ملک پادشاهی گوید اندام نیک زمانم به خدمت سلطان بجان از خرم باری ستر هر کسی که خدمت محمود را میارست هر که توفیق یار است او بدان خدمت ای شاکر بن ای پادشاه ارست	بر شرف خند بی فرخند باد این چو میر محمود آن نه در یاد دل و در با که از هر یکی اندر دمار خویش می صد بار خدمت سلطان بر باد شاهی خستیا این کسی دانند که داند بر خند و زور کار عاقبت محمود خواهد کرد آن او را که کار بج هر بخش را که نکست او بوفیق یار ای مبارک خدمت تو خلق را ایتد دار
---	--

در جهان خدایان نه انهم بر عجب است باختیاری دیدم من چن شست آینه چون در او خدایان عجبیان تو ای شکر ده هر کجا مردم رسیده هر کجا مردم رسیده از بیابانهای شکر بر بیابان مردم رسیده خاک دریا کردی از خون دریا با دبان من شکار آب مرغابی دماهی و بدم هر یکی کردن کشتی اند جهان سر درید طایعان و عاصیان از سر بر کردی مطیع عیشهای بت پرستان تلخ کردی چو خانمان در ستار خوب کردی چون هر چه در هند و سنجان بل صاف آید زین بجز کان برغت و بی میان شست بر سر ملک می نسکان از بخت از تو شست پشایی شکر کردی و شنبالی از تو خسروی از خرد وانی بستندی هر کجست	یار باین خدایان ز شکر ما و از ما دور آ کاجانی ویده من چن ببار اندر ببار کاجانی بجای خند و باغش بجای بار نور سبیدی و لشکر برده و باغش بجای چون مراد آمد نیکه آشتی در با سوار ردی در باطل کردی چن شکر لاد را تو در آب مسال شیران سیه کردی شکار تو بر آوردی شمشیر از تن و جان تو را معدان و کمر بان اجمیل بر کردی بار روزمای دشمنان بن سیه کردی چو روزم کار نیک خوابان ناز کردی چو پیش در کردی و آردوی بدست سنان اند آردوی بدست که چو شتر بر قطار سرخون کردی بنکان را بجز از کوهها لقمایی مرد کردی شربانی شست تخت ملک از خاندانی بر کردی نادر
--	---

کجی



خازن بقیه سال و خانه نامو میان	غایب سالان و حبس چهره بر شام
کارهای شیرگروی و از رشک نو	حاصل است باده گوی خام کردی خود
گر کسی خواهد که گریستی چون کاری کند	چون کند چون در جمعی نیاید به کج
عمرهای فوج خواهد تا شمع خیزد و کج	هم تن از شاهان که نور کند بازج و بار
باو کن با هر چه شک باشد سنی کارن	یاد کن با هر چه کشور باشد سنی کارن
شکر بیان شکستی گوشتان از	با که این شاه خوانی که دهن پس کارن
این جهان از دست این شاهان بود که گوی	هر یکی چون فریدون ملک پیش کار
مرغزای هست یعنی و تو شهری از قیاس	بس هزار از که تو کم کرده از مرغز
مردمان اندر حصار از هم تو اندر شوند	کس ناید و شد بهی از هم تو اندر حصار
تا تو ای خسر حصار بیستان بجاوه	استواری نیست کس از حصار بی
چشم چسبم خوام که باشی خسران برد	ن در دست شاد کام و شادمان و شاد
خسر و پرورگی عشق بار خیر و د	شج و نصرت بر این و بخت و شج
روز تو فرختن باد و عمر تو بایست	هست تو بکران و شکر تو بی گشت
گاه بخورون بی تو بر کف معشوق تو	وقت آسانی است نو پای تو اندر کار
مر مر از خدمت تو زندگانی باو بر	
تا به چشم مرزا در که با هم	

مر

سید

پاران اثر رنگ نبود است پدیدار	امسال میدانچه می خواسته ام با
بسیار و عاگردم کین روز به ستم	امروز بدیدم بدعا کردن بسیار
عطار شدان عارض از لطف به	هم عاشق عطر من و هم عاشق عطار
بار دل از اندیشه می نل برخواست	تا شکسته دیدم کافور نور ابار
کار من تو ساخته بود است و نبود است	امروز بجام دل ناکشته همه کار
کھا بنود است میان من و تو شج	در بودیشی بیکباره در کھش
همواره دل برده من کام تو چنست	چونامکه زمین کام ملک چه بسوا
سالار جهان فخر حجاب اندازن محمود	آن نشاء که جوهر دارد و صد صاحب دما
کردار بود حاجت گزینام بزرگان	کردار چسبن باشد و عاشق کردار
مقدار جهانست در این که انست	بجشدن او را که انست و نه مقدار
وینا جهان بخت مارا که بر ما	بپوسته بود عطر ترین چندی نیا
بدار عطا بخت بکارد	بغاید بان نبود و خفتن و بداد
یتار عیت کشد و این در ویش	کابر و زنداد و از خیر اندوه و تبار
اسرار هم کیتی دانسته سرش	محمود پسندین بر عالم بر سر
زندان در چشم قوی را چو غفر یافت	هر چه باشد براد او در زحمت
اقرار و بد شاه جهان را به منسل	آنکه که چشم نفضل هم قهر

عطر

درا



احسان و خردمندان بن پس	هر که تو بسند جزا خارشه چسب
نظاره را کند بر کشتند	از بس که شگفته اند که گفت
پیکار حسی جید چو ستمه بسیکن	کس نیست که بالک او جید پیکار
قار از نه سیه خورده بر نه زار	روزه مکان از غرض سیه تر ز قار
حسب جاد بر دوش اندر شب تاریک	جانی که در آن رفته بود با دوش حسبار
دشوار حجابان نزد ملک باشد آن	امان ملک نزد کس نیست دشوار
بلغار جهانست جهان را دور است	از بان مستوح برین تار بلغار
ویدار نکو دارد و کوه دمدار ستود	خوبی خوش رستم نکو اندر خور ویدار
نظارت زویدار همه چسب شود سیر	از ویدان او سیر کج و دول نظار

یارب حرب رویی با و جیب  
یا اوده و با بوسه ز دست و لب یا

شهر غریب نه چنانست که من و بدم بار	چه فدا است که اسال دیگر کون نگار
خانها پیغمبر نوحه در بانگت و خرد	نوحه و بانگ خردی که کند روح هکار
کو به پیغمبر بر شویش سر ناسر کوی	همه بر چشمن و چشمن در چرخ و سوار
رستم پیغمبر بی مردم و درهای دکان	همه بر پشته در در زده هر یک
کاجا پیغمبر زاده از محنتان	همه بر کشت راض برده بنارستان

راست گشتی بهریشان بود	آن شکاری شکست کرد که
شادمان روی روی خانه نما	آن شاد خوب روی خوب
راست گشتی خبر و جید بود	باز شسته نصرت حسیه
شادمان آن جوان سحر قبا	که حبیبی آن شکار بود

راست گشتی که آفتابستی  
بجهان کشته تا بنی

چهار چسب کرین بود خسر دانه کار	نشاط کردن چو کان نرم درم نگار
ملک محمد محمود آمد و بستر	بدین چهار تو بنی و بجلال حجاب
نخاستن عهد و بر کینه حق	بزرگ داشتن من و راستی گفتار
خزاین چهار نه خسر و نه فزون دوا	ازین چهار نه هر یکی فزون صد بار
چو داد و دادن بیکو چو علم کفن خوب	چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار
بسر فزادان داور ملک خدای گنا	که باشد از هنر و علم خویش بر خور دوا
چنانکه او ملک است همه جهان سپس	همه ملک سپاهند و او سپه سالار
ز جمله مکان جهان که داند کرد	هزار یک را کان شکر باری گیتی
پیکار که آید من آنچه زود دیدم	ز با که بزم خواهی زمین که استغفار
بدشت بر شد رویی بصد کردن من	رئیس رستم با جاکران و با نظار



زور دیدم کردی بر آفتاب نکلت  
 ای سرش کوهی شکار اندر پیش  
 همی گفت به تیر و همی گرفت یو  
 پیکر مان چه بکند پس کجا بکشت  
 ز باد اوان تا خیزد حاجت او  
 بر آستان بک بی همی بخوابد  
 بماند کمرش آستان جان شد  
 حسن و نوح کی شمس بر برون  
 چو شمس نشاند از شمس روی  
 چشم آه بر چشم شد چه دست  
 مرا چشم دیده زلف یار باد آمد  
 و آرزوی زلف چشم کوک خورش  
 ز چاکران ملک چاکری بدید مرا  
 برفت و گفت ملک را که فرخی بگریست  
 چو باز گشت همی روی سوی خیمه نهاد  
 مگر که آه چشم است در او که نشد است

ملک چنانکه ز آرد او کی سزید کردید  
 و از کرون و کونا بهشت و کور سرین  
 بچشم انداختی شمس بود و سستی  
 بن فرستاد او را و بختی آن بود  
 بدین کرمی و از او کی که داند کرد  
 چه جایگاه شکفت است و کیست از مهر  
 و ز آنچه خواهد داد و خدای عرش  
 همی گین و دلی چو کوه تو نیست  
 رسد بجای ملک محمد محمدر  
 یکان یکان چه سزید و آید بداید  
 هنوز زافان در خدش نیست مگر  
 هنوز زانده از خواند نیست بر خفوف  
 هنوز زانای ابد و پیر دوستی  
 هنوز چشم در و میان بطع مکره  
 هنوز زه و سرایان ساخت بر دم  
 هنوز چشم نکند است و زهر مرگست

نمای

طوف



پسی نماند که کار جهان چنین کرد و  
همیشه تا بنود گل بر در کار خندان

خدای ناصر آباد روزگار بکام  
فلک ساعدی را که فراه

رمضان رفت بهی در گرفت اندر  
بس که می بود این به یکین حکم  
بسکی که درین کام سفر کرده رفت  
رمضان بر پی بس حکمت من با خود  
او نیند است که بهار نشین را گویند  
حکمت قصه در این بجه کار است مرا  
رمضان که به از راه دارا آمد عهد  
که آن آمد کشت دوی بر کرد دل  
مجلسی به آراسته چون مرغ بهشت  
باوه رویشنی آسوده و صافی چون کلاه  
اثر غایب مدی ناز غنچه شود  
و ستا کرد به رنگ نو با که گویند

بر غنچه بر روی ز لب ساقی نقل  
این همه دارم درین پیش نظر مکی

پس چرا بکشم غل که نشستم خیز  
من و عشق دمی رود و سر کوی سرور

ای خوشایامی و عشق و سرودی که در  
عشش بگویند آید شوری که در آن شود  
مطر با آن غزل غزل آید و برسد  
ایدر بغا دل من کجاست همین بر  
اولی داشت کرامی و دل دیگر داشت  
دل خودشان حساسان را با دار کجا  
ایمان شمر کسی را که دل منسیر دهنی  
هر که او کرد و بان گشت چون بدست  
نوحه کوئی که من بدست چون حلقه گشت  
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار  
آنکه از شاهان پیش است بعلم و با دست  
بنیاد و خود صورت به قدر ماند راست

فرخی آتوبانی حسرت ازین نقل  
که اقامت مکانست بهر و جسر

ساقی باوه فراز آرد غنچه نقل  
بسر کوی سرور و است مرا کم شده غر

نعت آن خدیجه آید و آن سیمین  
در حشمت خرد و بافت رحمت  
در ندانی بشنود غزلی که بزم  
دل من برو و مرا از دل و نیست خبر  
کاشکی من کی با غنچه نبسته و بکشد  
تا دلی با هم از ایشان چو دل خوش  
در بود و نیز به کار نبرد شدند بر  
حال از اینگونه است اینجا خبر می و حذر  
در حشمت خرد و عادل چنین عالی  
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار  
آنکه از شاهان پیش است بعلم و با دست  
بنیاد و خود صورت به قدر ماند راست



تا جهان کم نشود کم نشود نام و نشان	چرا که حسن و داد خداوند پر
شکر باید ایزد سلطان و کند	چین شاد گورسم پسند به
که خبر باید است ار که سخا باید است	بقیاس عد و قسطه باران بشیر
ایزد و از حیره او چشم بدان دور کند	حاصله مرد که امر و ز فزون دارد
ای پسند می خشن خبر پسند آید پسند	تا از اعجاز این چشم گرامی محبت
و در دست تو خنجر فروخته نیست	ز آن جهت آن شه به غرور خنجر
چشم در از جهان شاه بگردان پسند	اگرین با و بر آن صورت نیکو منظر
نکست است که از دیدن او باز خدای	مرد کم بین پسنداید در دیدن بصیر
ویدی امر و ملک تو بدین دست فرخ	پس آن مرکب از این دست رخ پیکر
تو چکنی سحر ماز که من بعدون کفتم	که به ماند و در اینستان لشکر
ماه از آن کفتم که در لغت و لفظ عرب	چشمه رو بود و ما و ده باشد
که شش می شایه که بسته علی	وین هیچ شخی بسته بدان زیب
بر که شایه می خواهد حب	کوچه او شایه که نشود هیچ مست
ملک آن باشد که در اینج باشد دست	ملک آن باشد که در اینج باشد دست
او هنر دارد و پسته و بایسته روان	او هنر دارد و پسته و بایسته روان
او هنر دارد و پسته و بایسته روان	او هنر دارد و پسته و بایسته روان

کنون

پوسته

چند شایان جهان را چه می در کرم	بندگی باید کرد ازین دندان اندر
ایدر است انکه می دایستی از این جهان	وید راست انکه می جت برنج اسکندر
شکر ایزد را که نشود و بدان جایم	که شمان کشته سی را آن جاست مقرر
نرسد فایده شعر بایمان نرسد	که بگویم که چه کرد او به بیت کالهر
تا باشد چو گل سبب گل آذر کون	تا باشد چو گل گل گل سبب گل
تا نماند بکلابان عرق مرزنگوش	تا نماند بی قطره تل سبی سنبه
شادمان با و بحر کام که دارد بر شا	آن نگو خوی و نگو منظر و نگو مجر
شغل او با طربش بدل عد و با نعم دل	سخت دارد و زیه و سخت عدد و در بر
<p>هم چنین عید شادی بگذارد و پسته</p> <p>در جهان دایمی و در دولت برادر</p>	
مرجادی رخ بامی سر و باید بجا	از در نوش و رمی باز رخ نو بجا
ای خوش آن نو بهار خرم نوش افش	خاصه اکنون که در رخ اندرون آید بجا
هر و شخی بر لبان چینی اندر شید	برینان خور نقش سبز بوم لعل کار
از غوان چینی چو دست نیکوان پرست	شاخ گل منی چو کوشش نیکوان پر گشت
ماخ که در و گل پرست در باغ که در و لاله کون	با در و شکوفه بی و ابر مردارید بار
خجین خوش است لب کن لب لبان	در مر با شکر بامی که در گمان جگر

است



نوبت را بخوابیم من قیامت	تا چهار کورگان پیش من بخت
باغ دریاغ و کوه و دشت و کورگان	خدا بخش را نماند ز بس رویی بخار
اندرون رسته تا که بیابانها کردان	بهره از سیر به سیری لاله زار لاله زار
پشیمانی که دران از لاله زار و شبنم	گاه چون چاه و گاه کوه و کاه چون درخت
از فراوان کل که بر شاخ و درختان بخت	راست بنداری درختان کوه آلوده
با دوان بی فروسین آید می	از دریاغ و باغ و دشت کوه و چوچ
کل می کرد و کل و ساس به باغ و چوچ	زین بهار سبز پوشش زین روی آید
خوب زین کورگان را نو بهاری و کور	وین بهار اکنون بدید آید که آید شکر بار
بهر ابو محمد محمد شکر بار و او که	سر فراز کوه و سر فراز کورگان بنار
آنکه دنیا را جمال و آنکه دین را دوست	آنکه دولت را سیاست و آنکه شاهی را شهنشاه
در بزرگی با تواضع در سیاست با سکون	در بخت و تان روی در جوانی با وفا
پرولی پر دل و بس کن مهربان مهربان	فاقد قاهر و بس کن بر دانه و بر دانه
خشت از کوه بر کبر و جسی تیغ بند	ناوک و کشت که بر باد و بر چرخ حصا
چندان ترسند چون کنگان برزند	پل از در و زبیره و شیر از در و زبیره
بر که هر بار زین کله بست و در جها	کز رویای کفش خورشید بر کبر و محال
مرد و اول بزرگی نفس باید بس	مردمان را بس نشان خند کرد و شکار

آنها می رایت فرخت و حقه قیامت	اخر او خواهد بستای ملک کرد و استوار
بر در بند او چشم دید او را تا بدید	که در کردش غلامان نو این صد هزار
دولت سلطان قوی با دو تو با و بی سحر	کین جهان با دولت تیغ شهنشاه است
خوشن بختیم تا به چشم بر سر میدان	حشهر شب سحر یاران جهانرا بند و
تا بهی بد شو و نیک بد و نیک در نیک	چو سبک خار از چاه و بسیل
تا باشد چون تاک نترن شاخ می	تا باشد چون شکوفه از غول شاخ
یک باوت سال ماه و نیک باوت	نیک باوت وقت و ساعت نیک باوت
رنج و کمر و دانه تو دور و عدل انصاف	دین دنیا با تو بخت و بخت دولت با تو
تا بهر خدمت در کاه و تو حشر خدای	شاهین آید پادشاه روم آید
بر خور از نور و خرم بر خور از بخت جوان	بر خور از غم و کرامی بر خور از روی گناه

دشمنات مستند و ستلا و محن	دشمنات شاد و کام و شادمان
---------------------------	---------------------------

پیشی که آتش نام خوش خوش روی گناه	خوش شاد که مراد و خوش و باغ با
پیشی که اول آن شب شراب بود شاد	میان سنی و آخر امید بوسن کن
نه سرم آنکه ز اول بخت نیاید دوست	نه هم آنکه با حشر نه بگرد و کار
پیشی که دست من اندر چو شکری کلاه	پیشی که دست من اندر چو تان روی بجا

سر و سبزه



بنی که خانه بدو چون لب ر بود و بنود  
 ییحه ش اندر سیصد هزار گونه کرده  
 بنی که چشم من از هر نگاه چسوده او  
 ز حلقهای سبزه زلفش از بخوابی  
 برابر هر رخ او بداشتم می سیخ  
 چو شب دو بحر که گشت از کوه شمع  
 نشان سنی در من ندین بود هم  
 به نرم نرم می گشت روز روشن شد  
 بشا و کای می شمر که داشتی بر خیز  
 مرا بخندمت خمره می فرستد هست  
 بروی ماند بخار خوب آن به روی  
 بر من آن بت باز در نیکوان بگفت  
 که از عزیز تر از دین نیست نزد دلم  
 امیر عادل دل محمد محمد و  
 بنده نام که از دست نام محمد  
 سخاوت که کش را بد به نیست نفیس

شکفت از براکت کند خانه بخار  
 بجای هر که در در زلف حلقه هزار  
 بخار خانه شد از چه بدید نیست بخار  
 غارتش ام زده کرده بودی بسیار  
 ز شرم هر رخ او زرد گشت چون دنیا  
 یکی زیاده و دیگر ز غش باد و کسار  
 همی نمود چشم به نشان خمار  
 اگر تجسبی نسیم که کند رو که بار  
 بخندمت ملک شرقی روز را بخندار  
 که گویدم که نوادر انجوا و دوست مد  
 فرشته خوبی بدان خوبی و بدان گفتا  
 که چنان است باشد که ابد و بازار  
 لغو و بانه نزد یک میر با دم خوار  
 که جند و محمدت است انجاست که بود و جود  
 بزرگوار امیر از بزرگوار است  
 فضائل بهر شش را بد به نیست کند

ز نام در پدر آموخته است ضل و بهر  
 کند بنوک نشان بند ملک دشمن است  
 نظام مملکت آید ز خیش قلمش  
 که از کفایت کوئی چو که هست کوبی  
 میان خلق میان کفش او داد  
 شتاب شایان باشد که در کوفت  
 شمان خواند نمند او خواند بر دوا  
 و یک پنجه در او و پنجش و بهر  
 اگر نمی سدی دست او بهست او  
 بکام و بهت و بهت ربه کبر و شست  
 بنام این و شافیه است روز افزون  
 بچشم هر کس او را بزرگی و شمت  
 چو روزگار بود و کار چون بخار کند  
 سیاه از یکی اندر میان و شت کفی  
 خدایگان جهان را بر کشیدن او  
 فرد و شاه جهان در ولایت او

چنانکه از کفر آموخته است سیر و بهر  
 کند بنوک قلم تند مملکت سوار  
 چنانکه و ایره خیز و زک و شش بر کا  
 در از سخاوت کوئی چو که هست بنا  
 چو کوه روی کسا دست جود او دوا  
 شتاب میر بخشود که درون زوار  
 نه از آنکه و شکش لاغراست و نل نرا  
 سخاوت این داند و انقاد  
 کینه بخشش او بدج بودی و قضا  
 بدولت پدر و دعون ایزد و اوار  
 امید خلق عیب دون بدو که شرفدار  
 بجای هر کس او را بلند می او کردا  
 بروز کار توان کرد و بر زمانه بخار  
 بروز کار شود که هر وجود آثار  
 غایت است که او را بد به نیست کنا  
 همه ولایت و هر یک چنین که هست بنا



ترا تا به سال دگر و گشته حال  
 امیر شاد و بد بندگان اوست شاد  
 من استاده و شری می سرایم من  
 دروغ کشم بسکن زنا توانی بود  
 چنانکه هست نه نقش تمام ستود  
 دروغ کشم هر کس که گوید اندر فضل  
 بر روز مهر که این بروی و چپ کبری  
 بر تیر در بر شیران رو چنانکه گشتند  
 همیشه ناول آذاد مرو جایی و خاست  
 امیر عالم و عادل بکام خویش زیبا  
 گهی بستن گشایین فراخ جهان  
 چنانکه گوی گوی هست راست که گشتی بار  
 مخالفان همه با کرم و دین ستار  
 چنانکه کرد با غریبانید استغفار  
 که در نایب ضلالتش نه اشتیاق دیدار  
 جز این نبود مرا در دروغ دست گداز  
 چنانکه شرف خد خلق باشد از دینا  
 که گویا شود پیش لشکر حی جسته  
 چنانکه در دل پسند از آن خبر بود  
 چنانکه هست صدف جای نو کو شوار  
 رنجت شاد و در غم روز ملک بر خوردا  
 گهی به غیر بنامانده بند حصار

نصیب اعراف لوزین مبارک عهد  
 نصیب دشمنان مل و داری و ناله زار

ای دل خوشگویی که ز من یار کند یار  
 گوید که مرا چاکر کی بود و خاجوی  
 اندوه خرد و کوشم من خود دینی می  
 اندیشه بود که بر من بود میسی یار  
 پرسد که چگونه است کنون باز مرا کا  
 گوید که مرا بست بدگی بود و وفا دار  
 اندیشه بود که بر من بود میسی یار

متران چشم بر روی زلفان چو زلفان  
 عاجبان چشم خسته دل پوشیده سیه  
 بانوان چشم پرده شده از خای بکوی  
 حواصه کان چشم بر داشته از پیش چو  
 عادلان چشم باز آید عکس غفل  
 سطر بان چشم کر بان و ده بخش کران  
 شکری چشم سر گشته سر اسید  
 این همان لشکر یانند که من دیدم کی  
 که به سال ملک باز نیاید ز غرا  
 که به سال چو بر آید ملک  
 نو گویی چه قداست بگو که توان  
 کاشکی آتش آن روز که ترسیدم  
 آه و درد که کنون قریبمان شاد شو  
 دای و درد که کنون قریبمان شاد شو  
 کاشکی چشم من اندر برسد بدی بیا  
 رفت تا راهم حیات و در مانع بماند  
 چشمها کرده زخم ناله بر بخت گفت  
 کله افکند یکی از سر و دیگر کوشا  
 بر در میدان کر بان و غم و شاد  
 دستها بر سر و سر باز نه اندر و نوا  
 کاری کرده مار فتنه بد بان شاد  
 رود و بار بر سر و بر روی زده شب بیدار  
 چشمها بر غم و از خست و غم کرده بخار  
 وین همان شکر وین است که من دیدم  
 ویشی روی نهاد است برین شکر و یا  
 بی من آتش این گونه ندیدم بر آ  
 من نه بکانه نام این حال برم باز مدا  
 نقاد سستی شادی شد سستی تبا  
 اینی بند از سنگ بر کنده دار  
 از چاکروی بر آردون برج و دیوار  
 آه زخم که رسیده است شده ز بر خفا  
 من ندانم که چه درمان کنم این با وجه جا



آورد و در آنجا که چه محو و ملک  
وای و در داکمبسی لعل کاشم شد  
وای و در داکمبسی لعل کاشم شد  
آورد و در داکمبسی لعل کاشم شد  
آورد و در داکمبسی لعل کاشم شد  
سرما خسته بجا که اندر و ما از بر خاک  
فال چون ز غم این حال خزان نیست  
میر میخورد و کردی بخت است هر دو  
و دل که کس نهان که همی زبان نرشد  
ای میر همه میران دشمنان جهان  
خیزش با که رسولان جهان آید  
خیزش با که چو بر شرف و شور شده  
خیزش با که چو بر شرف و شور شده  
خیزش با که امیران سلام آید  
خیزش با که بغیر و بی کل باز شد  
خیزش با که بدیدار و نرسد عزت

همچو هر خدای در زیر زمین زین و خار  
در میان گل و از گل نشسته بر خور و  
بیش غیر و بی بر لاله کهای بیار  
گلخ محمودی آن خانه بر نقش و نگار  
جایی سازند باز که از تو بچار  
این چه روز است چو تاری بر این رخسار  
ز غم آن که کبر و دل ازین فال است  
و بر رخاست مکر و بخت بدست نهان  
ما بخند خوش و کمر بودش بر دل بار  
خیز و از نجره بردن ای که خشی بسیار  
بدیدار و از آن آورده فراوان بشار  
شور جهان و شب و روز بشادی بچار  
روی آن سوز و در مار کشان آتش  
بارشان ده که رسید است همانا که با  
بر گل نو قه جی چو بی لعل کار  
بشارت آن بجای مراد و دیدار

خیزش با که بچو کانی باز آمده اند  
خیزش با که چو هر ساله عرض آید  
خیزش با که همه و همه و ساحت گشت  
که نو اند که بر انگیز و زین خواب نرا  
کز چن حشی آید که بخوابی بر تخت  
حسن بسیار بی شا که خوی تو بود  
خوی تو با حسن و غل مغر بوده مدام  
در سفر و بی تاب بودی در کار سفر  
سفری کار باز آمدن نیست محو بود  
سفری واری امسال شهادت پیش  
یک است باری در خانه نباشد  
رفتن تو بخوان بودی بر سال شهادت  
چون کی خبر و جد اخین چون بود تو  
تن او را غم و تیار تو چون سبوی سراسر  
از فراوان که بگریه بر کرد تو آب  
آبی و در و دل که چه روز روان

انکه با ایشان چو کان زده تو هر بار  
از پس کاش تو باغ و بستان و جزا  
خلعت لنگر که در دند یک جای است  
حشی حشی که با لنگر و دند و لب  
ای خداوند جهان خبر و بغیر و سپاس  
مهر کس خسته نباشد ترا زین کوا  
بیش بودی هر چو که بودی تو  
تن چون که نو از رخ سحر شده ترا  
غم آن کم بود و چو که باشد و شود  
که مراد آن که است بدیدار و کنار  
تا بدیدار می روی تو غم زبان و با  
بیش تاب آمد کامال بر فی بیار  
زبان برادر که به پرورده او را بخار  
رخ چون لاله او زرد و بر نکت و دیار  
وین شجره و است ای میر مراد از آقا  
بهی و در کند و دو و شود و شود



که بر او غم تو خور و خوش نیست عجب  
 مرغ و ماهی چه زمان بر تو نمی کنند  
 روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو  
 بصدار از فرخ و چم تو فرستند شمعان  
 تو سبایخی چو پاپائی لنگ کنده  
 نه نه آنکه همچنان قدر تو دانست نمی  
 زینت و قیمت و مقدار چهار تا تو بود  
 شعر او را تو باز بر آفریند و خنده  
 ای مبری که وطن داشت بر دین تو  
 همه جحد تو در آن بود که از دست تو

اندران گیتی بر دول تو شاد و کن  
 بیست و شتاب و فراوان کرد

عشق خوش است از مساعدت بود آواز  
 یار مساعدت اندک و دین یار  
 هست و لیکن کجایکی است زده جگر  
 ده دل پستی بد و نهاده بخند  
 شکند و اندر که لاله رخ من  
 چون در آن نیست نامساعد و شکاز  
 جگر نایب خوب کسی و فاجوی  
 سخت بی مع است خوب روی و وفا

باد و بد چون مرا بیاورد رسید  
 بوسه و بد چون مرا بوسه رفت کار  
 کاه کند خانه را زلف چو قبت  
 کاه کند خنجره ابروی چو فرخار  
 لاله فروشد مرا و مشک فروشد  
 لاله فروشد من کوک من عطار  
 شک فروشد مرا نامه و درفش  
 لاله فروشد ای زباغ حرام  
 باغ حرام را او خوش است و لیکن  
 خوشتر از باغ خوبی خسرو صمدار  
 قطب معالی ملک محمد محمود  
 ناصر دین حسین فت مختار  
 آنکه ز دعوی منرون نماید معنی  
 دانکه رکهار پیش دارد و کردار  
 جود و سخا را از دست منرون شد قیمت  
 علم و ادب را بد و منرون شد بازار  
 اهل ادب بازرگ دارد و شکست  
 این تو بزرگیش پس بزرگ چندار  
 قدر کمر خنجر فروشد نشاند  
 اهل ادب را ادب دادند مفت دار  
 چشم بدان چرا با داران ز کاین شهر  
 اهل ادب پرور است و علم خرد آ

در که ادر چه خواند باید زین پس  
 ای سیاست فرو بر من اعدا  
 کبت که انجمن تو نیست گران غل  
 ای بنحایت بر آه و فغان  
 خدمت تو خادمانت را که ترفیع  
 کبت که از منت تو نیست سلیک  
 خدمت تو خادمانت را که ترفیع  
 فایز و از روزنگ و عادت کشار  
 هر چه کسی پیش از منی سال  
 خدمت تو خادمانت را که ترفیع  
 خدمت تو خادمانت را که ترفیع



اگر تو بدین گونه داشت خواهی چاکر  
 هر ملکی را بخدمت آورده انکار  
 قیصر بود که تو سوز دانا و شس  
 هر قل در خدمت تو بر دانا  
 شاه جهان خیر و زمان پدر تو  
 از آن که کین در تن تو که در چشمت  
 فرشته ای حیدر عدوت و دوست  
 و آنکه حجر بر تو هست پدیدار  
 جد و مظالم بخواه ایدی بر سر  
 اگر تو بنودی بصیر در ملک سوار  
 با تو امیر برابر ایدی شوان کرد  
 و آنکه کند از قیاس باشد نه شباهت  
 از ملک آن بزرگ تر که تو اودا  
 ز بر حسان تو چهار ماه شش  
 از بی خدمت بر تو دانا و دی بار  
 عار ز بحر مخالفان تو زنده است  
 هر که ز بیم سیاحت تو فرود رفت  
 در نه بخت بدی تا غرور تو عار  
 فر که خوب و سر سراز در عود  
 خشن بر خیزد و نکر و دیندار  
 ای بتو ابا و عدل عسک خطاب  
 ز آنکه عدوی ترا خوب بود و دار  
 با سخن تو همه سخن با ناقص  
 وی بتو بر پاهی علم حیدر کرار  
 بی گنجی کس بر تو حراز نکرد  
 با حسن تو همه هنر با بی کار  
 آنکه مراد و عسر بر که و خداوند  
 از پیش قبل ز تو تو ذلیل شود و خوار  
 از جمعی که در گذشت باره  
 تا به پیری سر سوال پدیدار

خدای

پای

ش

بار خدا ما خدا بگنا ش  
 شعر مر اهل بر کداره کن این  
 و آنکه که در چرخ خنکی رفت  
 کوفه که ده است و خیر مغرب  
 من که نور است که بزم این شعر  
 حجب کنم تا بیع گویم و بسوار  
 هیچ تو نیست آن چه در چرخ معانی  
 شعر من و لفظ آن چه لولو شوار  
 تاریخ بدل کند حدیث رخ زرد  
 تاریخ و لبرکت حدیث گل مار  
 برکت گل بار باد و برکت گل زرد  
 قسم تو قسم و شمنان تو ارضا  
 تا که چو عکین بگریه و بجز و شد  
 ابر پاد روی شست زعد به آزار  
 تا بدر خانه تو بر که تو هست  
 بسم مرصع زنده در زمین مسما  
 دشمن تو زعد و ارباب همیشه  
 جنت خرد و شیدن کر بشن زار

مراد

بعدت فرخند باد و در دست معش  
 در عهد بد با تو را خدای نیکو

ای زینهار خوار بدین روزگار  
 در بار خویشین که خور و زینهار  
 بکدل می چسبند کونان  
 بشیر و با ملک یک معز  
 و نمی که چون دو عارض رخسار  
 در غلج حبیبی نیکو صد هزار  
 بر شب می و خند و درستان  
 چون شعلای آتش که ز بار  
 و نمی که چون میوشی که در دخی  
 دشت جو بریان چه که در دخت



دوشی که چون هر دو سرای باغ  
 که در چشم دیده در آن ناپید  
 بسیل سر و در است در چمن  
 دوشی که عاشقان و جوانان  
 این بر چمن نشسته بر می قیج  
 زیر گل شکفته بجا بد کشت  
 از من کسی جدا شوی ای ماه  
 بی دوست چون زیم با چمن رو  
 رسم که از چهار بر سر می  
 و اینکه که چون بسازد به آید تو  
 تو زین قبل اگر روی می توان  
 من هم بهار دیدم و هم روی تو  
 اینک بهار دیدم و هم روی تو  
 اینک بهار و اینک حسن تو  
 که زین بهار اینک حسن تو  
 شاخ بقعه بخش مرغان لطیف

چون نوسیدی دلم شد بهر در  
 شاد شادی محمد میر محمد که است  
 نزد پدر ستوده و زود خدای  
 هم شکر کردیم و هم شکر یار کرد  
 زو غم و جاد و غم و شکر  
 اسلام را بنیاد شد  
 مردان مرد کرد و شیران  
 رایش بوقت غم حصار بود  
 در علم نایابند او را جلال  
 جانی که جو باید جو و سخاست  
 از فادری که هست نباید گشت  
 با حسن او دلیر ترین جانی  
 از هم او که خدیو بود و شاد  
 خرد آن که است او که هم او  
 اید او عدل و مرد و در جهان  
 آن که شمار یک بداند گرفت

اندر همه مقامی و اندر همه  
 هم شکر یار و هم بسیر شکر  
 قیج و کلاه و تیغ و کین هر چهار  
 شمشیر او بنیاد شد  
 مردان مرد کرد و شیران  
 رایش بوقت غم حصار بود  
 در علم نایابند او را جلال  
 جانی که جو باید جو و سخاست  
 از فادری که هست نباید گشت  
 با حسن او دلیر ترین جانی  
 از هم او که خدیو بود و شاد  
 خرد آن که است او که هم او  
 اید او عدل و مرد و در جهان  
 آن که شمار یک بداند گرفت



بر آرد چهره با خرد است و نه  
 این هر چه را بدست و جان  
 غوغا بدین ره سر بکوی  
 سلطان ترا بچرخ برین کشید  
 جانی رساندت که بدگاه تو  
 بخت تو زوالی قسوی ارفاع  
 فرمان بر تو شد ندی پر  
 اندر چشمش زنده خاز خاک  
 در هر دلی هوای تو بختی زده  
 گیتی گرفت با تو میرد سکن  
 دان دل که رفت بجای دیگر  
 آید که تو جای وفای بخت  
 نیک اختیار باش هر کس کرد  
 قربت خدمت تو که تار و پود  
 شادی بخشد که پیشین  
 بهمانست جایی آینه و در بجای

مردم بی این چه نماید بکار  
 زن همه میدی میدوار  
 از سر شاه چنی از کردار  
 و از بدین کسی بخت ختصار  
 از روم بدید آند از پس شاد  
 بخت مخالف تو بوی آند  
 فرمان و چند صعدار و کجا  
 هر دینی که با تو کند خار خار  
 بختی که شاخ دارد و بر شاخ  
 از بهر باز گشتن بر بست بار  
 دلها گرفت با تو آید قرا  
 ای خدمت تو باید عز و فخار  
 درگاه تو خدمت تو خستیا  
 اورا نیک خواهد دیدن از نوا  
 خدمت بد که تو کند بوشیا  
 آنجا کجا گل است و در کجا خاک

بی تو دل سپردی بی شکر  
 سال نواست ماه نو روز نو  
 شادی سپردی تو کن هیچ  
 نوروز و بخت اول از هم  
 بفصل اریک نباید خاک  
 پانده باشی برادر بکام  
 امر تو نکوتر چیست زدی  
 سال تو جسته نکوتر نه با

یاقه

هر دو این با تو در برین  
 چون سپرد با تو در برین

دل من لاغر کی دارد و شاد کردار  
 لاغرم من چه کنم که بنو و فریار  
 لاغرم من و باغ بالغان دارد کار  
 که چون دایم بالغان دارد کار  
 دست از لاغری خویش بخل گشت  
 کف میکنم من کشت بکمر چو آ  
 خورن من از تو بولست و کنار  
 خد تو خوشتر بود که تو از آن ضعیف  
 مرز عاشق از ارم که بختی و زار  
 یار لاغر نیست سبک باشد و غریبان  
 سبکی بر زکاتی حرم روی و شمار  
 شوی سبک نکوتر بر تو یا که نسیم  
 شخ بادام با من تر باشد شخ چنان



مثل فرجی و لاغری از روح تن است  
مردم منسوب در خانه کجاست  
فره اندر دل من جای نیکو گشتم  
دل خود را می مرا لاغر گشت مطیع  
دل پس من رود و تن پس لایق  
هر چه خواهی کن تا بن که تو در ساز منی  
از پرستیدن آن شاه که شاهان جهان  
از پرستیدن آن شاه که دست دولت  
از پرستیدن آن شاه که خالی بنود  
از پرستیدن آن شاه که در بران شهر  
از پرستیدن آن شاه که زشایان شیر  
بهر بر او است محمود که مهران جهان  
پادشاه را ده مجید که از نام گرفت  
شاهی او را به پرستند بزمانی صد راه  
زده هیز یافت بزرگی شود هرگز نیست  
بست الی و بست چستی از او

روح باید من بی روح ندارد مقدار  
لاغر آگاه نگردی که در آید بکشتار  
دل من خود را دست بخوار خود با بد  
من ندانم چکیم با دل باری زخا  
ایدل بنک تن من ز بر خوشتن آ  
لیک دور از پرستیدن نه بازدا  
بر در خانه او رفت بسیارند سوار  
جو در پست و پناه و این را بر رویار  
ساعتی منسل او ب مجلس او نه بود  
کردنی نه که از دست او دارد بار  
بر تر آن است که هر چه پیش با بد بار  
بندگانه مرا در همه منیران بر دوا  
پادشاهی جز بیع بدیش ملک شعا  
و دولت او را به پرستند بزمانی صد راه  
ز نواد بگشت گزینی شود هرگز خوا  
من نمی ترسود الی و بست باز از

خوار تر چیزی علم داری بجهان  
میل شاهان شربت برود و بهشت  
همه چو دوست استخاوت فضیلت و کرم  
ای بر من بر نه خود دل خلق آتوبت  
ز ایران تو نه اندیشه جز است دم  
ز ایران و کران باز با می گشتند  
چاکران تو نه اندیشه که باید خواند  
مردمانیکه بدگاه تو بگشتند بدنه  
بر که کردار بی کرد است بگشت  
نه ازانی که بگشت بر سر چه ازان  
پیش گشتار بگردار شوی من عجیب است  
خازنان تو بر پس آن دینار و دم  
بدره بر بدن فرو رختند باشند نو  
این بر من گوشه همی گوید پیش اعر  
چه منتحالی ز قدرستانند افزون  
ما و جان تو بر من آید از خانه تو

کرانه و خاک نه دوست بهشتان جوار  
میل او با غلبم و بکجاب و خیار  
همه عدلت و کفایت همه صلح است وفا  
ای برادر و برادری ز سر بخت و بار  
از بی آنکه سبانه ز تو خبر دیت  
از بی و بدن و بناری چشم جهان  
نه ز شانی لیکن ز غلامان بیما  
شکسته بی سویی ایشان کجرا کند  
مسح کردار تو زانیت زبان کجا  
کر کفایت شرم آید و تنگ آید دعا  
چشمه خیزی کشتار بر بد پس کردار  
بخازانه رود اند که فقه معیار  
که مسمی گویند ای شاگردان بدنه  
وان بران گوشه همی گوید ای زایر دوا  
یک هزار و هزار و سه هزار و ده هزار  
از طرب روی بر افروخته چون شعله نا



این حبیب که یک کسرم به غلامم دوست	و آن حبیب که یک کسرم به نصیب دوست
آن دین که به هر من در آن تر کسینی	و هر دو باز از آن کسرم خفای سوار
کس بود آنکه در آنوقت بر نزد دوست	بیل غاری داشت بهر دوست
وقت آن که تو سوی خانه همی باز می	مرکبانان همه ز ایریشم دارند
نام و بانگ تو رسید بهر شاه و ملک	ز دوسم تو رسید بهر شمشیر و داک
بمن غلام است که شاهان بی فکر کنند	صورت تحت تو نام تو بر تاج نگار
هر زمانی نصیبی سازند ای شاه را	یک خمی ملکه به لب نصیب تو فرار
باز خوا بند نصیبی قلب معالیت بهر	شعر از قلب معالیت همی کسرم بار
شاه روز افزون خوانند همی ز اسل	ز آنکه هر روز تو زونی جوش که در بهار
قلب آن که نماید بجهاد و بد لغت	بخت نبوت ترا این لقب بگوید
ای بهر شرفی ملک روز افزون	ای بهر نیک بهر بهر بهر شاهان سال
تا نوت یک رنگ نماید کل سنج	تا به چاده کل رنگ نماید کل سنج
تا دل که هر جوانی بجهان شاد بود	شاد بادی ز جوانی چستان رنجد
<p>سازان از تو بهر و باز از تو زور</p> <p>حسنا از تو تخت و دوش از تو دوا</p>	
دی بشکر که اندران دلبر	صدور بهر باز که دوزیر

حسنا

راست کشتی بر آید اندر باغ	سویسی از میان سینه
گوشه فرو نشاند همی	زان من تو بچکان لاکه سپر
راست کشتی که بر کدو که باد	باغزار همی کشید سپر
با درخت سپاه او بر دشت	تاب او باز کرد یک زد کرد
راست کشتی ز مشک بر کاغذ	عبرت سانه کشتی باز یک
چون مرا دید پیش من بخت	آن سه باهی هم سانه
راست کشتی کی سکار بی بود	پیش از بهر بهر شکر
بهر بر آمد آنکه حشر نمود	مرد ما ز بصیرت گاه اندر
راست کشتی که صید کاهش بود	اندر آن روز نایب محشر
بکر بای کوه مردان باخت	تا بنا به رنگ را کرد
راست کشتی که رنگ تازان	اندر آن خوشن بر آمد
بانگ برخاست از چو کرد	کوه از زینت کشت زیر و زبر
راست کشتی هم می کشند	سنگ را بصد حسد از بر
ناربان اندر آمدند ز کوه	رنگ چون رنگ بکر اندر
راست کشتی ز صفت آینه	روی داده روی صفت
قلعه ساخت با شاه جهان	کرد ایشان از لعلان خضر

دلف



راست کشتی که دشت باغی گشت  
 یک کشتی کان نمی گشتند  
 راست کشتی بر نیمی گشتند  
 پس حمر دنان آهوشم  
 راست کشتی مخالفت آن  
 حمر که امیر خسته گردید  
 راست کشتی بر نیمی گشتند  
 دزد که سو در آمدند بکار  
 راست کشتی که غاصتندی  
 جده با موان ز خون بیان گشت  
 راست کشتی نبرد دولت میر  
 پس نبرد دولت میر  
 راست کشتی سپاه دار بود  
 بخاندان قطار قطار  
 راست کشتی که حمله می گشتند  
 چون ملک شان بدیدان گشتند  
 کرداد سر و گشت سر تا سر  
 اندران دشت عاجز و مضطر  
 خسته و خسته و فلکده سر  
 یک یک را بد و خسته سر  
 پیش کردن کشتان این شکر  
 زان جهان نروا در خیر  
 زمین جهان اندران جهان ده  
 شریع یوزمان چو شیر شریع  
 بین کردن را که اندر بر  
 لعل چون روی آن بت دل  
 شکست آن دشت گشت سر  
 کرد و کرد پیش او یک سر  
 گشت پیش مصاف یک سر  
 که می حمله و صیفی کمتر  
 بهماشان بغل شکی تر  
 حشم داد و باقی حشر

این کتب در کتابخانه  
 مجلس شورای ملی  
 تهران  
 ثبت شده است

کرد که شسته حمل بود بر حشر  
 آن رو نگارند که توان شب بود  
 که که خدای شاه خواهد بود  
 مال حدایک ن سینه خفته کرد  
 برده ن که رچه که گشتان جهان  
 که جهان بد اند که در عین  
 گامی که چون کان بر جم گرفته بود  
 اندر دوح است و نودا که بجا  
 ای دو بهان که امن در خندین  
 بخت و کام  
 خورشید رسید جهان بار کرد  
 صدر وزارت پنجه می بد خسته شد  
 از چند سال باز تو آمد و زبانی  
 مقدار تو بزرگ شد از حواص بزرگ  
 دایم بخانه چشم بر دکان فرید  
 اند دولت حشره از روی بر ست  
 امروز باغی سادی بود فقر  
 چنان بدست سید کاره بر  
 از دست منگونی چون منگونی  
 پس کرد تا که او بکن نرم چون خیر  
 بازده را و حشر عمل مردم حشر  
 از بی جهان بد و خسته و خیر  
 اکنون شود برای و بد و خیر  
 و که از سر بر نشاندش بر سر  
 گاید زمره عزاد و لایب می بر  
 و امید خلق کرده و غایب و رفت  
 ای صدر کام یافته منت می پذیر  
 آن مرتب که آن بود و مرا کرد  
 چنانکه چشمهای بزرگان بد و خیر  
 چشم کسی که ساد و نباشد بر و خیر  
 ای شمس و زار دشت بالا قرار کرد



خلفی ندارد و کرد و اندو همی عدو  
پیش پر بود پیشش تاجه کرد  
برای درست باید و نه بر مملکت  
زان ضلّ مبرومی که خدا اندر و خطا  
تا از که شستن شب در روز و شادان  
تا که خزان زرد بود که بخار سبز  
همواره بر باد و سراد و شمشیر دو

این خلعت و زاری و این اعشا و ثنا  
فرخند و مراد را باد و ایزد نصیر

ای ترک و لغزب دل من نکا جا  
تا کی بود بهانه و تا کی بود عتاب  
هر روز و نوحه جانی دیگر جفت  
تا بادی که غالب خندان و جو بحر شاد  
دل افشاده و برادر و کرد و نزن  
تا به بار و سنگ مراد کن رگیر  
من لی کناره نه خواهم سحر کس

خود را که راز گوید که نیست  
کزید بر پیشش خدا پیش  
خواجده بحر و دشت نصیب و نصیر  
تبری رسیده بخت جبار و پیر  
سوی سبزه جو قمر شود بر شال شبر  
این زرد بود و بزرگ از آن و گل خضر  
رومی مخالفان بداند پیش چرخ زور

خبر ناز و خراب به واری دیگر با  
این عشق نیست بخت است و کار ناز  
تا خوش بود عتاب زمانی فرو کند  
پیش من آئی بر زانی حسد از بار  
از بحر بوسه که ز تو خواهم ای کجا  
تا هر دو دارم از تو بدین روزگار  
از تو تا بدین تو گردم فضا

پس نگار و لود و سماع و سرود  
دست در شاه معتقد ملک بود علی  
که جهان فراوان پر گشت و نیکو  
مروی گردید که در خردمند و پیشین  
فرمان از علامت شاهان کند نیکو  
کارش حاکم راضی و امرش اجماع  
بر شک و رعیت سلطان بحر کعبه  
از برکت غایت و تدبیر او شد  
هر مال کرد و لایست سلطان بهم کند  
دین سوسه تو اگر در انوشیروان  
اندر که به چه کار توان کرد پیشین  
بشکست بهی که خراج رسد  
اکنون فرار گیر و بکار همه بزرگ  
خود را چه کرد و تو سیر با که او  
ان مال کنی به پیر و دانا و نیکو  
و بدی تو ز من و بدیش تو ز ما

وارم و کرد دولت و ستر شجر بار  
خواجده بزرگ تاج بزرگان و روزگار  
اورا گردید و سبزه و یک از فرار  
بار ای او کفایت و بانگ و وفا  
تا پیر او لایست شیران کند شکا  
سهمش چو چشم رستم و سهم سپند  
زین هر کی صیدی شد و دوان بر صید  
بگیر پادگان سپاه ملک سوار  
بر شک و خیزد سلطان بر و بکار  
و اندر میانه رعیت و خوش و دانا  
خاصه کنون که دست همی تو بر و بکار  
این کار از آن بزرگ شاد و بزرگوار  
اکنون فرود رفت جهان همه بسوار  
از طالع شاه تافا خاکست شد  
سپاه به شک فرست روی حصا  
زان مالها با کند و بر کند جو مار



ای شاهی قلمهای دیگر ساز گیر و بر  
 اندر جهان و در هر حسن جسته بی  
 در مغرادر ملک خرامند گشت سیر  
 آن روحان که جا که شیر داشتند  
 آن دیک شیر باشد که در مغرادر  
 در جاک شیر گشته فرادان  
 تا چون ز پشته روی بصر اند چو  
 تا چون هزار دستان بر گل نوازند  
 پاینده باو خواهد و در دین در  
 در غرور مرقت بگذارد و هم چنین

چون که شاه شرق و لایت بد سپرد  
 باری تو این خدای جهان را بد سپرد

باری خدایی که چه خود و ادبی بی سپرد  
 همچون دو پشته بر دلی از دین  
 از غم مراد سر که کن چون من بر بی  
 روزی کشاید باشی و روزی گرفت

ای جان گل بهار می خدایان میان  
 ما رویی بخوابی پس رویی نماند  
 خواهد بزرگ بود علی آن سینه کفا  
 او از میان که بر خوش آن بزرگ  
 و شیر شاه شرق به ملک شرف  
 بر در گشت شسته بزرگان و نه  
 ما از ایران کشیده و خدایان نماند  
 هر که بگذر کش ز سیدم که جان  
 تا جان شمرای و جیش آبی چکن  
 در قمران بچید ستایم شیم  
 جاوید با دود و دود و دود و دود  
 ز دود جهان دلی شام که نیست  
 هر کس که شاد و بیت بقدر و بجا  
 سبب نیست که بدلت او شادمان  
 از دست خاندان جهان که در بزرگ  
 شاد و شاد و دود کام رویی و دود

مر ساجی چو در بخت بر بی شود  
 تا خواهد مر تراب بدیر و ز من  
 خواهد بزرگ بود علی آن سینه کفا  
 و اندر خور بزرگی امروخت بهر  
 از آستانه چو ملک عمر در که عمر  
 از بخت جانش بر پاک و ده  
 و ز دست او غنی شدن را بر سپرد  
 صد بار کی بخود و نخت اندرون کند  
 لیکن که در دامن که بار سبب  
 و او را سبب بهر باد این گرم کرد  
 شاد و زمانه و خدمت شاد و سیر  
 با او بدل حکم نه توان بود کنیز  
 بخت را و تر دجه خلق دلی خطر  
 در دست حاسد است پیدی یک  
 ز این است است از دجه دست  
 باندگی سعادت و چو سبب غم



آواز خانبان شود شبنم هیچ / شاید که یافته است در غمی آه

عبد حسینه با دو همه ساله عید ماو  
انام حجینه حصال و نکو سر

مهرگان مهال سل روز واد چمن  
خواجه سید و زرشاد ایران بخت  
تغ را بهر بیل و خانه را بهر زک  
او مغرب کار سلطان را بهر بخت  
شعل سلطان پیش جمع از مال او بهر بخت  
کیشی ندر دست او ز مال کیشی دست  
صدور دیوان وزارت خواجه دیگر به  
ملک سلطان را بعد از او او است  
کس نداند گفت که از کس می چندی کرد  
لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد  
من قیاس از سینان دارم که او را  
شهر من شهر زکست در پیش نام  
تألف را خضر و ایران از انجا برکت  
خواجه ارشاد منی تو به داد او که  
قلید اسرار بهت لنگه در وی هر  
یافته میراث میری و بزرگی از بد  
بلک بکر فاد و بر کفایت را که در  
کس بر اینان مثل برون می نمی آید  
چین چمن نه جهان هر که گنجی  
خواجه پناه و خواجه سبب او را که  
چون شاه و عروست از انکه ناکون  
چمن فرمان چندی مثل چندی  
خرم و آباد که دو ملک از عدل و نظر  
و زنی خوشان در شهر خویش دارم  
مردمان شهر من در شهر مردی  
در شهرم بودند از بد او همه بهر که

بر شبنم از این و باغها سرچین  
بر سر زنی کان گوشت و آن خوشتر

که خدا بان خرم خانه کند بهشت  
بر شد ایران حدیث سینان بر شبنم  
چون به شرفی وزارت را خواجه  
عالم را و از خانه و مردمان بار کرد  
خواجه آبا و گشت و کاخا بر پای شد  
رو بخارستان را با کمونی عدل  
از ولایت می سلطان سینان بگوش  
شهر با سبب ما را و خواجه و زرقم  
ایزد او را و ارج و دانی دولت شبنم  
بار کرد و اندر او کاشت و بهشت  
چو شمرستان لوط از جو شد زرد  
زین رشوبی خویش و در افاد و خمر  
فانیا سو و سکین از غم خون جگر  
پیشتر غمی گرفت و مثل خواجه پیش  
شویی با زن کشت و زن با شویی مادر  
بخضر شد بار دیگر و عجب می خضر  
بار شمس هم می از روزگار زلال  
بست از انصاف روز بستان بچرخ  
نوبت شمر کزن هم قیاس اندر کزن  
نابد دولت بر بدیدشان همی با نظر

رود و فرخند با و در  
اول چشمه مهرگان از رود فرخند

ای خالیه کشیده و نودا دست رو کرد  
روی ترا خالیه کردن چه حاجت  
ار ششی نگار چه داری می کسی  
باز این چه خالیه است که تو برده کار  
او را چاکه سبب بد دوست بازو  
ار ششی خدای سبب که داری می نگار



یعنی دوست تو تا اول غمی  
 می ده مرادوست کردن که دوست  
 گس جاده او بخویش که بزرگ تر  
 عید است محرکان و بعد است محرک  
 خواست عارض لشکر عید مکان  
 آن متری که در همه آفاق هست  
 اگر کسی می خبست می آن کس سگ  
 آرد او را می خست آید رنده کش  
 کینه خسران و بزرگان محشم  
 او را خدای عزوجل جبینی خست  
 از دست آن بگذرد که نشانی چون  
 آخر فرزند است و است فضل او  
 جای بزرگ یافت و لیکن فضل یار  
 غری که آن فضل نباشد نه اول  
 فضل بزرگ اصل شریف و انقیادی  
 که در جهان چنان فضل و مکر می

و با و در بخت لب خوشترین بار  
 تا به بوج خویش کند خواه چه بستان  
 و او را بجهاد خدمت او و بلند کار  
 نو با و بود می می بوی بهت با  
 از محصل بدیده سادات را  
 بکشتن آن او زود و خرمال و  
 نوقی به بکشد این خدمت اختیار  
 مر شود بخت را حسد آید بخت با  
 از بخر جای بی در که بیش می  
 برتر حشمت ملک بزرگوار  
 اینجا که رفت در دوست کبر و می فرا  
 برتر ز بهت است فرزند برتر  
 با جانب فضل با به بهت شما  
 فخری که آن فضل نباشد حصار  
 فضل بزرگ که در دین شریف  
 در اکنون خبری در این دیا

و لم یکنی تشو و فراق بر حسب کور  
 ای کجا به برسدن از سلام کور

اگر شرفی بخواه غم من غم من  
 در کام آرد می خویش کند است دم  
 بر زبان بر دست خسته که ده ام پس  
 صلاح او دل من چنان است  
 دو چشم من چو دوج است که در وقت  
 در من جهان تو ز من در دنیا کربش  
 نگر که شاد از دل من دل من  
 بزرگوار حسین علی که دوج او  
 گرم طبعی آرد و بهت او دینی  
 سخن بجای می سپاست طبع ملک  
 ز بس عطا که و بهت که او عطا کند  
 چون که در دست اعیاست در خوار  
 مای محب میسی بر کند بهار و بخوار  
 که نامجوی نگر و بخوارند مغرور



هزاران دستش کمتر من بگوشه بود	بنادیده توان یافت در عظامش گشود
یکه محصل نام دیت حاصل کرد	بد کرد شود اندر جان همه مذکور
هر آنکه حادث او در گرفت و ندید	به یک خونی معروف کرد و دوشود
من آن کسم که مر بپس کس چو شدم	به مجلس نظر آید پسین شدم منظر
پیش نامی بشمارم مسجد است	جان کجاستی بخدایت کافور
از دستان خود بود بار گشتن من	چو بار گشتن موسی به خانه از کافور
یک عطا که مراد او بی نیاز شدم	چو بادشاه بر کام دل شدم منظر
تو انکرم بعب لایم و تو انکرم بشود	تو انکرم بشاد و تو انکرم بشود
باس من به بچاران بهای فصل است	به نیز به خست قیسی و هم نمود
بساط خالی روی سخن ام و دستها	در آن من که بسوی بی گفت و نام نمود
چو مار کرد با یک نام زلفت او	سر او خانه خالی ز خنجر خون بشود
شد از زمان که شب است در خانه نهاد	بطبع روزی چو پیوستن بطبع و طبع
مراغبیت او از خانه غم بر باد	همی شب بید کردن ز جعفر و کافور
چه خد باشد که نایم بسم کج	بوج او نهیست چو لاله نمیشود
هم اندر این سخن نام من و کافور	مقدان و بزرگان حضرت معن
چو من به پیش بر کرم که عاقد است	چشم که بداد او در گرفت ز کافور

و کجاست نام من خد ندانم کافور	و کجاست نام من خد ندانم کافور
بزرگوار چو در حید و کم نبود	من ای که کفتم گفت است چند و دوشود
خدای صبر او با و تا جهان باشد	بجمله دولت او خست و عهد و عهد
خسته باد و دهر کان و عید نفس	دلش بهت سر زلف و دهر کان سر
مراد من از دست او مان کن و خدا	اگرست و لشد ام تا از دست هم بود

اگر چه حضرت سلطان نجم من یکی است  
 بخوان خوابه که او خوابی ندارد و بود

کوس فرود گفت ما روزی یکبار	روغن نهان کرد و شکر از پس بود
بر طعنا موش بود گشت سخن کوی	محبوبه و بر گشت رکفت
با و در میدان خا و روی مجلس	خبر نگار آبی دکار مجلس بجاد
خانه در بکا خان جام جمعی کن	با و در سبخی ساد و رطل برداد
مست کن امر در مراد بندش	تا کی به شب از چند باشم به شب
عالم شرم که می بکرم هرگز	ز آنچشم که روز و دارم به بود
ز یک ز یک جمعی شمشیر بی	رو به چار بر سر دارم و ستار
ایم چون کج گوشت بشنم	دست بیکار بر شمشیر نشنم
راست چو شک کون شدم بجزیم	کو به تا در کج



آرزوی خویش را بخواهم و گویم  
 فری را از عجز و کفایتی دانی  
 چون سرمه ای در خواب که کشی  
 خوابد به کل سلطان چل  
 با چند ای بزرگوار که او بود  
 اهل ادب را بخانه برود وطن داد  
 خواست خویش پیش خلق ندان  
 بر چه کسی در سرای کوه است  
 خلق چهره سواد و روزه او  
 هر که در آید می ستاند بی منع  
 که چه فرادان دلش می اندکیرد  
 امر و آئی مطیع تر بود از وی  
 بار خند بر دل چه گسهر گز  
 اینست که بزم و بزرگوار که تابود  
 حسن دل را بخانه متر و جان  
 آری می کسی که نام جوید بی فکر  
 شب چه بگوید خبره دار و بی خدایت  
 این سخن سر و پیش عجز بیک  
 در کشم و در انجا شب افزار  
 آنکه به و کار حسن گشت بر احوار  
 فصل ادب را بطبع که خرد  
 علم و ادب را خسته و دهنده  
 خصلت بگوید خویش کرد پدید  
 پیش چه خلق باز کرد و بگردار  
 راه را نه به گشته چون به راز  
 هر که بخانه میسی در آید بی با  
 نفع نکرد و زغال و آون بسا  
 اسال آئی گشاده تر بود اندام  
 در دل دشمن بدین خند بار  
 هیچ کسی ندوردم نبود دل آزار  
 ایزد و اند که بول باشد و دوار  
 بادل بزم کرد و باید سبک

و جرم از هر کسی که پرسشی گوید  
 خوابد به کل سلطان چل  
 با چند ای بزرگوار که او بود  
 اهل ادب را بخانه برود وطن داد  
 خواست خویش پیش خلق ندان  
 بر چه کسی در سرای کوه است  
 خلق چهره سواد و روزه او  
 هر که در آید می ستاند بی منع  
 که چه فرادان دلش می اندکیرد  
 امر و آئی مطیع تر بود از وی  
 بار خند بر دل چه گسهر گز  
 اینست که بزم و بزرگوار که تابود  
 حسن دل را بخانه متر و جان  
 آری می کسی که نام جوید بی فکر  
 شب چه بگوید خبره دار و بی خدایت  
 این سخن سر و پیش عجز بیک  
 در کشم و در انجا شب افزار  
 آنکه به و کار حسن گشت بر احوار  
 فصل ادب را بطبع که خرد  
 علم و ادب را خسته و دهنده  
 خصلت بگوید خویش کرد پدید  
 پیش چه خلق باز کرد و بگردار  
 راه را نه به گشته چون به راز  
 هر که بخانه میسی در آید بی با  
 نفع نکرد و زغال و آون بسا  
 اسال آئی گشاده تر بود اندام  
 در دل دشمن بدین خند بار  
 هیچ کسی ندوردم نبود دل آزار  
 ایزد و اند که بول باشد و دوار  
 بادل بزم کرد و باید سبک

و جرم از هر کسی که پرسشی گوید	خوابد به کل سلطان چل
با چند ای بزرگوار که او بود	اهل ادب را بخانه برود وطن داد
خواست خویش پیش خلق ندان	بر چه کسی در سرای کوه است
خلق چهره سواد و روزه او	هر که در آید می ستاند بی منع
که چه فرادان دلش می اندکیرد	امر و آئی مطیع تر بود از وی
بار خند بر دل چه گسهر گز	اینست که بزم و بزرگوار که تابود
حسن دل را بخانه متر و جان	آری می کسی که نام جوید بی فکر

یاد و آن شب کان خنده حیان طرب  
 من و او هر دو به کج و دردی سخن  
 که بخت بر من با بر او بی عجز  
 من به مظلومان از سلسله نو شر و ان  
 خبر کشتی سرکان می بر روی لب  
 او چو ای دل من حبه و من صحت او  
 پنی آن رود نواز نغمه با چندین کبر  
 در دل از شادی سازی و کردار گشت  
 که مرا بخت مسافرت از دلست سیر  
 جنت عیش بودم و انبار طرب کرد مرا  
 آنکه از شاهان به دست انفضیل بهر  
 هر مکانی که شرف راست از و بایی  
 این سخن ای تواند کتب علم کتب

بطرب داشت مرا تا که با نغمه نماند  
 باز کرده در شادی و در حجره فرزند  
 که بخت لب من با لب او که روی  
 اندر آو بخت زان سلسله زلف در  
 روز کشتی شب کان رانج کج  
 من نواز نغمه او گشته و او در دوتا  
 پنی آن شعر سرایت من چندان  
 چون رهی فزونی آن ماه دیگر کرد  
 همچنان شب که گذشت است بهیسان  
 یوسف ناصر دین آن ملک بی نمان  
 چون فرایمی ریشی و حقیقت چنان  
 هر مدحی که سخن راست از و کرد و بان  
 این هر بای تو رجاء فرنگ طرا



سائل بخشش نکشت شکر صاف  
 هر که وقت بخا از امر یاد کند  
 راست گوئی از خدا آید و بکشد  
 سال قیام عی جی جیستی که جهان  
 چون مرا بخت بوی خدمت تو راه  
 حذر از رسم نکسته است بجز حرم  
 ز نهیهای ستوده که تو ادبی دلت  
 نادر که اندازد زوین فلک خجگان  
 پسران ملکی کان ملک در آید  
 که برقی را ز مال بدل توان کرد  
 تا کنون از فرغ نادر خون خوار  
 ای بگو مال که ان کوته سلان پرا  
 پس نمایند است که فرماندهان که  
 که علم داران پیش تو علم بگیرند  
 سویی غنیمت ز بی مح تو تا زنت شو  
 ناهمی از کفر آموزد آید بر مکت

تا پیر و کبر تر سویی سر و بدن  
 تا نیاید سویی غنیمت زبیر  
 پادشاه باشی بکشد اندیشه  
 که مران باشی بشایدی محنت  
 همچون عیت بشادی صد و یک  
 بیا جان گل و غایت زلفان

تو بصدور اندیشه با قیام ملک  
 هم بسین مح خوشن من ح نظر

سر ساقی بهشت رود نوا	پرو بهشت درن شمشاد
زخمه رود زن نه بهشت نه تر	زلف ساقی نه گوته و نه در
مجلسی خب خسروایی واد	از سخن سخن محی و اعجاز
بوستانی زلاله و سون	هسته روی تدر و سینه
دوستانی مساعده و کمال	که توان گفت پیش لبان را
ماه رونی شانت اندیش	خوش بانی موافق هم ساز
جعد او بر پند گشتی گیر	زلف او بر سر بر چوکان باز
ماه چون کلاب روشن غنچ	مانع در چشم ز کاه آوم باز
ساقی ساقینی اندر ده	سقطه بار خنده خوش بخوار
غولی خوان چو صد که بود	نام صاحب در ادب جی طراز
صاحب سینه احمد آکمه ملک	نام در امسی بر نه نماز



در جهان هیچ شاه خردمند نیست	که نه او را فضل دوست نیاید
کس نپسندد فرود نه نیاید	هر که را نه چه برسد بهر آید
مهر و نیش مثل دو دربانند	در دولت کنند با هم آید
بدر دولت نه درون نه	هر که زین میان نیاید است
که خلافت بگوید در نیکی	که کیست در چوب کوفه کد
ما بر اگر خلاف او طلبد	مطلب جز بجا بختب باز
خدمت او که زن که خدمت	خوشش که کل فروزون اند
بدر او دو وجه خدمت کن	وزیر او و پادشاهان در باز
است که بر تر است ز ابر	کسان یا می بر بر دست
از که بر تو غالب است و ترس	سوی آن خدمت مبارک باز
آب از حشش شریف کند	شش نه دو و دو و دو و دو
چپش را چپین و زیر بنود	ملکت دار و کار ملک طراز
بر شد شرق فرج است بغال	فال در سعادت است ایضا
تا ولایت بد و سپرد ملک	کشت ره بر حرب و حبس
فشج کران و در پیش کران	ری نشود و فم با هوا
از کو بگری برای دوست	نه شج بصره و شبیر

در کتب دیگر

از بی شج بصره و شبیر	در پس هر دو شج و شام و جی
شاد و شای و زین فرخ پی	دل بادی و دهر می پرواز
دوست سازا به یاشی برادر	سردش بگوشتی بچو از
شکر شای است از هزار گشت	می خور از دست لبتان طرا
نوبهار است مهربان بر گل	دل سپردن بر امش و غما
تو بدین باش فلک نصای	از تو اندر چگون چه آواز
خوشش از خوشی بی دها که	در هر ادول و هوا بگذار

فرخی بند تو بر دور تو	
از بساط تو بر کشد و داز	

آشتی کردم با دو سبب از غم و دا	او پذیرفت که زین پس کند با من باز
ز آنچه که دوست پیمان شد و عهد و پیمان	عذر خورم و دل در کف او دوام باز
که نو و هم برادر دل و دوی و پریر	برادر دل او با شمشیر و دوزخ باز
دشمن ناگاه رسیدم بد و جگر دا	چون مراد بد بخت بد و دهر و دما
گفتم ای جان جهان خدمت تو به دست	چون شوی به بخت بخت و ان لای دما
تو زین بود ده خدمت بکانه کن	بر تر ایست بدین خدمت بکانه
شادمان گشت از رخ داد و دگر خبر	بر لب گفت که هست زنی نین

در کتب دیگر







خسر و غازی محسوس و خیر سیرت  
 آنکه بر کند یک خنده در کسب خلاق  
 آنکه زیر شمس اسبان سپه خور و جو  
 آنکه بسره بد سر بر بنان جمله بی تیغ  
 آنکه چون روی بخوار زمخوار غش  
 ای شگفت آنکه همی کینه خوارم کند  
 خوش غره چرا که در بچون دل جو  
 چو کان بر دکان کار بسر برده شود  
 او ده دانست که خسر و زسان سپش  
 و آنکه گشته دناخته بماند همه را  
 آنکه اورا سویی در دوازه که گنج برند  
 عالمه غلبه آرد و سویی خنک آید  
 همه آید است به جنگ و فرزند بکین  
 ناز کوس علم شان بهر اکت و بجم  
 بجز ناسب فزون نه جزا است  
 زنگ امر و ز غمی که دود برنگ شود

شاه دین و در دهن پروردگار و خنک  
 و آنکه گشت و یک نیز در ارک زنگ  
 بر مانی در دود و اوصاف رسلان  
 و آنکه شگفت بنان بر در تاجه لنگ  
 روی شکر کش خوارم در آرد و زنگ  
 تا جاسل شود آن نام در آید ازنگ  
 جنگ و دین چرا که دسوی جنگ است  
 بشون بچیل کردن در زرق و زنگ  
 گشته خسته هم در فکته شش زنگ  
 طوقا سازد که دکلوز با لاهنگ  
 سرگون باو کران از سرسلان او  
 بر شیده سر دناست به هیچ خرنک  
 روزگار می بخوش خورده و دنا خورده  
 چه کجا بزار با زنگ ناله زنگ  
 همه را نه شده از خون خداوندان  
 چو بر آید آنکه شیر کج و آند رنگ

ای هوا با فمه از طبع لطیف تو مال  
 همه عالم فرسج تو کار می گشته است  
 فامه شمع تو ایضا بچین باید بود  
 ای بیکر یکنی پشتر از صدر ستم  
 یزیدان او بنده تو بودی بر ستم  
 با جماعه کسنان تو بجان این نیست  
 تو برین نهفت فلک بر کند نهفت هم  
 تا که زینت بود سال و ده این گشت  
 شاد و شای فلک شکر گشت بدین گشت

این زمین با فمه از حکم کراستک تو سنگ  
 بصد رنگ تو این بخت  
 تا جوان نامه بخوانند شجاعت در رنگ  
 ای بشمار ولی پشتر از صدر بهشت  
 بچیل ساختن رستم خوار از رنگ  
 پوست زان و آرد چون جوش خرنک  
 بچین نهفت پدیدار کند بهفت آورد  
 تا جدالی طلبد روز و شب ز با فلک  
 در دوان عدد از نهبت تو شکر بخت

روز و شب در بر تو دلبر بماند چو سهر  
 سال و ده در گشت ترا ده و ده چو زنگ

خدا بجان جهان خسر و بزرگ ازنگ  
 نه ستم و نه نام و نه نه و نه بکوی  
 چو آفتاب سراد کوی با خسر بزرگ  
 بکوه بر شد آید در غمت از گشت  
 همی کشیده نام رسول تحت گان

بر آوردن نام و فرود بر خنک  
 نه شود و نه بر نام و نه شود به جنگ  
 بخواست باو و سویی شکر از آهنگ  
 خدایک پیش نه کرد و نه بر خنک  
 همی کشد و بنام خدای تر خدایک

۱۰۰







عجت نداهم چسب کس مکرده که او	کند بد پر از رنگ برده اوی لکنت
نوهشی است که ند پر او غیر کند	هزار رزق و فزون هزار جنگ
عجب کونه بر او جادوان جلیت	بکار برودند است در جلیت و غیرت
فصح نرگس جانی که او سخن گوید	چنان بود که پلیدی که خورده باشد
چنان نماید باد بر ابروی کردن	که راه بر و بان است نیز یک رنگ
همی در فضا زده هم چنانکه از پیش	جمال خسروی و فرشی را و رنگ
همیشه تا که خورشید باشد و لکنت	چنانکه چو خورشید بود باشد و لکنت
سرای دولت و باز داد و ملک	چنانکه خانه ما هست بر فلک و رنگ
همیشه در بر او و لبران چنان شیرین	همیشه بر در او و مهران چنان خوش رنگ

مخالفش چندان اندازد کار
ز که قفا و بجای سر او رنگ

چو فزون باز ساختند و چو رنگ	آسمان کبود و آب چو رنگ
که دیگر کون شدند و دیگر سان	بخا و بچو و کونه و رنگ
ان شدند از هر چه سینه باز	دین شدند از رنگ همچو رنگ
نه بار اندر آسمان خورشید	خبر چو چون در آب بر رنگ
آب کوئی ز تپت زیمی است	بر سرش برک چون بر آینه رنگ

کاسمان است مانند است ملک	زیر برک اندر آب بند ارمی
چون سواران خسرو اندر جنگ	از درون بکوشش اندر شد
پادشاه را ده برزک او رنگ	خسرو بشیر دل سوده و هنر
زاینه را دی و برزکی رنگ	انکه دوست را داد و بر دود
که نیا موخت از شه آن فرنگ	نیت فرنگی اندر این گبسی
که با سنک او نزار و سنک	ما با سنک او نزار و سنک
باز توان شناخت عهد و رنگ	سایه شس از جنگ و رنگ
بر توانی گرفت شیک و رنگ	هر گجا بوی جی او باشد
رفی و بنی بصد فرنگ	بر گجا او بدست ری گشت
زان زمین کوئی نگوشت رنگ	هر گجا نام او بر بی مذمت
نکند شش و بخت و رنگ	بر که بر دل سزد و لا دور
سوی نو که و این جهان آهنگ	ای جهان و او بر بی که نام کو
یزوی رسم و شش و رنگ	آفرینند این جهان به داد
مسح و نشان قبل و رنگ	خود بر تو نه بخود و بی کار
صورتی نیست از عهد و رنگ	خسرو و خوب تر صورت تو
که ز باز نگار و دست ملک	دشمن تو ز و چنان رنگ



ز حشره دشمنان بر دوزخ	بر درانی چو شیر سینه رنگ
تا بروم اندرون نیاید چمن	تا به چمن اندرون نیاید رنگ
شاد باش و دوشم دشمن تو	سال دمار از کسین خوش رنگ
دست و کوش تو جادوان باد	ارغمی روشنی تو سرخ رنگ

محرکات حشره باد و دست  
رنگ شده بر است تازی رنگ

همی غنچه دهد ز بر زلف آن رنگ	همی بر است چمنی اندر آید رنگ
از آن غنچه که در زلف است دست	بسی نماید که بر لاله جای کرد رنگ
اگر غنچه فروشی همی چو جسم کرد	مرا غنچه پسند است زلف آن رنگ
فوید زلف به رنگ او چو خنده و غوغ	بر آفتاب و دکل هر یکی که مده رنگ
به است پرستی بر ما نویی لامصب	اگر چه صورت او صورتی دار رنگ
کاکش است بزم باد و کوه تیر بر تو	از آن دو کوه همی از غنچه صبح رنگ
بوقت صبح دل من خنده به تیر تو	بوقت جنگ دل دشمنان به تیر تو رنگ
به تیر تو کان ز آن فرو چکان خون	چاکه میر جولا و سندی ز دل رنگ
امیر یوسف احمد برادر سلطان	در خا و فلفل ماه به فرنگ رنگ
برادر مکی که همه ملوک جنو	به تیر تو کسی نیست زدن آن رنگ

شبهه بخودش نوی نفی است	ز دود و بختش دستش نوی نوی است
اگر خنجره او باد و او کوشد بری	درم بود و با بخت بدی و ز رنگ
خویشا بی بر ارباب هم چو پیر است	همی بر کند ارباب عطا چو هفت و رنگ
پسی نماید که شاه جهان بر او داد	سر سلامت او بکند راند از خطر رنگ
ایا بران سوبی کلک به بین که شست	ز کرک شاخ بر و کمر و زبیران جنگ
هران سپاه که نو سوی او جنگ	دران سپاه نماید به سپه راد رنگ
چنان رنده از آوای و سران چنان	که مرغ آبی از آوای طبل خوش جنگ
بیال حمله هم بر زنی مصاف عد	چنانکه باز بهم برزند مصاف کلک
شجاعت از تیر بار نوی تو کبر و نام	مروت از تیر و همت تو کبر و رنگ
به تیر تو ده کبی ز غنهای پهلوی کرد	بسیغ حلقه کبی غنهای شست رنگ
دل ستوده تو خشم تو زینده خوش	چو از کان تو آید بکوشش او رنگ
زبان تو خراشد میان بر عتاب	ز دوز تو برسد بر شنج بلب رنگ
بر دوز تو کند خوی تو ز غفلت شد	بر دوز تو کند خشم تو ز غفلت رنگ
خود زان سخن پیش تو سر و مانند	چنان کیکه به جهان خرد و دما رنگ
تر از تو بی صلیت و امانت و امان	کم از تو زارند و خزان و رنگ
بوقت آنکه صلحها ای می مویلی	ز یکد و صلیت این خسر و انت رنگ



ز بس شتاب که جو تو برخیزد کند	درم همی بخند در تنه تو در نکند
همیشه با چو بود بوستان ز فخر تو	ز دشت زباغ سوی بوستان کند
همیشه ماکه بود شاخ کج چو کانست	چو کوی زمین کرد و بیاض در ناکند
نشست که تو بر تخت خرد و اینی با	نشست که عدوی تو بر چه از نکند
نصیب دشمن تو دلی دایمی ناله را	نصیب دوست تو خرمی و ناله را
همیشه همچو کن شاد باد و کلک کن	دل تو بر طرب و دو کف ز بند نکند

خجسته باوت عجب بی خجسته بی مکی  
که سیاست سایمی و با پیش بوی

ما که مژم صفا وصل تو فتن خیال	خبر شادی سپردم شب در روز خیال
کی بود فانی فتن تر از دیدن تو	چند بود روزی فردا تر از روز خیال
ببینی آن کف سیاه از آرزوی چاه	که بحر دیدن از محرم خیال
جد تو هم نه صورت او صورت چشم	زلف تو دال نه صورت او صورت خیال
هم ز چشم سر خند تو خردش عشاق	هم ز دال سر زلف تو فغان بیدال
بوسه از لب تو خواهم و شیر از لب تو	که شکر بوسه بخاری دغول کی خیال
من غزل گوی تو ام تا تو غزل منی	ای غزل خان غزل کی بی من خوش خیال
مر تو را بس بود آنکه صفات تو کنم	موصوف تو است بدیج ملک فخر خیال

سپهر محمود ملک زاده محمود	سپهر محمود و محمود و محمود و محمود
آنکه بر دولت بر ملک این است بین	آنکه با نصرت و با شجرت این است بین
آن کجا تیغش بر کرک فرو دارد و پشت	آن کجا کرشش بر فلک فرو کند و بال
ای جهاندار بند خست با کینه و کمر	ای خالاک کن ز دم زدن شمشیر
شیر از غنغ اگر پیش تو آید پیر	سپهر آشفته اگر کرد تو کرد و پیر
بیل پی خسته صمصام تو پند اندام	شیر پیرایه میبدان تو پند چکان
که عدوی تو چو رویت چو روی تویم	از نصیب تو شود نرم چو مالیت
کیست آنکس که سر از طاعت تو باز کند	که نه چون ملک بایستد همچو چکان
هر کجا زد که تو بود از دشمن تو	میل تا میل بود دشت زخون مالامال
ایزد از جعدش همان زمانه تو کرد	قرمطی کشش بر دشمن سر حال
لاجرم همچو سپاهان سپهر بودا	هر دو عالم بگو سیرت و بگو اعمال
این جهان مملکت را ندان کاست	و آن جهان جنت و بهار خدا بقال
تا بدین کیننی نام ملک و ملک بود	از سرای تو نخواهد گشت این ملک
ملک تا ملک از تو می با و گشتند	خیشش را نشاند همی ملک و مال
کیست اندر همه عالم چو تو دیگر مکی	مملکت بخش ملک بخش و خود بخش
اندر آنوقت که رسم منم نام گرفت	خاک زری بد و مردوان جهان گشت



که بدین وقت که تو زدم کنی زندید  
 آری بایش را اگر تر تو بر پس زنی  
 مرغزاری که بود و صید که تو ش  
 باز که دست تو زلف گفت از هوا  
 که چه پذیرد نفس آب چون شست کنی  
 هر که نزدیک تو می آید آورده بود  
 چون خداوند بخار و کف را تو دید  
 که تو غریب زنی آنکه به بخشی بود  
 چشم بدیل بوی و بدن و لبر نکند  
 امر او را بنام کو خربزه چسب  
 دین پاکیزه بر دایگی وضع جواد  
 فاجه کافور شود روی هوا وقت خزان  
 تا بود کام دل نیست بخواران حال

بادشاه بادی و بارش ایشول  
 ایش بادی باد دولت و اقبال

همیشه کنی اندر جهان حسن و جمال | جو بار من بنو این حدیث بود محال

من آنچه دعوی کردم محال بود و نمود  
 نیست کوی که بچشم من آید و نشود  
 ز بحر آنکه بچند و زلف او نام  
 در بیاض فرو رفته زانم هیچ  
 ریس منظره کا بجا زبان من کردی  
 بلا که کفنی کای لاله شرم دارد و بود  
 که پیش قامت رخسار او شامت در  
 بچشم من بت من پیش من بن سان بود  
 به نیم دهنه ز من خوانی هزار خود  
 مراد و چشم بدان تا به خود چه کند  
 هوای خوبی و در دل است جویدین  
 معین دولت دین این صفای  
 ز دست رستان جان با کشت  
 یکی نه در دست و مر مرا هرگز  
 چو دست پای عروسان گاشته سرد  
 زلفت کنه بر دهنش رنگ بر رنگ  
 از آنکه شمس من اورا ندین بود محال  
 شک و گور می در جسد زلف آفتال  
 بچندین را که حسیم کردی که دال  
 یا فنی خنده و شیدن و بگوشت نال  
 بدان کنوی سپر غم بران جبهه نال  
 بسره کفنی کای سر و شرم داد و نال  
 چو پیش تیر کاند و پیش بدر هلال  
 نه چشم چمن و لعل در هواش بر کج حال  
 یک جواب من خوانی هزار سوال  
 بدین دو حال مان تا زمان کمال  
 زوال کرده در دست او میزد و نال  
 برادر ملک شاه بند اعدا مال  
 بنیک روز و بفرخ زمان میبوی نال  
 بجای جلد خند و بچشم نیک جمال  
 چو روی خوانان او است بهر نال  
 هزار که نه محاسن هزار که نه جمال



چو زخم بهشت درش آتش کب	چو نخل بسته همه بنده و ابره نکال
که خراشش آن یعنی که شکست آن	بهر خراشش از صد هزار غنچه دلال
دولت چو ناز کینه چو درک سوسن	دو رخ چو ناز کشیده و دورک لاله لال
چو قطن میری در زیر پوشش منوج	شراب و آتش ناز میر و بخت لال
چگونه باز جی آن زن ز ابر سین	بنک وزن درم سنگ و نیک نال
مبارزیت در آن که در یک کون می	مبارزی که سلاش محال و حلال
نشان جلایل و خنای لاله و عجب	که چشمه زار باشد جلایل و خنای
بیتن بگویم نیست و نیست مال سپید	در دشت آن بکارهای بیم خال
رو ز خاک مراد را بچاک بسته بر	ز آن قبل که بچاک آیدش نیست خال
ولیکن بی آنکه چو خسته و بدم روز	بی آنکه وقت برو چیرگی کند بغال
عقاب کبر و ناز کی که او بچک	کوفه باشد که کی بکوز کوفه بال
اگر عقاب سویی جنگ او شات کند	عقاب بکشد بکشد سرین خال
و میر و یف که ک فلن است شیر گشت	ز که ک شیر بجان رسد بونم زلال
چو زایری سویی اوصیه کرد و ناز	رخ صفت ناز شود و خود او بستان خال
بسی غافل که از جو دخت به سازد	ز بخت بیل در گنجهای بیت المال
چرا که خود بدان و منتها بکس حید	بهر شیر زینان مودان و خال

ز بهر آن شود در چشم سرنگ	چو بر برکت از مرد آن سر در زلال
حسام او بجهان اندازد و کند فریاد	نیست از زمان اندر فکست در زلال
تن مخالف او که قوی و دخت بود	چو دید بهوش از زان شود بکون لال
شیر افکند و شمشیر آن بر دوزخ	چو تیغ او بکشد خنای خال
ز دستهای آن بهر زبایا چو کان	ز که و سرهای وصال
جهانیان همه زوشا که ندهد چو جان	به خاصه من که ندم زور برادر خال
ز جاد او خیم چون زغال او غنیم	بدین دو جاء و چشم بهشت بخت خال
خدای ناصر آن شاه باو که در دشت	برای آواز و زو کام او و دسال

چرا که دامن شاه و کرد و شاه داند باد	
چرا که دامن شاه و کرد و شاه داند باد	

عشق تو بدارد و نور و زو سر سال	فرختن کند و از دیرینین حال
روزیست که در سال چو پسن روز	سالیست که در عمر نایب چو سن سال
در دوزخی من امر در بخت و لب سپید	در صومعه امر در بخت و دل قبال
از لاله می لعل کند لکات و دری پر	در سبزه می سبز کند زخام سیاه
از ناز قری توان داشت مهر کون	در قفل بیل توان یافت شیش خال
از ناز گل دلال که در باغ خنجه	در باغ نگو ز نگر حشمت بود وصال



دست  
کرمی  
اول بخال  
اول  
اول  
صفت

از دست کنون شک تو ان بگردن نگار چرخانه شد از پیکر داریت از بس کل مجهول که شگفت و بخند ای روز چه روزی تو بدین وقت فرختن و فرج بر سر سببی امر سلاخ فرسان عضده است بیش از امر و همت می خواهد بود زید که بدو دولت و مهابت گویند سزا که دوسر که دایم آن بار خداست پندین فضل روزی پیشتر که سخن گفت از کج برون آرد و آن است بدو از جمله را دان جهان میر برادی میر را و سبب الف است و ای فرخی از نام کو خوشی شن چون داد و دان خدمت فرختن بخند	زین ملک که فرو شد همه شک کس را چو از شک شد از صورت شکال ز دیک همه کل معروف شد بحال که دینت و دین تو که شد همه بحال از جوی که میمون و مبارک بود بحال یوسف پسر ناصر دین آن در آمل هر روز و بیکر دولت و هر روز کین حسته روز آفران ایند هر کجا که جویند و نیاند بحال با کینه با خلاق پسندین بحال هر چند سخن کو بی نصحت شود بحال در کج غصه نگر بزرگان بحال بدان از آن است که در روی بحال که دند ریش خدمت و کورتر از آن که در آرد که در جهان خدمت بحال چون سر و روان دولت پند بحال
--	---

تا در آن زیر خانه سلطان بر او ان که ز دل خلق فروست بر وی انجا که خلاف تو بود بکشد سید بر پس نه و پا کند که ز تو ندان روزی که تو با شیر بشیر برانی در پیشه کوش تو غریب شیران در جاک ز چنگ تو بیکد نزد جان که در آن و لا در چو در خان آن آرد بس کس که بچک اندر با خاک گشت ای مان زماند بر جود از نور روز اند که نور روز و جهان گشت و لغو می خواه و طرحی ز بحر طربش	چون خواست مدحت سلطان بدین نام پدر بهمن و نام پسر زال دان جا که رضای بود و کشت بحال بر شیر به و شیر کند خجرت بحال شیر فرستع تو بکند دین بحال خوشت آرد و خوش نغمه توان که کی که بداند جیس و دل بحال که در آن شده از هم جواز باو خوان زان ناوک خوشخوان و زان شیر ای دوست اندل خلق از سر شوال شد مرغ ریش که هر چو کید کمال می رستی ساز و براندیش بحال
---	--

تا کبسی تا نال و میر است کبسی	تا کبسی تا نال و میر است کبسی
تا کبسی تا نال و میر است کبسی	تا کبسی تا نال و میر است کبسی
تا کبسی تا نال و میر است کبسی	تا کبسی تا نال و میر است کبسی
تا کبسی تا نال و میر است کبسی	تا کبسی تا نال و میر است کبسی

بخت  
بخت  
بخت



هر زمان بخت بر آفتاب فرو شود و می  
 معدن زان رخ شد آرد که بکشت و نذر  
 شیر خواران روزان را بریدند کله‌ی  
 خونناشاقی بکشد به جعد  
 سر حصار می که از آنجا بر کشت می  
 چون کسی کینه ز خور زبان باز نخواست  
 با شایه بیست کوبیم ای رود بوی  
 مطربان حریف بجز نواز من نای  
 فخر دولت که دول بر در او جای  
 آنکه با جنت او خرج برن بخت برین  
 ای جیشید بصد اندر و جسد سیر  
 هیچ سایل نیکه از تو سوا لی که رود  
 که بنای بر جنت بکارند بوی  
 نیران سایه ذاب از کد دار و  
 مرغزاری که قبله ز میان کشت  
 کز سیدی که رخ از رخ تو آید

هر زمان که سپاس فرو شود بال  
 مسکن نبرد آرد که کور و غزال  
 نازد آن ناکشته بکشد زغال  
 ساختند از بی نظیر حصار بی و خال  
 محو کردند و سر دند بکشت بال  
 خوشان کشت نیز یک خرد و خال  
 مایه آرد هم می کوبیم ای شیر بال  
 مانو از من هیچ ملک حال  
 بود نظر که خضر بر در او با به بال  
 آنکه با بیت او شیر غریب چو شغال  
 ای خورشید بر دم اندر خورشید خال  
 پیش آید می ناز من شود پیش سوال  
 ساه بر کند سر مثل از یک بال  
 چو خوش از روز شود مایه بال  
 شیر کا بخار بر خود و نجا به چکان  
 از دایلی که با لپین که در او بال

بود آرد و زده سر و در و دم دول  
 بست بر پای و دایلی بر او کشت بال  
 زان مراد را توان  
 ای سواد می که ترا دین نیکه بال  
 هر زمان که بر خیزم زبان چکان  
 خاطری کند و وصف نور نام چکان  
 آفتاب ز سر من سبیل بگرد و بال  
 بند را زده اخلا بفر اوست چکان  
 خورشید هیچ در اعلی است و بال  
 سنگ ریزم سم او بر زده شود چکان  
 ای خوش ز کشت و نیم و نیم بال  
 با چو شمشیر من است بخت چکان  
 با چو ماه رمضان بگذرد و بال  
 کاهران ای ملک نیک خوی چکان

محرکان حسن فریدون ملک سرخ باد  
 بر نوا می جو فریدون ملک سرخ باد



مجلس سازای بخاریدم  
 هم رنگ ز حسرت خویش گردان  
 زان می با قوس رخ کرد  
 زان می که هر شب غمخوارم  
 بگره که گیتی گشت خوار  
 از می جوهری نماند شود  
 شادی فرا میدی اندر ارواح  
 میرا اکنون آید است نوبت  
 گزید باز آید است خسرو  
 خسرو محمد که عالم سپهر  
 گویند مجسمم همچو سیران  
 بر کوشش آید بر دوشی پانی  
 با ملک است این سخن برابر  
 پنجره الان این ملک را  
 با کور آید که شد گرفته است  
 در روز با او بید بودم

اندر من کن می یک منی خام  
 جام غمورین آری می خام  
 در خانه از عکس او در بام  
 هر زمان بر آید نمانم  
 لی می نباید گذاشت بام  
 از می چو فولاد گرداندم  
 قوت نماید می اندر اجسام  
 می را اکنون ادا است حکام  
 با کماکاری و زربا کام  
 از عدل او مان گشت پدم  
 مشغول بودی بصید مادم  
 چون شش تیرش گزشتی کام  
 لفظ است این در میان عام  
 ساکن باشند بدور بزم  
 باشد شمار نبات بخام  
 هر روز از باغ اوانام

در خیمه او را بیدم آرام  
 دین جانشکاری دیگر بجام  
 از کور و پنجره از دود او دام  
 باطلعت خوب صورت نام  
 چند که او را هوا بود دام  
 از پیل نندیشید در خرفام  
 با شرب می کند در بجام  
 و اندر شجاعت بجای عزم  
 شیر او خون دشمن بشام  
 در دوشش سخن رستم سام  
 یعنی که داشت در ابصارم  
 چه بد روز بهار زنت نام  
 بر شش بر دوشی خشم خام  
 امی رویی بن و شب نام  
 فرزند نو نماند از فم نام  
 با دام خرد ز شاخ بادام



تا چون بخت و بهار خرم	دلی لاله سپی بر کوه خرم
تو که مران باشی دشمن تو	برشته دستمند و نا کام
کیمی ترا بار و گردون ربا	کیمی ترا رون و زار ام

از ساحت تو اندر گشته اندوه  
پوینده را زنده بود با کرام

دوشن تا اول سپید بام	می میسی خور و می بریل بام
با ساعی که از خلاوت	مرغ را پای دام و دل بام
بابت لی که من ندانم	که از ایشان هوای من بگام
بعد با حید پای مشکین می	بعد با نفعی غایب بام
کری را شام بودم پیش	بر بحث او به دست جام بام
کری را پای تا حید شب	که می تا بهی است بام
زین تا به رشک سر و دمی	در قفسه به در و ماه بام
حال از اینگونه بود تا به شب	برین کس آنکه بود جز در بام
چون چنین بود پس هر کس	قصه خویش پیش شاه بام
تا کیمی محمد محمد	ز غمت ملک و محنت بام
آنکه دولت به و گرفت خرم	و آنکه کیمی به و گرفت بام

دولت او ملک داد و نوبه	و به ناز و روی خوش خرم
بعد امیند با به دست نوی	خاصه است آنکه جوید نام
بیرادر اخوت چنان می	چون قوی مضطرب و سلام
در عطا دادن و خاست بهتم	در گرمی و مرد و دست بام

ای شبی چنان که هر شب	که خورنده به دست از حرام
تا بود کل من تو اند کرد	نکته جز کار خیر بام
سالی از خویش چنان باشد	که کس را بکن و به دشنام
خشم را نشان فرود آورد که خود	مردم که گشته شراب بام
که مثل خشم را بار و بار	خویش را بخل کند بام
عاشق مرد می و یک غایت	و دشمن فعل زشت و خوبی بام
تا زده روی و در او مردی بام	باز یابی از بهجت بام
که تکلف کند که این بخت	تا ازین راه به گذار و کام
بر کجا که گشت با خوبی او	را و مردی بر دین و دین بام
مستح می بهی تمام بخت	که از هیچ کاری آمد بام
لا حول و لا قوة الا بالله	بشر مراد است و در او مرد بام
بعد چون من فدای می بمرشد	بعد از عمر او زند بام



جاودان شاد و باد در عین	ناصر شش و احوال و الاکرم
کلیخ او بر بنان آهوشم	بلاغ او بر ترازو کبک خرام
عید قربان بر او مبارک باد	
هم رآین که بوده ما بسیم	
عید عرب کش و بخت کی علم	افزیند عید باد عرب بر شه علم
سلطان مین و دولت سپاه کوه	محمود مین ملت و آرایش امم
شاهی که سر بر جهان رسد بخت	میری که بر گرفت بد او از جهان
یا کبره دین پاک نژاد و بزرگ وضع	یکدول دست و جصال مگو نیم
در رای او بخت می و در وضع او سر	در خلق او بزرگی و در خوی او کرم
اندویش و یانت و اندکوشن خا	اندکوشن مرآت و اندکوشن هم
از رخ او ولایت بدخواه او خراب	از رای او ولایت آید و جوشم
از چشمش چو شاد و خاد و دبی	انجا که که بنده او بر عین قدم
خدا که بر قضای همه خلق رفعت	بر شمع و بر جبهه و بر آثار او شمع
تا جاک بندگانش بد بند مردان	کس در جهان همی بر دام او شمع
تیش بجاک پیل بر دهن آرد و آرد	بر شش بصد شیر بر دهن آرد و آرد
از بحر فذر و دام سفر کرد و تیغ ناز	قد بر فذر و دام کوفت و جرم

شاهان و مهران جهان را بقدر و جاد	مخدوم کشت هر که مراد او شد از خدم
دان سال خوش بخت و از غنیمت	از خج که فزان کند خدمت و کرم
امسال نام چند حصار قوی دوست	قد هر یکی نمی سپد آوی محنت
تا باز برین که بیاکت آفت است	تا باز درین که بچون آفت است
اینک می رود که بجز فقه کبک	از کشته پشته پشته و زدنش علم
چند روز دیگر در آن قلعه حاجی	و خشت بر نهاد سپند کلمی
ز نشان ابر بر دوش و نشان بخت	نشان خرب خسته شود و روحان
ان جا که کشت باشد بی شود و جوه	را بخاک فقه باشد قوی شود و جوه
از آب سینه رخ فردا آفت ز مغر	دیر آید پشته نیر و فردا آفت
در خون حلقان همه بر کشته حصار	رود می روان نیز زکی چو رودم
چشم دست باز اندک سب خان	خاک خض حصار فسیل و ز فخر
سین بیان رون و سین بیان	کرد آید چشم قبه کردن چشم
وز بار بر کوشن و بار خمشن	در پست سرد پای فرمان فاجع
خبر شسته فاج شسته پیش او	چو خاک که تحت کو بر پیش پیش
بر دوشه خرب و انباشته بر	صند و قناری پیل و دود و آل غم
پیلان ست صف زده در پیش او	منت می کند بر خنجه بر شمشیر



در بر تو کان حرم که منم سپه رسیده	آن یکی خورشید و آن جایکی ارم
دازشاره فزون و سپهر را به دراز	نخاسن ز کشت بجزای دین تجم
باز در بر خطراف و بر گوهر کران	نیست کران نشسته نشاند و فتم
یک تو در شاربای بخارین بد و در	یک خیمه پردای تو زمین بت و دم
زین سان رفتم زدم که بچشم دین حرم	زینسان زنده بر رخس بجزوان ترم
این روز مرا سخت نیامد هیچ حال	اورا همیشه حالت من بود همس
هر سال کو بغرور و دوقوم خویش را	زینش که نه عالی بود و آرد و از خیم
تا بر آتش را نباشد بر روز باد	تا خاک را غنبار نباشد بر روز غم
تا بسره ناز و تری و آب بر تو	جایی که پیش بود و آن جای که دیم
پاینت باد و کامم رو باد و شاد باد	آن شادوی که بیل نذر و هیچ علم
پوسته باد غمت و فرد جلال او	
بد گویر برین زبان گشته ام	
کل خیمه دید و مرغ شد پدادم	ای خوشایین جهان بدین بکام
چون بنا کوشش بگویند مرغ	از کل سیب و از کل بادام
همه لوح زمرین گشته است	دشت چمن و حقیقه زرد خام
روح بر جنبای دیبا گشت	از نیکان درون بشنید بکام

در این کتاب

کل سوری به دست باد بجا	سوی میل می و صد پندام
کی تو با من از سطره هست	نخن باغ آدم سیخ خرام
تا کی از روی سطره بان شوم	که ترا می می و صد و شام
کاه که بد که رنگ و بهی ستر	کاه که بد که بوی تو ختم
خام کشی سخن و لیک سخن	پیشی بخت چون کوئی خام
نور از رنگ و بوی خام من	که ز تو رنگ و بوی خرم و دم
خوشی رنگ بوی هیچ کبر	آتش های من حلالی تو و خرم
خسکری کن چو کبردی	کو بدای سحر کل فرد و دارم
با کسی خوشن قیاس کن	که ترا سومی او بود و خرم
من بد رفتم بدم و از کیم	نام من بن قیاس خاد و دم
وست را من من شد است غمی	کارشای من گرفت ختم
من به جاده مانم اندر خیم	من با قوت مانم اندر خیم
ان شرف پس بود مرا که ترا	بار بانی را است و دم
خار سپر و یوسف که با دل گشت	نکست زلفت است نام بخر خام
از کوی که عرفه حادث است	زنده در صفات او و دم
روح او در شش زاده اندر کیم	طعن او در خیمه باشد اندک کام

در این کتاب

در این کتاب











گفته باد و بشکین وزلف و دست  
بناوه گوش باد و سی زیر و نه دم

در این بنار دلارام شاد باد و دعا  
کسیک شاد باشد بد و نرند و دم

ای شیخی که پیش بان جهان بگرم  
خدمت تو است که ای شیخی دستانم  
تا می زنده بوم خدمت تو خواجهم کرد  
زنده راست که شمع که کزین در گدوم  
دل من سیقه زنده جا به خط است  
و اندرین خدمت با سایه جابه خرم  
بار من محنتمند و مراد شایم  
شاعرم لیکن با محنتان سیرم  
من کسب دارم خوشتر که بزنجیرم  
که دکان دارم نیکو که در ایشان نکرم  
بسم دارم که بدان هر چه بخواستم  
زنده دارم که بدان هر چه بخواستم  
این نوام تو چکونی ز کجا بافته ام  
از غطا با بچی کزین مجلس فرخنده برم  
همه چیز من بقبال من از دولت است  
خدمت فرخ تو بر دنجور شد سرم  
شوان گفت که از خدمت تو مانم  
خدمت تو بهد و بقی داد است برم  
نوجیدانی و آگاه شده از دل من  
که رده خدمت تو من بچه شادی سرم  
بزرده سال است امر در فردن خود  
که من ایستادین در که سمه در دم  
تا تو اندر خری من بجز پیش نام  
تا تو اندر خری باز من اندر سخرم  
نهیب کوم شاکه نه بایست چنین  
خدا مال است که بوسه بوی دم

این بدان کفتم تا خلق بداند که من  
ای شیخی که گفت که جرای تو خدایت  
کفتم اجرای من ای دوست از سرم  
بست زمان خود از کشتن شایم  
گفت من جبت که بخواهی بستان  
کفتم اندوه محزون هست هنوز این دم  
تا بگو باشد از من به پسندیت که من  
خدمت میر کفتم مان زو یک جایی هم

برایان ملک را که در دولت  
بنو حاجت هر که ملک است و دم

روز خوش گشت به اصفانی کنی خرم  
ای شیخی که گفت که جرای تو خدایت  
تا به خنداری لشکر که بر است که هست  
تا به خنداری لشکر که بر است که هست  
خاک هر روزی عطری کبر و بوی  
استان هر شب بی برهی باشد من  
بر هر بخت زمین کوئی برده زده ام  
دست قاش می نشین کار و بزم  
هر کجا در گدیزی گل سپری زیر قدم  
هر کجا در گدیزی گل سپری زیر قدم  
کاشکی خنده بخت بین بوی غریب  
که در غریب خرم شد و غریب خرم  
بر کشنده بکسار غریب و بیا  
بر کشنده بکسار غریب و بیا  
که در غریب ز پی خسر و ز ناوای  
که در غریب ز پی خسر و ز ناوای  
من و غریب لب رود و درین بزم  
من و غریب لب رود و درین بزم



پاوه لعل عیبت اند چون لعل عیبت  
 شاد و فاد من و پاران من از خدمت  
 کاه گویم که خاک تو بخت اندر  
 صفت بر منی گویند بشین و بجور  
 دولت بر منوید بهر نا صبر و من  
 آنکه او تا اوبه قاری برست  
 فاد امان جهان خاک بی برست  
 چشم دوری هم بران در کاران  
 که برزم آید کوی که برزم آید  
 آن بهار که بر اراج و کان چرخ کند  
 حلقه خالی کند از خشم زبردست  
 اندران کشور کوچ برادر و من  
 نه خوی ل کند افکنده او را فوید  
 سکه را مانند چشم غش روز بزد  
 شیر غریب که او را بد اندمیت او  
 عادت او به روی رو و کف او

سابقی خرقه بر پیش نه بر جان طر حشم  
 هر یکی سخته از خدمت ایل خدم  
 کاه گویم که نامی توست سی اندم  
 او بر حش کوید بکزار و بحش  
 عضد دولت بوسف به آرمی غم  
 کشد از روی زمین نام و نشان  
 همه خواهند مرا دورا که باشند بخدا  
 چون بود روی همه حقیقت نبوی  
 در برزم آید کوی که برزم آید  
 شواذ که در برزم کانش را حرم  
 همچو خالی کند از خشم شیرین اجم  
 کس نزد و یک روز بود از نام  
 زحمت کوی که دست او را در حرم  
 که بک عت بر مردن کبر و دم  
 پیش او کرد و چون مادر خرم بشک  
 در دشت باشد برخواستند به او

دخیل بران نرمی از خشمش  
 عاقبتی دارد عالی و ولی دارد و داد  
 کف او را توان کردن مانند بار  
 در تو کوی ل و چون هم خود این غلط  
 اینکه من کسکم زان برود و روان  
 ایند و در ملک ولایت برخواهد  
 ایند و در بر سر نادر و کام دل

ملک بران نرمی از خشمش او باید که  
 عاقبتی خوب خانی نیکو رانی محکم  
 دل او را توان کردن مانند بار  
 کاندان و بی و با راست این کرم  
 کف را کوش و بیار فضا ندوم  
 طبعی یافت سزاوار به ملک عالم  
 دل ناسا و کن و دل به خواجه دوم

زین بهار تو شمشیر شادی باد  
 شمشیر به خواجه خورشید و اند و نام

ای زینیه قلبت در بلورینه دادم  
 سر و داری و دارد و داری که بوس  
 زلف تو مشک سیاه جعد تو شمشیر  
 زلف تو دست و دلم بر و درخ میکند  
 در حبیب کوی که برم نایک و دلال  
 دل تو دادم تو نیز از روی خسته  
 عاشقم بر تو و چون دانی که بر تو خسته

هم بهار عد چون بلوری هم چنین چشم خاتم  
 لاله داری و دارد و داری که بوس  
 که زینیه دوی جد حاجت نام کس و دق  
 دل به خشمش نایک و دلال  
 نیکو کوی که برم نایک و دلال  
 عاشقم بر تو و چون دانی که بر تو خسته

کس  
 کس



عالم آری و بکن نام من عاشق کن	هر مرا با ماه منظر مایع میراست نام
سیرت عفو کار ناصر الدین کرد کن	زو عیس که دوقی و زو هم که دیکام
پس سائل ز سرخ آرد و بکنام چو	پس بخوی موی بنگا خد بکنام کلام
چون ز شاه شرق سلطان فضل و دامت	همچنان دانم که فضل نور باشد بر عظام
پس پانا و دوسنان	هم محلا از حرام
ریش پاک مکر و بکرمان و دیگرین	نهی از شش کبر و ساقی در بکنام
از نسیب خجرون خوار و زور و سب	خون بر دهن آمد بچی خوی حد در کام
که تیشش نمی آید فانی آفتاب	و در خوش خویشی دینار باری غلام
وی اندر آب روشن رود چونند برید	هم در انسان راه بر ویرا و اندر عظام
ای امارت را چه جسد و ولایت او هم	ای شجاعت را چه مهراب سیاست او هم
هم خوش پاوشایی هم منظر شرمه	هم حلیه رای میری هم جایون فرما
اچو بخت انده نصبت هستم روی	چون که از این دنیا در روی با دمی کلام
از بی قدر و بزرگی روزی خندان	استان خود که باشد ساقی خورشید عالم
روز و روزم و روزم اندر مهر و ادبی سر	هم سرفراز و نوک هم سرفراز کریم
حاکم طای که چندین انداز و کثرت	استری گشتی و دادی ساقی از بطن عالم
تو زمان خوش ندی اگر چه بی طبع	که خواب از تو بخواهد ساقی روز قیام

پس باید تا زوینار چون شد اعداد	سائل از تو خانه را زین کند و دیوار دهم
عالمی ازین کنی چون برخی با ده بدست	کشی بری بر چون کنی چون بکشی تیغ از بزم
کیست از تو حد تو و ز حد و چاه سیل	حد سوار از سوک بدخواه و از تو بکنام
رایت تو سایه افکنده است بر روی پای	کی بودش با که سایه افکنده بر کوکب شام
اسب تو بکنام جستن نیستی و از زبانه	وقت آسایش نهادی و از دامن کوی کام
کر خورشید بر بکری بوقت حاکم	یکد راند مر تو و از شام پیش از شام
از زمان بسیار تر باشی که در پوشی زده	و از زمان بدو بکباشی که بر بکری حرام
تا ندیدم مرکب است من ندانم که هست	با در اسمین کاتب که بر ازین بنام
ای بھر رانی موافق می بھر کار می بسب	ای بھر علی سوره ای بھر ضعیف نام
هر که را بچشم منم اندر شکوه تو	چو من که گفت تو بھر و دارم غلام
شکر من بر تو فرادان واجب است بکلام	از فراوانی ندانم گفت شکر که بکلام
حسب بگو تو ز جاده از تو رسیده بکلام	حسب بگو تو ز کام از تو رسیده بکلام
می کشن مرا از اسان بود و ز که تو	عاشق غمی گرامی دشمن خوبی نام
از خصال و نصبت با جهان آید بدح	که هیچ تو صدف که از تو می خواهم
از خزان شج که اندر خلق تو با هم می	خوشستن را باز نشستم بی از تو عظام
تا و چون روی و می روز تا بنده سیب	تا و چون روی و می روز تا بنده کون غلام



چو حسین دمی اندر آتشین شمرند  
سر بر آرد پیش بوی روز جزای حج نام

عبدالرشاد ان کدو با حرب کرده است  
دایره پانزدهن در فضا و آشی عبد صمام

چشم سده و سال نو ده مجسمه هم  
شاهنشاهی گیتی ملک عالم سوره  
از دین او هم جهان که بدو روشن  
از دین او سرگذرد و دل غافل  
کس نیست بگیتی که بر او شب بیدار  
گویند بیکر دل خلق ربودار  
شاهی که بدین نیکو او بر که شاهی  
مکدشت بقدر و کمر او نه فریدون  
ای سرور خدای پدر شاه که تباری  
که او آتش برود که او از بی خدمت  
از عدل و انصاف چهار اجداد  
بی هیچ زنده بر عیبه او گیتی

امام قاسم و زین العابدین در خانه توبه نمودند  
فرمان تو طاعت را می توختی  
هر کس که ترا خدمت نکرد است بر او  
آزما که بر آلوده تو بود بر آلوده  
آزما که جوانند بر سر خانه و مراد  
آن ملک و ولایت که تو توختی  
باین شهر و سرزمین و باین ولایت باز  
هر که از بندگان تو بود و با تو بود

تجلیہ کتب میں قرآن مجید و تفسیر

بر من آمد وقت بیعت و سلام

درست گوئی که در حشمت بر آید بود  
 به حلقه کردی جبهه در حکایت جیم  
 نذر گویشش با بر روی غایب موی  
 نه از آردان سخن است صد بر آرد شود  
 به گفت گفت خبر با هم که نذر و ش  
 شود و روی بر دین آید که در بگوید



مرا بگوئی که این جان چو نه خوری نشیند	نه با تو نشیند راه و نه چاکر و نه غلام
بزد و زان دور زبان تو هست نه	نرسد واد بدست زمانه واده زمانه
نور واد به سحر زو بهم خویش یابد	نور واد خویش ناپدید
چرا بگری و در کوه خویش بجهد	چرا بگری که در کوه خویش بجهد
نور واد به سحر زو بهم خویش یابد	نور واد خویش ناپدید
ان تیغ زان دور به نام شوی	ان دهی که نرسد مرزا
بی رویی از کوه بهر خوار خویش	بکاه برود بخت که در علال و حرام
نه با تو زینت خانه نه با تو دست	هر دم باو خدا باغالی نیک حرام
جواب مردم که مرا طبع و شکر	کفن طاعت زمره کفایت جان
یکی بجهت بجهت سرش برین گشت	سخت چنین کرد و خوار شد
مفسد زبانه زبانه که ان واد	بر گرفت زمین سایه بار غام
من آن سخی خانه هست یکی که بفضل	چون نرسد رگت واد و دست غلام
بناک که چون من منی واد و دست	چنانکه عین شادمان واد و دست
بناک که چون من منی واد و دست	چنانکه عین شادمان واد و دست
تا خریدن واد و دست واد و دست	در واد و دست واد و دست
مرا واد و دست واد و دست	سای واد و دست واد و دست

بمجلس غمی نان او اگر خورام	هر تیغ کشند فرود واد و دست
فکر پیش که با برنج جان واد و دست	نور واد و دست واد و دست
بهشت نادر کش واد و دست	نور واد و دست واد و دست
جهان کام تو واد و دست	نور واد و دست واد و دست
دل تو باو می شود واد و دست	نور واد و دست واد و دست
روکش می طبع واد و دست	نور واد و دست واد و دست
کی بشنم کار من واد و دست	کی بشنم کار من واد و دست
خدا زین فرست جهان زغم واد و دست	خدا زین فرست جهان زغم واد و دست
یک سخن که بجهت من آید می	نور واد و دست واد و دست
با کرد واد و دست واد و دست	نور واد و دست واد و دست
خدا به سحر واد و دست	نور واد و دست واد و دست
بر که کفایت او واد و دست	نور واد و دست واد و دست
که تو گویی که مراد او بر واد و دست	نور واد و دست واد و دست
نور واد و دست واد و دست	نور واد و دست واد و دست
مرا واد و دست واد و دست	نور واد و دست واد و دست



پس از این که دست و پا فراموش است  
 آشفته است از ملک و غیره  
 مانده اند و کالبد چنانست که  
 پس از خواب که او در خواب بود  
 از گریه جوید زانو زانو  
 از جادوی گف او را که جوید  
 بخت بد بگویند بر خشن او  
 در دست است که در جگر او  
 از پیش گف او جوید بر سر است  
 در جادوی او فرود می آید  
 سر کجایی و بچرخد غرق  
 در جادوی او زنگار می آید  
 قوی می گزیند است بخوابی و بر یک  
 تا به خواب می آید یک نور ماه زیر  
 تا و مانده است و می آید  
 دست و پا از آن چنانست که

از روی شکر سلطان و چرخ چشم  
 از روی و آشفته باشد چو ملک باشد  
 خنده و دیوان به و در آنست چو غم  
 به وجود آید در آن خواب سبز زخم  
 از گریه جوید زانو زانو  
 از گف خوابه درم باد و از این درم  
 سخن از جوی نخواهند بر وادی  
 چو بخت این گشتی آن مع بود  
 زنت باشد که بکوی بشردانم  
 زانکه باران بر ایند مریشم  
 چو گزید گریه و غمی و خوب بشرد  
 صاحبید نشان کوی و در جادو  
 تا گسست سوز دست و پا  
 تا جوید راس عالی که بود که به  
 تا به دست گشت تر از پدر ظلم  
 تا و غمش چنانست که

دست تو بکنی و بر لبی که از دست  
 چون غمزه مشک فروشان شود  
 بنفشه زلف من آن سرده سیاهم  
 بر من آمد دست سجده و غم سرم



درست کشتی که غارتش برآمد  
 ز عود کونی پوشیده بر بود زده  
 بخله کرد و همی جدا و حکایت چم  
 بنار کفشم ای ماهر دینی غایبه مونی  
 ترا هزاران جن است صد هزار خود  
 چه گفت گفت خبر باقیم که نرسد  
 خود ز روی بزون آدم زوایه  
 مرا بکوی گزاین چاکوه خاوری فست  
 برادران در فغان تو هست بوا  
 تو دادی بستم ز رویم خوش باد  
 خواسته زن سان خواسته بدست  
 بدان جمع که بدادن بند نام شوی  
 ز خواسته هر مال خوشی باید داشت  
 خراب و دهم کخی ز رویم شمس بجده  
 نگاه کن که خداوند خوابه بسند  
 اگر بخانه ناید نگاه داشتی  
 نه فرو شدن تیره شب سپیده بام  
 ز مشک چینی چیده بر صنوبر دام  
 بچ که دهمی زلف ادحکایت لام  
 که ماه رویشی از رویی نوسان دام  
 چرا ز خانه بزون آید می دران بکام  
 بر بھر راه بر اسبان همی کند لکام  
 بر یک چن سبیه که ده رنگ نقر جام  
 نه با تو تو نه راه ده چاکر دانه غلام  
 نوبی نواد بدست زمانه داده نام  
 تو که دهم بستم ز رویم شمس باید دام  
 بر بحر خواسته بدست می بخوان بکام  
 بدان دمی که ریش مر تو را دهد شام  
 اگر بدادن بهود بدست خاوری نام  
 چرا بختی کخی کار خوشی را فرجام  
 ترا چه داد پس مدح اندرین ایام  
 کتم ز بخش از زده بستم داری نام

بسم در زوایه بود و بجا غنی  
 اکنون بر خسته شوی بجز کسند بام

بفرود است بر من خطر و میسبم  
 بسم را شاید اگر در دل جان جایی کنم  
 از بنا کس تو بسم آید ز زار رخ من  
 زلف تو بسم تو از زده کند داشت  
 من چه سازم چه کنم زده مرا برده شما  
 ز زکری باید که نایه مرا کار کس  
 من شاکوی بزرگام و ملاح ملوک  
 سر فراز عوب و فخر بزرگان غم  
 آن کوه سیرت و دیکو سخن دیکو روی  
 نام جدان و بزرگان بکمر کرده بزرگ  
 ابر بازنده شنیدم که جواد است جواد  
 هر که که بکف خوابه ما ماند ابر  
 ایچا آمدی آزاد و ولی نیک ولی  
 میر صاحب تو و دیدن تو خوشتر است  
 ما تا کس ترا دید نام ای در بسم  
 از بی که ماند به بنا کوشش تو بسم  
 ای بزرگین پس از زده و دمار با  
 بچم و بچ بر افکند و بچم از بسم  
 در زوایه کند زده که دید است بسم  
 باید مار و دهران سود که باشد بد و بسم  
 خاصه بدست که آن را دعطای بسم  
 عجب بود احمد خورشید به آل بسم  
 نه که جواد است و نه علم علم  
 خدای آموخته از که هر چه ان قدیم  
 ابر با دو کف آن خوابه بسم است بسم  
 مش آن لفظ که آن لفظ خط بسم  
 که ترا و یارند بھر بخت بسم  
 که به جاد و ساجل مثل ابر بسم



خنک آن مهر که اورا چون خورشید  
 در دوز بر می کشی خرمه خرمی  
 لاجرم سوزی تو آرد و جان بخدای  
 هم که می کنی که خرمه خرمی  
 جز خنک زبانه بر تو اندیشه  
 ادب صاحب پیش ادب تو نیست  
 سخن گفتی تو هر سخن با خنک است  
 نام نیک و جمال شرف و علم و ادب  
 بر نانی گفت و کتب عرب و یونانی  
 ای سهرابی تو خرمه و یونانی را زانو  
 پس گفتم سحر که نظرت گشت چید  
 در حرم تو امانت و زینا فرج است  
 همه کارهای بی فضیلت تمام  
 تا ز کیم خرم خرمه و ادب است  
 تا بود و حاضریت رویان چون هم  
 که مران باشی لعل خرمه و دشمن

بی زوشت صمیمی خرمه و یونانی  
 صمیمی با خرمی زاده ترا برکت هست  
 بار برکت زبانه و برکت زبانه  
 باز چون لعل بی خفت یا نیک آمد زبانه  
 با و گفتم زبانه و یونانی  
 لعل که زبانه یک لعلی است که یونانی  
 جزیت رویا با یونانی که زبانه  
 زبانه می لعل و یونانی که زبانه  
 زبانه و یونانی است که زبانه و یونانی  
 با شمس خرمه و یونانی که زبانه  
 خرمه و یونانی که زبانه و یونانی  
 زبانه و یونانی که زبانه و یونانی  
 در حرم و یونانی که زبانه و یونانی  
 عالمی خرمه و یونانی که زبانه و یونانی  
 هر که می خرمه و یونانی که زبانه و یونانی



پنهانی همه چون یکدیگر می بخشیدند  
 بخود جای بسیار و بخشید چو خیزد  
 هر که بر منی و بنا رو درم دارد و دست  
 او که داشت که دنیا را چون نام تو  
 از عطا دادن بپوشید آن بار خدا  
 بپوشید بخش بپوشید که او پیش گرفت  
 از داندان بار خدا می بخار بداد  
 دست بخشد و از اول شان ببرد  
 من بجز خبر که خواهی تو گوشت خورم  
 لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته اند  
 چه بجان و سر او دشمنان را چه بپوش  
 که نه بنو و پسر او را ملک و دولت  
 رای او اندیشه بد کرد و بد و داشت بکا  
 شادمان با وجهه سار با ناز و خشم  
 عید او فرج داد آمدن عید ششم  
 چشم او سوی نگاری که برو عین بود

راست گوئی و او در عین اندر می  
 نامم ز دار زنده زود بران نفس خشم  
 نه برین گونه که آن مهر از او بشم  
 مهر برداشت ز دنیا و یکبار درم  
 خانه را از آید باز خدا می خشم  
 رد و چون را ننگ نیست که آب یکم  
 کج قارون و بزرگی و توانائی جسم  
 غم زبانی و چهار کی و ضعف بدم  
 که چو آونی بوجو و آید هست که ز خشم  
 چون گل سوری بر باد و سحر کای دم  
 چو حرم در او و محرم از او خشم  
 مملکت زیر نگین کرد و جهان زیر قدم  
 زانکه داشت که راهی است مراد و حکم  
 دشمن و عاصد او مانع چه بسیار و دم  
 در دل و طرب و در دل بد گوئی الم  
 جعد نفس را بر غایب و ز غایب ششم

بر بنا کوشش تو ای پاک تر از نور میم  
 سبیل تن ای بروید از صفت بسم

زین پس دست سپردم هر دو بدن  
 عین من بجای و چاه لب و شکیں چشم  
 نیک ماند هم زلفین سیاه تو بدال  
 از همه اجد بریم و الف شیفته ام  
 عشق بازیم همی بر تو و لنگ شوی  
 چو شوی مشکدل از بر تو همی از شوم  
 عشق همی است و یکس همه اندوه دل  
 به من بخت دل مسر چه توانی بکن  
 خواجه عبداللہ بن احمد بن جعفر کوست  
 همه کار می ششم نه خواسته  
 کبر نفس من بر می است مراد و حکم  
 چون سخن گوید که بد به کس کفایت  
 با توانائی و با جو که آید از علم  
 ز سحر است لیکن نظرش با بر سحر



سیرش سخت کزین است بزرگ خدا	بختش خست شود است بزرگ حکیم
نشانده سخن بدعت هشا نهوا	هنوز دویستم قاصد بخت هلیم
صدحن کوید بوسه جو زنجیر بدم	که برون نماند از آن صدی سختیم
هر که اوراست نماید نه بوز و خوش	دردمان بر کند از آنش سوزان چو غم
تا دم خوار و درم بخش بود و در بختی	تا دم جوی و درم دوست بود و در بخت

شادمان باد و هر محمی را و از بحیل  
کامران باد و هر محمی را و از بحیل

شوان که دامنش بسوی من	کار از آن شد که توان دامنش از آن
در چشمتان ز من بگریختن	همچنان باشد که ز یک روان آید
نوندانی که مرا کار داند نیست و گو	نوندانی که مرا کار داند نیست و گو
تا بهی کفتم باشد که نکو کرد و کار	کار من برتری بود و دل من بجان
کار مرا ز بر گشت که نوبد شد م	از تو ای کوک شادی ده اندر سنا
من که از دوی چو دوست جدا باید کرد	هر اندر هم از این است و هر دو دم
منم آن که تو مرا دوی باید بود	منم این که تو مرا باید دیدن چو بران
ای من چنان کوی که کز دوی ناچیز	ای دل بی من کوی که کز دوی بران
چو چنین غم بگردانی که ندانستی خود	غم من ز در چشم و جویغ سلطان

کار من تا تو بگرد ز رسید است با	بکن از مردی امر و در همه چهر توان
دل من خوش کن و دلم دل من خوش	تا کنونی تو مرد و دین توین ری زبان
تو بر من بی بسیار و نیام چو تو من	که جهان جلد بگردم ز کوان با کوان
با تو تو کردم و خواهم جی چاهم کرد	بید چو خفت از دست سلطان زمان

میر ابو احمد بن محمود آن بختی  
میر ابو احمد بن محمود آن بختی

با دوان ساد و ساد جهان	دولت و قومی و بخت جوان
شد و بخت ما روز سحر	کار نگاری و قدرت امکان
مسجد و الهام و روحه باد	صد و دیوان مجلس میدان
از جهان حشری و ز خلعت	در جهان طاعتی و ز فرمان
این جهان را جمال و قدر بود	ز چنین ساحت است و آبادان
نگار او که بدین جهان شب	که چه ما باشد یکتا و زبان
بر چه مردمان روی زمین	مهر او و جاست چو آن
کافراست آنکه او بر جی نماند	جان او را نخواهد از زبان
جانهای جهانان بنده است	بر قیادت سلاست سلطان
ملکت او را و کانی چو سیس	درد و خور و بختی کانی در مان

بختی

۵







باز خواندی مرا و وقت بخت  
 گاه گشتی بیا و زود مرد  
 بغزل با هم میی صفت  
 من بیاوی بر آسمان برین  
 این جمعی گفت فرخی را و کشت  
 وین جمعی سرخی را و دی  
 تو بهار می شکفته بود مرا  
 باغها داشتیم برادر گل سرخ  
 از چوب در است مونس بهری  
 از سر کوه بادی اندر جبهت  
 بخت من مانند جرمم دور  
 گشتی آن را بچوب و بد شرم  
 حال آدم و حال من بود است  
 آنچه زین حالها با دور رسید  
 من زویدار شد جدا اندم  
 چشمم بدانگه مرا در یافت  
 باز بستی مرا زمان زمان  
 گاه گشتی پا و شمر بچوان  
 به شایا بستم می حسن  
 نام من بر زمین دهان بدان  
 زرد او است شاه زرفشان  
 اسب داده است خسرو ایران  
 که مرا آفرانود سپهر خزان  
 داشتیم رشتایق همان  
 در پس پیش کنس و بچوان  
 گل من که در زیر گل چمن  
 زان چه نیکی می نماید نشان  
 یا کسی گفت پیش من بنیان  
 این دو حالت کجور و بچوان  
 مرا داد هیچ پر و جان  
 آدم از خشم در دوشه خوان  
 کارم از چشم بد رسید بچوان

شاه از من بدل کرد آن گشته است  
 سخن باز شد مجلس شاه  
 سخن آن که با و خور و بستی  
 آن سخن با قصه برادر گشت  
 را و مردی کینه فضل گشت  
 من در این روزها جزین کرد  
 گفتیم اینجا کی خبر پرسم  
 قصد کردم که باز خانه روم  
 این خبر و مرا گفت سر کرد  
 تا بدین شادی و شاد و خرم  
 من به پادشاه این خبر که برد  
 خوردم آن جادو و قیج و بکی  
 خویش را بچوان اندام جرم  
 اگر این جرم در خور او نیست  
 کو بزن مرا و دور کن  
 شاه ایران از آن کریم گشت  
 بجای که بی کنایه زمان  
 پیش تر بود از آن سخن بچوان  
 بیرون جای سرخی و خوان  
 از قصه با که بختن توان  
 بر شقی شناس حرمت آن  
 می بخورم بحر است بزدان  
 ز آنچه در و مرا بود و زمان  
 تا و حتم صدقه و کرم قربان  
 تا بدو و دیگر گشتم در مان  
 قدحی چند با و از پیشان  
 بزدم او را بدین سخن فرمان  
 بودم اینجا بدین سبب همان  
 من در کوزه مصحف قرآن  
 جوی شمشیر و گردن کشان  
 کو بخش مرا و دور و زمان  
 که دل چون نمی کند رنجان



جاودان شاد باد و خرم باد	من و باش قوی و تابان
کار او هیچ نام او محمود	نام نیکویی او سرودان

هر که خبر در کار او خواهد  
روزگارش می دانم زان

چرخ سعادت و اقبال بخت جوان	که دل بستم در کستان دلاستان
لنگر که لاله پرستد بر دگر بچار	بفضل خویش هماند بر دگر نگران
کلی که باد برود چون جبهه سر و دیز	چرخ بستم دل نیکو بند خویش بران
مرا ولیست من آن دل من و کسم	عزیز تر بود از دل هزار بار ز جان
بختی بدست کنم من ازین بخت جان	بجمن پیش روی گویان گشتان
زلف و عارض شاد و طالع سپید	بر روی بالاه تمام رستم دروان
زلف اندر تاب و تابش اندر تاب	بجهدش اندر چرخ و چرخش اندر زبان
بر بر بند و بندش چو یاسمین سپید	برنج بچار و بچارش چو روضه رضوان
دین چو خایه دانی دین بشاره خور	بجای خایه اندر بستان خایه دان
من نموده نشان دل مرا بدین	من نموده خیال من مرا بدین
چو وقت باد بود و کیر باد و کس	چو وقت بود و نه بود و نه بدین
نه وقت جلوت عشرت وقت خلوت شوخ	نه وقت خدمت خادم نه وقت بارگرا

اگر حسد ای نجاتی چنان بخرم	ز دولت ملک و دل بدو هم بخرم
ایسر عالم عادل محبت محمود	که حمد و محبت او را سرود پس از سلطان
بعدل کردن و انصاف و اوقاف ضیاع	خلفه سر دیاو کار نو سرودان
بجرب کردن و پرورشیدن اندر چرخ	برادر علی و یار و رسم دستان
نجا فضل ملک زاده کان سخن گویند	ایسر عالم عادل برون بود پستان
سپید روی فلک از سیاه رایت او	سیاه رایت او پشت صید بران
بنامی زترین درویشان رایت او	که داشت است جای تر از جای نشان
همیشه بر سر او سایه جمای بود	تو هیچ سایه جایون تر از جای بدن
ز روی فلک دلاست بدان که ملک	جهان بگرد کرد و خدایگان جهان
کسی که سایه فرج بدو فکند هم	بجهری و بهری رسد بجار کران
عکس چو بر عکس سایه افکند عجب	اگر جهان همه او را شود کران
که مستحق تر از تو ملک را و شاهی را	ز جلد عهدش بان ناری و دستان
و گر خدایت با کینش بر دوز عطا	چو بحر کو هر پیش است و ابر زلفش
اگر شجاعت باید و لش بر دوز عطا	فرزون ز دشت فرخ است نه ترک و کلا
سرای خدمت او گنج خانه شرف	زین جهت او است ایستادن
رئیس کشیدن ز رعایش مانع شد	چو جای جلالت و دوست خازن حاکم



بآب نازد سیرت ز آرد که آب	سرشته باشد ز آتش نازد سیرت
بجواب نازد نوک سنان او که جواب	چو در تن اید جان ز آتش کند عریان
خندک تیز و شیرازی سنان شکن	سماز که کند با دل عدو دش قران
کند به تیر چو زبور خانه سندان را	اگر خنبد بر آماج کا او سندان
بجرب اگر زنده اونا و کی به پندی سن	به پندی ویکش سر بر بدن کند رکن
در سعادت و شادی سراسر خند است	تو خادمان ملکه اینچرخ شریف حکان
دلم فدای زبانت و جان فانی سخن	مرا بدست او با چکا و او زبان
سخت کوا در مع او بزرگ شوم	که از مدح محمد بزرگ شد حسان
سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من	مرا مدح محمد بهی بر دهنده مان
چه طبع بری که تو را بخدمت که کنم	که خادمان من از تو دست آیدان
بطبع جانم یک و هفتادم ریکی	چنانکه روی آب روان نهد عریان
همه گان من آن بود که آنچه طبع من است	غریز که مرا از تو دست زده حسان
بچه من آن دانا نشیند بهیج	آنچه بهیج بکشم و من صیقل بخان
همیشه تا چو بر لبه ان بود و مر	همیشه تا چو لب شادمان بود و مر جان
همیشه تا چو در حشر اعرافان باشد	بروز کار خندان روی بر کهای بران
بکام خویش نیا و باز در بر	انکه باو خسر و عمر و نیت جوان

که اندر صورت زان

همه نازد بسیار امید است چه	و فاکت و عصبان امید با نردوان
خجسته با و بحر محرکان دوست بهاد	
زاده را و چهار را بر و هیچ زبان	
همی کند بکل سنج بر خفته لیکن	همی ستاند سبیل ولایت سیرین
بنفشه و گل سبزه بن سبیل اندر باغ	بصفت باید بود چه دوشان بکین
میان ایشان میریج خاک خا و خا	مگر در کیش آن جنت را و بدنگین
سپاه روم و سپاه جیش هم شده اند	ترا نامم آخر چه فتنه خیزد از این
تو که وکی و خدای تو اب مرد مرا	سپاه کرد و تو شریک من غلین
جوابه که اگر سبزی سبزی نیک	مرا به بخشی که من ترا کنم غنیمت
چه شور و خوی این پیشگان دور و پی	بیه بودی چه حریف با کان دین
امیر عالم و عادل محمد محمود	جلال و دولت ملک و جمال دین
موفقی که دل حسن را بدست آورد	مؤیدی که جهان جسد کرد و بکین
هوای او چه شهادت پس از خلاف شد	بحر دل اندر نازد اگر گرفت دشت کین
دل سپاه و رعیت به درار گرفت	به و قیاد و سپاه جهانان بکین
همه سعادت و قبال روی کرد و دی	ز قدر و مرتبه بر شد بر آسمان کین
خدا جان جهان بر جانش که ملکات	بعضی خلق کان شد کان حسن بعضی



از روزگار شش منی است و زلفکایت	ز که و کارش منی از ملک کلین
شعشع بر او بدن میسی گوشت	که بر کند سر او ان او بسین
نام او کند از دم تا بد اندر شکست	بست او و بد از ملک تا بد اندر چین
خدای تر من حکم کرد و دولت	همین دلیل نماید به آنکه بست چنین
دو چشم بر کرد و منی دیدن او	دل که زده بکشد تا بد اندر چین
اگر چه مردم نگین بود چه رویش	چو کل بخت و دستان شود هم اندر چین
بهر آنچه که خواهی چو روی او دیدی	من از نمودم تو شو بیا ز مایه چین
ز هر آنکه بنشیند رویی خب ترا	زمانه بویان بخت و زمانه کاین
ستاد بود که اقران خویش فر کنند	خلاست این کجاست این
که بد از ملک آن چو یک صد از او	بجوئی غیب و بفرم درست دای چین
چو بنشیند ملک و چو نه پندگاه	چو بنشیند تخت و چو نه پند چین
بود در بخشش برگاه تا نردی چو	بود ز کارش منی چو آرد بر چین
بدل دلیر و بیا ز قوی برای بلند	پس آنکه باین بود خدای چین
مخالفی که کائنات بود بچشم او	جهان فنون کند و در شتاب چین
چند که گوشت با آنکه	بناست فنون کند دایه چین
جهان برای او بقد بر بسیج و سپاه	هر بریل چو ن آید از صبان چین

بغای شاه جهان او کاین ملک است	کنج شاهان عزیز کند همی عین
ملک و وزیر بر سر شاه است	حصایل و دهان بر کجاست حسن عین
خدا امید به در او فاکت و اذد	
به کجاست دای و دستان مآیین	
ای غم شب که بخت از دستان	و اندر شکر زلف شد چین
ای سر و دهن برین نه افت	دی و دهن رسید به نه نقصان
ای بیوه دل من لابل دل	دی و آرد دینی جام لابل جان
از من بر دهن رسید بیا ز دینی	کشی که فاقه شدی از نقصان
دو چشم دایه که چو عجبی	من عجز پیش دارم و تو دستان
کشم که کجای پیش آور	مطرب یک قصیده عجبی خوان
ویدی مرا بید که چون بودم	بچشم آب ریود دل بر جان
هر آبی از دل من و دوزخ	هر قطره چشمم صد طوفان
بر کس بعد خویش کند شاک	چو عجبی و چو تا زنی و چه دقان
بعد من آن بود که تو دیدی	بعد من آنیک آید باستان
انچه کبست آنکه بد و نازد	ایوان و صد در و هر که دیدان
عجبیل بند او یعقوب	یوسف برادر ملک ایران



سیری که زیر دست او گیتی	شاهی که زیر دست او گیتی
احسان نماید و تخت دست	سنت نخل مهر که نو و احسان
ای نخل مردست را یعنی	ای نامه سخاوت را عنوان
مخرج آرزو بر تو مرسم	در وین زار بر تو در مان
سوار پیش جنت تواند گ	و سوار پیش قدرت تو آسان
سایان خویش کم بحث کرد	بکس که یافت زلف تو سمان
زلفت تو کرد و پوشیده	بر کس که از خلاف تو شد عریان
کم نه دل بود ز بهیت تو خالی	جز آنکه نیست هیچ در او امان
یری چه بر من داده بودی محض	شیری چه بر قلعه بوی حشان
در بست تیغ که بجنگ تواند	باران خون چه بد کند بر مان
جندان مهر که نزد تو کرد آید	اندر جهان منم صد یک دان
تو زان ملک همی مهر آمودی	که کرد خانه مهر آبا و ان
شاکر دآن شعی که به وزنده است	ایشین در رسم رستم دستان
شاکر دآن شعی که بجنگ اندر	که کرد سار کبر و که شتابان
آتش که است حسرت آبا و ان	محمود بادشاه چه گویان
آن بادشاه که زیر کین دارد	از دست مردم تو خدنگان

آن بادشاه که ملک بستاند	و بهیم تخت و مملکت آبا و ان
آن بادشاه که داد که عادل	که راست بر همه ملک آن فرمان
سوار بود و صاحبان	ان غنی شناسی و خدمتدان
سروش بدولت و به جاری	اندر سرای دولت شاهان
ای سهرودی که هست بحر و قن	و غوی جو در دایر تو برهان
اندر حکم ز بنود مردم	از تو کریم تر نبود انسان
ای من ز دولت تو شد محرم	در جان تو رسید به نام بان
بکند آشی مرا بخت و عظیم	باجب پل لاغر نالان
کشی مرا که پستان فرید کن	بایشان همی رسان علف پستان
آدمی من آن کنم که تو فریادی	لیکن به خدمت درت امکان
بلی بیخ ماه شود مهر به	که خج ماه و بشد تابستان
من چوب که چون تو اتم بود	از در که مبارکت تو زین سان
یک روز خدمت تو مرا خوش	از بهت سایه مملکت ایران
میش بر ای بردن تو خوشم	چون فلان شسته جان بجان
چون من دور که تو جدا ماندم	چه مر مرا ولایت و چه زندان
نامور و سیر باشد چون زمره	تا که سرخ باشد چون جبران

در



تارکس اندر آید باکانون	تا بس اندر آید باستان
شادان زدی دیکم رهن چمن بر خود	
از عمر خویش داد و دل جانان	
خوش آن بهاران چون فزونی چنان	همی بدیدن روی تو آن کرد و جان
بهار بر گشت است بی خوشه دین	بشت خرم گشت است خوشک دین
چشم رنگ گل آید بی خاک سپا	بغری می آید بی تاب روان
لججایی است تشنه است معربلی بی	همی سر آید شری می زند و دین
تراجم با بد خواند شای بهار بی شست	ز چه دلم گشت ای بهشت بهار دین
رو به بهار از بهار بارین بی	بهار بارین با تو نموده بهار دین
نشب بی زنده لاله تو هر چه چشم	نگل بر روز به بند و می خند و دین
مگر چشم منی بی چشم که چنین	نبود بهار چشم دلم برین دین
مرا و چشم بدین وقت بار طوفان	و چشم طوفان لیکن لی ز غم بریان
دلم طالع پر دانی چشم بگل	از غل روشن آتش دلم طوفان
پرت نهاد که شری بر آید چشم	بخانه در شد می دست بر روی بختان
شب در اندامی خند می بخان و را	بر در داری می کردی ز غل بخان
همی ندلم با خون همی کشید ستم	بیک دل اندر جبین هزار کار کن

مرا پر سی باری که خنده تو چه بود	هر کشید می آن خجسته چندان
بدان که بار خدایت خسروی گدا	فلکده خدمت تو میمون بنام دینان
بدان بودی از خدمت مبارک او	وقت بار و بهنگام مجلس که خوان
خویشم کردی گفتی با دو دین	چو شین بودی گفتی با بهشت بخان
ز بهار او چه خائف مرا اجمال	بجاء او چه کار علم مرا امکان
در خرد اندیش من گشت و دین	گشا و دست گشا و دل گشا دین
وقت دلت بر من بدل کردی خشم	نه وقت خشم ز من باز دانی احسان
زمانه بدو چه نام که رسم دوست مرا	بدان فلک از آن حق شناس خدمت دین
بدین رسم اندر کف دستم به مال تمام	چنین به روز مملکت گذشتن دین
چو پر خشم و نویسم از به خلق	امید خویش غم به سیکر جان
جلال دولت عالی محمد سرور	که خون ناصر او باد و جان زودان
تبر او شد دم در حال شش گشتم باز	چنانکه بود و نمودم زیادت و نقصان
تخت گشتم کامی نام تو دگر گشت تو	بخت دولت بر نامه بیست اخوان
بدان فادام از میر خویش دولت خویش	مرا بد دولت میرای امیر پزیران
چنانکه گفت ز زبان او و شاد کرد مرا	بروی بسو سپهد او خرد و ایران
معین دولت دین و بهشت بن خیرین	امیر عالم و عادل برادر سلطان



مبارک زبیدی و ملک نام کسری که بد	همی بسازد ایوان و مجلس و میدان
سپهر و هست او را میکند خدمت	ز خانه دولت او را می بردن
بر در درم بگوید غزل هر کجایش	مخالفت از دلای سخت چون ندان
ز چشمش کشد چرخ و در نه زرم بود	بدست او چو در می چو پلست کمان
ز بھرسم همی نرود را سنان و نا	و گزیده از در بکار نیست سنان
شمار برک در حان بچید جوان	همی که از کدیرهای بی پیکان
سنان چه یاد بر سر کسی که زین	کشتا فضل و شماعی و شوان
ز بار بار رسیده است ز تو بخش او	مثل کجا بر سید است زلف نشان
هم از جوانی سر و دست نام کو	شکفت باشد نام کو و مرو جان
چنان بزرگ و نام و عرض خویش همی	که شود کام جهان دوست گری جان
خدا یگان جهان نابد و سیر و بجان	ز خانات نوید شد به پنهان
به هر سر که کسی اندران کند و جوی	بهر دار و یعنی و محبت و برهان
طالع اندر این است که کند غالی	ز خانات همه نویسد در پنهان
که نیشکر خان آن کند به بند	که در قدیم کرد است و تم و ستان
بی تیغ آن سپه آری فیض خواهد	بران کسی که نماید بدین ملک عصیان
بهر بر ملک و بر سر خسته است	بچند شش ملک از خدای کرد و خنان

زهی سیرت جمید و داد و نردوان	زهی بهت کسری و فراق و دین
بیار که تو از نقشای شاد و روان	سما را واحد آید بهی هر شرف
سه نو و غرض آن گز او یکی ایوان	همی بصورت ایوان تو پیدا آید
مرا خدمت تو باز داشته خدمت	بخدمت تو که آید همی است سار و نا
ز فقه بودم جانی که پستی آید از آن	او که چه دید که از خدمت تو بودم و نا
مگر بعد از ده کار خوشی سامان	خدا یگانا که بر شری که بنی و نا
یکی است چو چو چو یکیت جان دروان	و کشت او میان بودم بخدمت و نا
نخست بودم پیش مخالف تو میان	بخدمت یکی بوده ام که با تو بدل
ملک بودم چون گوهریت ندر کان	بزرگ بار شیدم ز تو که در دل من
ز آمد و ز شد من بدین دین چه دنیا	چو خانه بر رویی بود و دوست هر دو یکی
همیشه تا شود هیچ شعر چون قرآن	همیشه تا بود هیچ کفر چون توبه
ز خالان نصیف در شاعران و دیوان	همیشه تا بجهان بود کار خواهد و نا
سرمایای و بد دولت گری و فرمان	جهان گشای و ولایت فرامی ملک و نا

تو افتاب به سر زری و سعادت و غر	کمن ای ترک بناید شوان که چنین
سما شرف ملک با تو رفت	بکشتی مرد و از پیش چو چو شیش



کز نوک خور و نه تو که نه ای چه بیک  
 که مثل چشم مراد و شبی از دیدن  
 مر مراد شرم گرفت از تو و نازیدن تو  
 چرخ آنست که جای تو بجای دو کردی  
 پیش ازین گفت نخواهم سخن گفت آن  
 شکرد ای شه سحر و دل نشین  
 برترین پاکبازی پادشاه دست  
 به عمار و زو شب آن پادشاهی خواهد پس  
 از پی که بدین خدمت نزدیک زمانه  
 عاقبتی دارد و بی عیب ترا صورت  
 لاجرم بود که نون است و میخواید بود  
 در بخشش همانا که جزو فیض  
 لشکر نیست بنده و لشکر نیست بنده  
 بنده گیتی غریب را قهر است چه  
 قبیحی خدا صد لشکر جنگی کشد  
 بزین سپه تران بجان کس نبود

تا بسیار ندانی که سبب شیرین  
 بکشم ناز تو باید که جانی خستین  
 مر تراد ای دل جان شرم جی از این  
 اکت کردم و کشم سخن باز پسین  
 که مرا خدمت او دست ترا ملک بین  
 عقیقه دولت یوسف پیر ناصرین  
 پادشاه دست او نیست که جلستین  
 آنکه از قدر کند شیه است زمانه برین  
 بر غلامش جی رسک بر دور بعین  
 صورتی دارد و پاکیزه تر از دانه  
 در دل شاه لیکن و بدل خسته لیکن  
 روز کوشش نه همانا که جزو بند زین  
 لشکر نیست بر دم و لشکر نیست بچین  
 را و غریب که جزو خبر و میر از غریب  
 بی شش چون چیل کردن و دستان کین  
 که خداوند مرا حیدر است و غریب

بر پیشانی آن کس که مرده و چون  
 از لی آنکه در از خسیس بر کند علی  
 و قیطن صندن چو در جبر شسته  
 که خداوند مرا تا جبهان ام کند  
 و نه و او را زنی آنکه عدو نیست کند  
 که زخمه سوی خنک نه و خرم و اکان  
 خوش بختی از خوشی باقی می آید  
 بی فضل تو امان جهان کشته می شود  
 چنین نام چنین دل که تو را می بخشد  
 تا جسم چشم خوش و غرم و دلخواه بود  
 تا بحر کوشش دل بگیرد و لا ویر بود  
 تا دباش و بدل بنک به یگی خواه  
 میرا دل تو بخت تر راه نه ای

کس نه انداختی آن غنچه  
 شیراز و شد و کند داشت سر از عین  
 قاضی شعر کردی و بد امر و زبان  
 بر شاه آرد و دست در قیطن  
 قوت پل دمان و او دل شیرین  
 دشمن او را به بصحر او چه در حسن حصین  
 نه قدر خان نه طعن خان نه طعن  
 ای بشکر تو بر زبان جهان کشته چین  
 که جهان کرد و دیگر و بران کبر پس  
 عارض ساد و در لظیف پرده حلقه چین  
 غزل تر ز صاع خوش آواز چین  
 شاه باش از خداوند همگی چین  
 به کاردی یزدانت بخند از و چین

سورۃ النبی

بریں لکھو بڑے حسن

مزدی که مرد و مع بود و خوش

ای کوه در فکیر و شبر



سوزن چمن نهد دست سوزن برون	لاکه ترخان را میان پرده
در بهار کمر تر نشستم و لیکن	سوزن ازین قدیمی سیم سوزن
هر چندی سراسی منت بشت	باز سیدی گذار منت نشین
زلف تو از مشک ناب خمر خیز	روی تو از لاله برک خرم خرم
نرخ می من هوای ل ز تو خواهم	ازنت خواهد هوای خوش بر من
از لب تو مرا هزارا میست دست	در سر رافت مرا هزارا زلفین
ای و کوی که بوسه خوی خواهم	کود چه خواهد کرد و دین روشن
بر سر کز خیر دل و بی ستانم	دل هوای ملک فروخته ام من
قصب معالی ملک محمد حسود	ان زخمه سر و ان شود و بفرق
انکه بر او ن دو چشمه بود ز غش	صد از و لب ز سر است بر او ن
انکه سر و تر ز جای جنت او ن	انکه سبکتر علم او که قار ن
انکه چو در او بر رخ مسمی خواند	خیمه می ساخت طشش بجن
ای بیز و اندرون من در فریدون	ای بیز و اندرون من در آفتون
هر چه تو خواهی کن که وایم وارو	دولت ما چن تو دوست دین
رو می شهر مخالفان نه بستان	لکه خوش اندین جهان پر کن
رو برضای چه بنده روی دوم	در سن اند سرای قیصر شین

لش بر قل سیخ بندی کسل	سر قیصر صلیبا همه بشکن
هم نذر دوم روی چمن رو بر کبر	از چمن کج چمن صبا لجن
با و بر پشت زلف پلان بکند	رایت بر کو بوقش سر و دن
حج کین و کام دل خواه از ابرو	کا کچه بخوای تو بهد از و ابرو
ساده به شیخ آبی خمر و این شین	همچو به کجهای خوشی با کن
خیمه دولت کن از نوشج روی	پوشش کن کن از پرند ملون
از او با عالی سرست با چین	وزا مرا شخه سرست بهار من
آبچه بکین خواهد از تو آید سر دا	نه بقا و آندی ملک نه ز بهمن
ان که کنون روشنی کرد غش	زمن توان و اشش جرج غش
دولت تو ز غش است و ملک جرج	خند بر دشت جرج بر و دن
بچه کنون تو بهی کنی ز بر سبک	بنکه خیمه کس تو اند کردن
کویند کان شیری بر و دن بکند	لکه ششت ایک شتر ایک دین
تو ز قیاس آبی و دشمن کو سرست	کو فرادان فلک اند به آهن
نیست عجب کز خمر کم شدن شل	باز بکمر و بشهر دشمن تو دن
دیند که و است پس ازین برهان	جلا آیند و شتران سر و دن
اشن که بزم بی شتر و لیکن	من بجان در ترا غم دشمن



و زمره تو من آنچه و عوی کردم	حجت من سخت و شفقت بهرین
آید تو تراب واهی باشد	کیمی افسر تو شده است مزین
می بیند که بوستان بهشت	که همه فتنی در او گم می شکن
سکن تو که بهشت باشد شکفت	را که فکر بهشت باشد مسکن
باز چشمان پیدا باشد لاله	چون کمره شکست کمر با زلفان
تا چه بر آید نبات نرسد و ابر	در نه آرد وی بهشت و در بهرین
با من کرد و چو چادر بشی سبز	کرد و آن کرد و چو مطرف نخواه کن
شاد و زری و شاد و باش نه شاد	نام بهر یوان تو کنند مدون

کمر حاجت را چه جم و به کمری  
کمر حاجت را چه که به حسن

کشم مراست و دای تو به نشان	کشا ز خور بهر سبب بی این جهان
کشم ز خور بهر سبب بی این جهان	کشا بهشت را بشوای یافت بجان
کشم نمان شوی تو چرا از من ای بی	کشا پری همیشه بود ز آدمی غافل
کشم همی ترا شوان دید ماه	کشا که همه را شوان دید هر زمان
کشم نشان تو که پرسم نشان به	کشا آفتاب را بشوای دید بی نشان
کشم هم تو چشم مرا پرستار کرد	کشا ستاره کم شوان کرد و نشان

کشم سار و نیست و شکستی نجا	کشا سرنگ بر شوان چیدار آید ان
کشم آب وین من روی تو کن	کشا آب آره توان داشت بهر ان
کشم بروی روشن تو بروی بهنیم	کشا آب و گل بر درنگ زعفران
کشم مرا فراق تو ای دوست	کشا شوی بهجت شایه جان جهان
کشم که ام شاه نشان و هرا بهر	کشا خسته بی است خسته و زمان
کشم یکم محمدر کما	کشا ملک محمد محمدر کما
کشم مرا بهجت و در نه ای کیت	کشا ضمیر روشن وضع دل و زبان
کشم برو زار توان رفت پیش او	کشا چو یک دیدج نو بین بری توان
کشم سخت روزگارش بهر سبب	کشا نارش از بهجت من خوان
کشم چو خورشید که با شمس رسم بهج	کشا ای سرخسره و شاه خدایگان
کشم ثواب خدمت او بهجت خلق	کشا که این جهان بی آن کن جهان
کشم همه دلائل نو دای خدمش	کشا بی معاینه سودا است بی نمان
کشم چو خورشید که بی چرخ بود	کشا چو روزگار صباری بود و خزان
کشم چو رای روشن او باشد آفتاب	کشا هیچ حال چو آتش بود و دغان
کشم زمین برابر بخش کران بود	کشا این شکفت کاه بر که بود و کران
کشم بهر عدل چو آب و شاد بود	کشا خبر برابر بود و دست با جان



کشم ز مانند که زین برادر  
کشم چه باید و چه ملک خدی  
کشم بکر و ملکش با پس دار گیت  
کشم که عطا چه ماند و دست  
کشم که از پیش که چه مقدار کس بود  
کشم ز سله نیر و چیت باز گوی  
کشم چو بکوه بگذر و بقیع و دشت  
کشم خدایک و چه ساند بر در دم  
کشم چه صفاست که در تیغ او  
کشم مان نیاید از و چکس تیغ  
کشم چو برک نیلوفر بی بویش این  
کشم چو بگریچه ناله بدست  
کشم که شادمانه زیاده آن سر ملک

کشم زانه خاضع او با سال  
کشم خدای خنجر او با جادو

سر و دستم که باشد زنده بر سر  
پستان هر که بدیم رسته بر سر و

پستان ساشی تو بر سر و سخی  
زی بهار خوب رو بان چند چند کرد  
پستانی کا ندو لولو کهر دار و علف  
ز کس سربازی اندر و وقت نوز  
پستان بر سر و بدوی ان کف آید  
چشمهای تو ز آرد جادوی مقین کند  
من ز لاله ز غفران که تو مده عشق تو  
پستان بر سر و بدوی که پامو زنی  
این من عشق تو و دستم در این  
میر ابو احمد محمد زردی چنین  
انکه دوست و دشمن او نه و آفتاب  
کمرین نه پرادر کثوری باید بزرگ  
روبی چون تو نکان که در دماغه ابر  
انسان نیر و افغان در سینها  
که بر دزد چک شیر او باش که بشود  
از خردان کا ندو آید شاه با سر آن

پکل پر لاله و بر سر  
چنین آری سر و بر روی  
پستانی کا ندو لولو کهر دار و علف  
لاله خود روی منی اندر و وقت غفران  
آن کفشی با تو که کم کان بود و حیرت  
با و جادوی مساحه جادوی که در آن  
اندر این کر نیک بندیشی کفشی پس از آن  
من پامو ز تر از لاله که درون ز غفران  
عشق تو این از که و بداند بهیت شاه جهان  
میر ابو احمد محمد زردی چنین  
انکه بی جنبش را سر خا و است آسمان  
کمرین فرمان او را شکری بی بدکان  
که شرف اندر که خضر و موسی مغرب کان  
چنین باشد که راه انی بدستمان  
نفسه و خون در تن و آب که در دشتان  
اسباد که در دشت و کشت شیرین



تا من بزمی چشم و چراغ کشت آید	چندین چه بچراست حدیثان بخارین
من بزمی در دوزخ و عاصم کرم دن	چشم دول من بر شو و زان رخ شیرین
امروز بزمی بزم با تو کشت	ما چار مر میسر بر و باز بفرمین
برخ بزمی در آن شهر	سالار و سرشک سلطان سلاطین
ای بار خدای که چند چو توئی تخت	ای شکرش کی که چند چو توئی زمین
پر باره زگر و دجاس که خیزی می	بر چشمه خون کرد و جانی که گشتی کین
چون جام بخت گیری از زنده شود قدر	چون تیغ برانگی از خون برود بین
شیران مکنی شرن و پیلان مکنی مست	شیران بخت مکنی مکنی پس بین
پیل از تو بخت آن ترسد چون کوه دانه	شیر از تو جهان ترسد چون بخت دانه
ای بخت گانی که خدای تو ز پولاد	زنان که ز کوه دل بدخواه تو بفرین
که موی بر آماج غمی موی بدویدی	وین از کهر آموخته تو نه دلتیستن
آماج تو از دست بود تا به سپنجاب	بر تاب تو از پنج بود تا به سیلین
در کوی تو روزی که بچکان ندون	و نه بر رخ ماه آید و صد بر رخ بدون
چند آنکه بشیر تو بدخواه فلک دیا	فرهاد که که بکشد است به نیکین
از آرزوی بخت زنجاری بستر	وز دوستی بخت سپرداری بالین
بسته که در جاک ترا بجهت بستر	بندار و تو خردی و خشم ترشین

این خرد و داری جانی که نداد	مردان جهان و بیت آموخته آیین
که در چشم دورای جو تو بودی برین	در جاده مرا و ز نیکست می که کین
دادی بر تو بود چون در بر یار	بخت از تو بستان کرد و چون دیوار
از ز تو که گشت بکار شود زنی	در نسیم تو کوبند کجا باد و شوین
ز تو که نسیم تو به خلق جهان دست	و این حال بداند همه کس کین
از خلعت تو روح سرایان توای شای	در خانه همه روز به می بندد بین
کشت ل آن نیست که گوید بنوادم	بر راست ترین لفظ شد این سخن و بین
تا چون آه آن باشد به آذر	تا چون آه آن باشد گل شیرین
تا چون ز در باغ در آید به میان	از و بدن او تازه شود و روی باین
شادی کن و شاهی کن و بخت تو خوا	چون بخت و بدین خرد و داری کزین
می خور زلف آنکه به شش پیوستند	که صورت او را بر تنی بودی بین

این عهد عهد و رسم از ده و در اله	
تو با رخ بر لاله و او با رخ بر چمن	

تا بر نیان سپهر بدن کرد و بستان	بصفتت سپید کرد و بستان
تا برک چرخ چرخه ز کاه خورده شد	چون چرخش زود و دشت آب انداخت
تا نشیند زود به بد آمد است گشت	تا فرگوید آب انداخت درون بستان

نسخه  
در  
کتاب



باز گرفت قافله باغ غلبه  
 از بزرگ چون صحنه پشته شد زمین  
 از زبان زبچکان دران باز کرد و پو  
 با و خزان بیام خفتب گشته زرد  
 باد خزان از آب که بخت بود  
 بشکرت دلت و نیکو خست بگو به سخن  
 از نهیستم که جو و نو برنج و گند  
 خبر ترانه مست اگر تن و دنا کنم  
 در زیر شاخهای درختان میان شخ  
 من این حسنهان بگویم کاین گان  
 میر جلیل سینه یوسف کجا فیض  
 از طبع و حلم است زمین و هوا که  
 ای صورت کو بر فلک راوی آفتاب  
 در بستی خدای که روی گان گشته  
 جو است مهر کنج زعفران هم آو  
 از مردی جهان جهان آستان شد

بر کس که در جهان شکان خاندان  
 من بنده راه بهت خدمت تو شای  
 شاه صبر زبان توان مرز آو  
 ایگشی که هست مر که در زبان  
 از خدمت تو فخر و هم از خدمت تو جا  
 ای یاد که رخت درین خدایدن  
 زنده از پیش فضل مهر داری ای میر  
 دران شاه باید اکنون ای که رو  
 ماه بخت باد و دیگر چینهار نسیم  
 کریم ناک تو بفر بر و شست  
 تیغ تو جهان جمل گشت خشم را  
 که جان کشد که و کشنده که طواف  
 رو زیکه تو بخت شوی روی تیغ تو  
 تربت مکر که بر دل خشم تو عاقبت  
 ناز کن شکسته من باید ترا پیشم  
 تا چون من صید بود و گر گشتن

که خدمت خسته تو شد به خاندان  
 هر روز نامه دیگر آید رستان  
 این بنده است چو بنده باید بکرمان  
 تا مدح تو طلب کنی از خدیگان  
 از خدمت تو نام و هم از خدمت تو نام  
 از تو چنان که بنده می سازد دمان  
 واکه شد است از مهر تو خدیگان  
 از بحر خویش از حد و گویری ستان  
 پیش سرای پرده تو که در میزدان  
 و اندر خدمت و جبر اسد می روان  
 خدمت سخن رطقی نبوده بر جهان  
 بر جان که آن طواف کند که آستان  
 باغی کند بر از گل سویری و از خوان  
 کا ندر جهان بسته خدمت هر زمان  
 چون شش ستاره دوه که داند ان بیا  
 چون شنید زرد و نو و درک غفران



فرخنده باور و ز تو دولت تو دین	پایین باد عمر تو بخت تو جوان
سال نوت خجسته و ایام تو یعبد	عسر تو بکرا نه و عز تو جادوان

ابن محرکان بنیادی بکند از حسن  
صد محرکان کام دل خویش بکند

چو زشت زدن زان چه از نسیب خزان	بکینه گشت خزان که با سپاه رزان
هر گشت گشت از چه رگست از بار	ز نصبت از بدالی نه از بنجار خزان
خران قوی شد چون گل رفت و رفت	بنفشه هست بی با که با بنفشه رستان
گرفته گشت چه جز آب چون که درم	خله نه شد که با و چون که چون بیکان
برینخت که گل سویدی چه برک چرانی	ز خمر لاله کی رفت لاله شجریان
گود زشت گود کند آوم کرد	که از این سحر آوم می شود و عریان
حسن ز دست بردن کرد و رسته زانو	چو گل ز گوش بر آورد و حلقه مرجان
چو می بگونه یافت شد هر استبد	پای لای حقیقی ز دست لاله سنان
که دادیم باده که داد و زرب	که از بسم فسانت باور ز افغان
خران بدست مهر بر نوشته باع	بساط شتری و هفت رنگ شادان
هر از دستان آمد و در خراش	بجای فلک اینک می زند و دستان
سپاه و خراسان از لطف راضی	ایر عالم عادل برادر سلطان

چو بوسم اورا خاک و چه بکشم اورا جان	چگونه اورا بر چه خواهم اورا مع
و شش چه آید بحر و شش چه آمدگان	ز دل چه خواهد فصل و ز کف چه خواهد جو

سخا که دارد این دعا که بخشد آن	از آن چه جزو و در و ازین چه جزو و در
بچی بچه بجام و در که بر بستان	بهر نو و نو و بخت ن کشا و کشا
بیکد یکد و یکد و چه خبر شیر بیان	بر زم ریزد و ریزد چه خبر خون حد
بعد از ماند بیکه بنوشه روان	به علم دارد و دارد چه خبر علم علی
بر بیکه چه نماید شجاعت و احسان	بر زکمه چه نماید شجاعت و مردی
زین چگونه بود پیش علم او نه کران	بهر چگونه بود پیش طبع او نه یک
خصال او بچه ماند بر حسن رضوان	رضای او بچه ماند بر طری
بقای او بچه ماند بچشم حسیوان	سخای او بچه ماند بچشم عیسی
چشم حست چشم اشش ماند زبان	بصلح حست بصلح آفتاب روشن پای
کدشت است او از چه از بر کیوان	رسید بر کلاهش بی بچه بر فلک
کد کد که کند از تن مخالف جان	زنده زنده چه زنده بر مخالف تیغ
بر و بر و چه بر و از نه و بر و دران	و در و در و در و در و در و دران
ز در و در و در و در و در و دران	نه در و در و در و در و در و دران
بیر غنیه کند غنای چو بن سندان	بیتع بن کند و در غنای چو بن سندان



از شکر و جگر هزار که نه پند	چه که چه جگر که آرد در ستم دستان
ز جنگ جستن توده سخا نمودن تو	بهای بیخ که آن گشت در رخ لعل اردلان
که که که تو که دی بر دوزخ بکسی	بر آن سپه که بری زیر پرست سلطان
ثبات که به که گفتن نیایی توین	نواب به هم همچون زخاندن خزان
همیشه تا که ز سخا و زلف دوست بود	ز روی که روی که بی در چنگی چو کان
سپید عارض مشوق ز بر زلف بود	چو نیت به نیت سیمین رود و در حسان
سران به پیش دشت ملک و	خدا بکان زمین باش و بادشاه زمان

هر از مهر و مهر کان و جگر و بهار  
بخرمی که گذار و دشت و دامن بهار

ای برید شاه ایران از کجای چنین	تا بهما نزد که واری از کنی که دار چنین
کی حد کشتی ز شاه و چه که بودی برآ	چند کون و بدی جهان و چه که کون بی
ست گشتی تو چنان که ز و دور آمدی	ماده و نام با بنشین و بر چشم نشین
زود کن تا خبر و تا کی آید نزد ما	مهر و یا خبر یا ران پادشاه و پادشاه
خسر و گشتی ملک مسو و محو و اکبریت	از ملوک و در اجماع و از سخا و در
ناصر و بن دای و حافظ خلق خدای	نایب و مهر و دشت و میر و کوشین
کای بود کان بهر و ز نخت آید ز ما	نخت و نصرت بر بار و فتح و در

از بر کی و توانی و و اندر زو شرف	رایت او بر که نشسته ز آستان خشتین
زاد روی روی و و لاهی و بر خاسته	چند خواهد و دشمن و لاهی و در آستان
عزم کی و در و غنیمت را به یاد یی	روی کی و در و در صدر و در و در
شکری دارد و بزرگ لشکری و در و در	بلکه از رویای دم و در است تا در و در
هر که غنیمت وین باشد و در پادشاهان چون	هر که نان بهد و خور و در و در
از جیش و شکر و در و در و در و در	هر که کونی ملک مسو و کونید آفرین
ایچیت ان محمد و در و در و در و در	میت با و خسر و از ارج و کج و از ارج
خانی محمد و در مسو و در و در و در	که خدای خانی شبر و در و در و در
هر که پندی و پندی و پندی و پندی	هر که خواهی بر سر و هر که خواهی بر سر
ایزد و در از بی سالاری ملک آفرید	زود که او لیر و کج و کج و کج و کج
دولت و در اجماع و در و در و در و در	نخت نیک و در و در و در و در و در
دوستی و در آب و در و در و در و در	مهر و در و در و در و در و در و در
دل ز شادی باز و در و در و در و در	او خداوند دولت و در و در و در و در
هر که از و در و در و در و در و در و در	مهر و در و در و در و در و در و در
این جهان و آن جهان از و در و در و در	خدمت و در و در و در و در و در و در
مهر و در و در و در و در و در و در	و در و در و در و در و در و در و در



بس بختی نیست که چون بکشد بست که  
 دروختی ز ملک سر که خند صد رنگ  
 خوشتر آید روز جنگ آوار کوس در کون  
 ز آنکه مستان ححر که با یک جنگ بین  
 ز آنکه بختی کل و بر مال و بر با سبب  
 دوست دارد و جنگ بین بی بختی کین  
 اینست مردانه سوار و اینست مردی سبک  
 در حصار بی که داد از زلف در میان  
 بیست شیره او بر کوهی که بگذرد  
 بهیستی دارد و جان که در صاف آید  
 جادو انداخته و با و خنجر و بر و بخت

خانه او چون بهار از نستان جان نکا  
 مجلس او چون بهشت از کوک چون جودین

بدان خوشی و بدان نیکویی این دین  
 لب چار و کاهی بسیم و در نیت  
 بخت است در آن لب چار که سوان  
 کان برم که می بونه رخت خاها  
 اگر بجان بیروانی غریبه نیست کران  
 عجب از دل بختی بی بود و بختان  
 اگر دلم بدی بختی نامم از آن  
 جودین شود آن افاب گزینان

اگر نه از قبل شرم آن کار بستی  
 و که هزار و بستی مرا چنانکه بکشد  
 هزار سال سلامت کیدن از پای  
 مرا که خواهد کشتن که دوست را منور  
 عزیز تر چه حسن یا ز نیک بود  
 خدا بکافی که در هر سوار آید سوار  
 ز ملک بختی یک نیت یا شمشیر  
 اگر بختی یک را نه گرفت با نیت  
 بانه راست شود نیت که باید پس  
 شد از زمان که شمشیر کار باید کرد  
 که سماع و شربت و کاه و مهر  
 که بصدد و بکافان روان در دین  
 و کز آن در همه عالم کیست که اوی  
 که اگر چه پال کرد و دل بخت  
 گرفت و داری جودان سوار بر دلم  
 و لا درانی جسد از سپاه عراق

ز بوسه ندیدی او در بختی امان  
 ای خدا بختی پیشستان لب و دندان  
 توان و زان بخت روزی جدا شد  
 که گفت خواهد معشوق را امواج و جان  
 کار تر چه کار خدمت سلطان  
 چو کعبه و چو کعبه و چه نوسردان  
 و که کرد شمشیر و شمشیر و کز نوک  
 هر از شمار گرفت ناکر نیت  
 تیغ کار بست همی آید از سر جان  
 کنون بانه سبک کرد و باید و زبان  
 کلمی خادان کج و بختی و جان  
 ز بختی شهنشهر و دیدن میدان  
 که شست خواهد این طاعت از بخت  
 بر آنچه کرد و بخت و بخت و جان  
 که شوخ و از بخت شد آمد و جان  
 سب ازانی بکشت از که کیوان



زبانی است در آشی زود و در جوش  
 ز کوه آهن که بر سر کوه است  
 ملک در آمد بالنگری کم از دود  
 چو روی کرد سوی کوه انبساط  
 زبانی است در آتش مرد کار بی  
 خدا یگان جهان روی سوی شکر  
 پدر مراد شمارا بدین کجاست  
 نه ساز داد که از بحر خویش باز  
 بنام نیک بد بخاروان شدن بهتر  
 اگر که اینجا با جاسی ما می ست  
 بدین ن اندر چند آنکه مرد سیر شود  
 چنان کند که مردوان شیر مر و کند  
 اگر مراد بر چستان کند که شاد  
 زبان رسید شمار از بحر من بسیار  
 بهر سپاه نهادند و در جوش زمین  
 بجای گفتند ای شرم دار در افروزن

که در سپه چون بی جاک بود  
 چنان گنیم کنون روی که شاد  
 خدا یگان جهان جو بهر بشود  
 میان آن سپه اندر حق و صبح  
 همی گرفت دست همی غنچه های  
 جز شید که شری بر او دیدگی  
 بگردان سپه بگردان را بگشت  
 بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح  
 ازین کوه و مرد و ازین سر و دوان

خدای ناصر و باد و روزگار صحن  
 ملک بین و جا که باشک و در خان

بزرگی و شرف و جاد و قدر بخت جوان  
 بین دولت و اتمام قیام  
 خدا یگان که در جهان بهر جا  
 حدیث او چه از این و چه از آن  
 چه بزرگان حال و چه نیکان



این بن بود که بحر جایی که رویی بخند  
 بسبب از این پیش معجزات بود  
 بر آب چون بل بستن و که شهنش نهاد  
 که روی از صفا در حدیث اسکندر  
 که او در جمله بنده ان ایزد بود  
 سکنه را که که چنین می سرود  
 بران نیست که بران رود و بل نواند  
 هزار چند فرون که آب دست نهاد  
 ملک بوقی که آب رود چون بود  
 بر آب چون بر صفا یکی بل بست  
 زنی مضر فیه در بخت روز افزون  
 بین پاک و دل نیک اعتقاد درست  
 زرم نام در قوج هسج شاه نماند  
 که با آید پیش از نو از ملک بیکت  
 خدا یکا فعال تو زان که شد که تو  
 کسی نماند که در ان آن باشد

کان بر که ز هسج شاه پیش آید  
 ز او شاهان کس را دل مصافحت  
 که بختی ز تو ای شه مکر افروست  
 علی کین را که پیش تو ملک بکریخت  
 و کردل زدن و فرزند نازنین برود  
 چه بود اگر زن و فرزند ناپس کرد  
 و کرد که ز دل و از عادت تو که بود  
 و کرد که تو پیش را که می و میری  
 ز غر که کین و خود و خام و پوشش  
 علی کین را اینجا پدید آمد کینه  
 بحر شمار قدر خالی که فرون ز بود  
 بجایه و منزلت و قه تا جهان بود  
 ز حسن و صفت ناموس و در خطاب  
 سسج ز بیک می خست  
 چرا ز نو یافت این جویدگان مطیع  
 ویر کرد می و را بنده مست و سخن  
 اگر که بر روی کینسی می کران بکران  
 که بهیبت تو بزرگست و لنگر تو کران  
 و کرد چه شش و ان خضر بود و خذلان  
 هزار حد لکان بود صد هزار همان  
 بیرون جان و دین سرش چه باشد جان  
 بداد و نبود از خسته و بد و نادان  
 که از تو شان زنده هیچ رنج هیچ زیان  
 غریز باشد و این بر تو چون همان  
 قه بر روی خود و خوش و نجاران  
 اگر بماند کورا بود بر تو همان  
 و زین سخن نه هاناک کس بود بجان  
 ندید خان چه قدر خان زمین ترکشان  
 همه ولایت خاست و زیر پای خان  
 سپه فروست و را ز قهر و باران  
 رعایت آمد چون فلان چون همان  
 عزیز کرد می و را بنده مست و سخن

در این  
 در این



تو بزرگویی آن با وی اندکم که کرد	سجای چنگی هیچ شمشیر هیچ
بجای دیده نبود او که با تو در یاد	چو صاحبان تو بنده کان تو چو کان
بزرگی چه بود پیش این قدر خان	که با تو همچو ندیمان نوشت بجان
بر آسمان سرخان بر شد ایستادگان	بخواست جوانان اهل خواست بر در میان
بدان کرامت کا بجای می او کردی	سر و کسک تو که به بعد مرزبان
خدای داد تو که آنچه تو بدان داد	بیل و فرس و زنجیر و جامه الوان
بعد صد یک زمانه تا هزار سال	نه در بر آید و در بحر و نه در اندکان
اگر خدا و سر خدایت تو روی نهاد	زنده بیا می نویسد بار کجایان
و بس که بر چه فرادان عباد و دای	چه به نام و چه به هیچ کف تو نقصان
بجست اندر نقصان کجا به آید	که باشد او را حسی که ز در و بان
لبیک خدمت تو کرد و طاعت تو کرد	چون غالی با او چنین کنی احسان
خلاف کردن تو خلق را بسیار گزینست	برین هزار دولت و صد هزار نشان
ز دال ملک چنان گزینست تو بود	کسی به او که با تو بشکست بجان
در چشم به بهار از خوف تو خجسته	جبار بر هم از آن سان که کند که در آن
و از خوف تو بولا و سخت یاد کند	برو خدای که خاک نرم را سوان
شکر آید زان که ترا خوف کند	همه خلاف بود کار مردم ناوان

چه که به و چه که می بود که خوار داشت	چه که خواهد با شش زبان زبان
زبان بستانش از زبان بر بود	چشم گیرد با بر حیدر بستان
لیک وید که تو با مخالفان به کنی	چرا و به بخلاف تو بر گزافه عنان
ترا خدای از خدای تو خف کرد	چنانکه کرد و به سیصد هزار فتح صنان
همیشه تا بهر خطیما بود و تحب	همیشه تا بهر نام مست بود و عنوان
همیشه تا بود از سیر و اسیرم	همیشه تا بود از سیر و اسیرم
جهان تو در و جهان بان تو به هیچ	خضر تو باب و دولت تو برگرد کام تو
مخالفان را تو به بند و چاه بسکن	بوی افغان تو به بخت و تیغ و سان

چنانکه رسم تو نوی تو داشت  
بهره اندر شهری را و شهری بستان

به روز افزون عالی دولت این است	که روز افزون بد گشت ملک و شاهان
بدین دولت نیش به سلام اندرون تو	بدین دولت به یاد تعطیل اندرون تو
بدین دولت جهان می شد از کفران و توبه	بدین دولت خلع بهار گشته دست نثار
بدین دولت می شد دل به نه جهان	بدین دولت می کرد و در و دران مصطفی
بدین دولت می شد این جهان	جان کین دولت عالی زار و بدین
بدین دولت عالی این مست می	نظم آید این ابو الفتح شود و چهره



گمان پیش خادیدان که اورا دیده و شنیده  
 جهانداری که از سایه بی جهان بگرفتند  
 ز که و معرکه قهرش گرفته که نه  
 رشتش درین هر کینه خواهی خسته بخت  
 رسته در پناه نهایی بی انجام بی پیر  
 بشیر از جهان برداشت نام خسرو  
 بی یقویان دولت با ما مویان نیست  
 کسی که را خوف آورده و گوشتش من  
 ایابر و دوستان خویش فرخ و زور فرخ  
 ز شاهان هر که با تو دوستی هست بگفته  
 که کن میر که ما را که در پست به آوردی  
 بهاید بی و فرخ حسن بی بی به  
 خطا خازر او آمد که با تو هر می گیر  
 خداوند ارجانده از درخان جوشی نایب  
 زبانشان بست باو نشان بی دروغی  
 که از بیم تو با تو دوستی جویند و زور دلی

چه باو نیست ایشان را تو وطنی او بدی  
 ز دشمن حسی ناید اگر چه دوستی چند  
 بایرانی بگوشه شاد و بد تو در آن  
 هنوز از بار جوی در زمینان جسمای  
 بجای نچو که روی برایشان در کشتان  
 چو کوی کان ز دلهاشان نه که رخ شش  
 بخت مر و دخت هج و خج بیدار  
 برستان سرنیست از شش تو بگو  
 هنوز از درد کان علی آخبر بر سر زد  
 و کر کوی و دیشان کسب هم نهاده  
 چو خوی کرد آن بر اندر اصابع  
 بخارا و سمرقند روی و چشم آینه  
 نواری از گل رنگ آوری ای گمنام  
 نه مال و راو آخبر در کجست چه بد آید  
 بد چند آن که در ده سال از آن کو خراج  
 ترا بخا خواهند چون خوار شایمی

چه چاره است تا وضع کردن و در حقن آید  
درین معنی مثل بنار و نهان و جملان  
بس ز جبین لاکه دایره ان شمر برون  
از ان خوشا که با برنجست رسم و سن  
جدیث رسم و سن کی بود از هزاران  
همیست نه لاجشک و رخ چین دل بران  
نجا که نه رنجدستی فرون از نظر بران  
ودن بشن نکرد و سن نهان ز کسان  
رستم تو نه اند چشم خوابست و نه در حق  
ولایتان بپا نشت خشک سکن و بران  
ترا از دو لایه حقن او است آباوان  
علامان تر ازین هر دو تها که بر آید جان  
تو داری اند در کالچ تا قصد اردو با کوان  
نه اند ملک تو افرون چه بد آید نه چند  
یک شبه بر آید مرزا دگر که ز رویان  
و گرجون میر حسن و دگر که شین و جرجان



نباشد مرتضی بخت ملک خان طلب کرد  
 تو که خواهی جهان بکسر بنخ بختی  
 و سکن خوانان نمی که چون گیتی ترا کرد  
 و در زمان بختی کوئی بجای نداشت  
 زنی اندر جهان داری پدید آمدی  
 بهشت نامه آور باشد چون به کانون  
 بهشت نامه بسیار از قریه خوشبوی تر باشد  
 بشاوی بشا در شاهی  
 بدل بر خود زبنت روی که او را خوانند و لعل

کلمی از دست او بخور کلمی از دوشش بر خور  
 کلمی از دوشش گل چمن کلمی از لبت او به جان

ای سرزاده خدای آسمان ملک زمین  
 بر منظری به بخیری تو آفرین به قرین  
 ای نگارم ای نگار ای بگو ای نیک  
 دولت باز دسال به ملت باز دود  
 نسخ این قلمی نیست این قلمی  
 در بخت و در شبنم یانی در میان

کای به دیار دوشی کای بچون بکندی  
 صد قند شاه به هم زبوی کی گیت  
 جز در جنگ آه و زاری اشعار بر دلی خفت  
 صدت فزون دیدم ترا کعب لشکر  
 اندر پادشاهان روی بری برادر  
 در یک جوان چیده روشن تر آید  
 زان حلقه جهان بکشد و دهن کزین  
 بقدا و زنده هم ترا بوی کون که خفتی  
 از هر مهر و نمین بکشد ای هم از جهان  
 صد به داری در آیه ای ز سر روی  
 حربه بکشد ای بهی خبری که داری بهی  
 از جبهه میران ترا هرگز نپند گشت  
 پیل چو در دوشی زن بشری چو تالی گشت  
 باین بزرگی هر ضعیفی را و باد بوسی  
 باشد کان و کسرتان از آسمان گوشت  
 از باد شاهی بار سایی و دستر دار

که داری بگریز و ز نو که رام و کون گشت  
 صد لشکر مرد و دگر و کون گشتی بی گشت  
 زان و که داری لشکری برسان کوهین  
 با کرک نخا در جسم با شیر خا و عین  
 دین از تو ای شاه زمانه در عین  
 از حسی پس باشد کسی که را بوزیران عین  
 زین سخن زمین بگردد ناسل و بای عین  
 لیکن بکشد ای بهی چاه میرا و عین  
 که هیچ کس را این توانی اگر کردی عین  
 صد فزون از مقدار در تقسم در عین  
 و به حسی منی بی بی من عین  
 از جبهه شاهان ترا هرگز نپند گشت  
 ابری چو بگری قبح بری چو در بای  
 خونی کزین کردی جان جان را و دود  
 گشت که او را و دم باشد خاک اندود  
 زین بادشاهان عاجز دای بادشاهان



هر که بختی گزیده در هر که گزینی گزیده کش  
 اند که نویداری چنین باری و چه خج بین  
 اگو که خواهد ترا که سنگ بر کمر و زره  
 آتش که به خواهد ترا یا قوت رویی مثل  
 آت آسمان روشن شود چه نبرد کرد و بدین  
 سانه گزینی تو باش و در خورشید شین  
 خوی چنان کبر و هی هر که بچک آید در  
 زباج که دل خواهد برای شکر من شکرستان  
 خوش و دان و شاد و خوار شاد کام و شاد دل

پادشاه باد و عمر تو پیوسته باد و خور  
 فرخنده باد و عید تو آید و رب العالمین

عبد شمس باد و بر شاه جهان	جوادان جسم شاه و دو کام
شمس چو سده و عمرش دانا	و دلش با این بختش جهان
شال و دگر گشت شکر گشت	و دوشب گشت گشتی و دوشب
از داور دانا زود و دست من گز	و بکام دل گزین اندر کن
و بخت از باد و شاد و عید	پادشاه محمد و باد و جهان

باد و اندر دست خوابان من بود  
 هر یکی با فانی من را در دست  
 بعدشان در مجلس و مبار  
 یک ن ز گزینی گزینی گزینی  
 جادوان من که با و عیش تو  
 و شنی بد گوی و آب سرد  
 یک خور و تر ملک هر که بخور  
 طبع او از مال در ویشان بری  
 دولت او در ولایت بگوش  
 شیر زور کور ایران زمین  
 هیچ نه در جهان تو هر شب  
 هر که او بر تو توان کس کرد  
 با جهان باشد جاد و جبرست  
 که پادوی بود کان چندان پنا  
 این را سب باد و رفاده سر  
 دست آن انداخته در پیش آن

خور و دانی تجوی و استان  
 هر یکی با جبر و جان برستان  
 زلفشان در پیش او و فرستان  
 می دوست دوست خوشتر چکان  
 عیش و خورشید به تیار و خوان  
 آتش سوزن باد و در جستان  
 یک بان یک شاد از جادوان  
 زود عید شاد و خوار و شادان  
 هیبت او بر رحمت پادشاهان  
 از پیشش کرد و شاد و زیان  
 کوخن راند ز ایران بر زبان  
 زود و سب باد و قدیمی خاندان  
 از حدیثش و جنگ خاندان  
 اندران صحرای گند جان  
 دان بر پایی سب اندرستان  
 با آبی انداخته در پیش آن



آن کجرا داشت اندر شمشیر  
این دیگر را داشت اندر پستان  
سست گشته بای جان اندر  
خشک داشت دست ای ملک بر جان  
بر و نزار راه و سوار دست  
اندازان داشت از فراوان چون  
زبان پس کن سال سلطان بکبر  
نار یاقوت آید به پنج از مویست  
شکر او پیش تر در راه بود  
بی سباده و او پند داشت کرد  
در جهان کس را نبود است  
جان بخوابی برادر منی گشت  
از خطبه نعل که در روی دور  
هر که روی سحران آید  
کویا نایز که روی جهان  
مرغزار با شیر آید  
بد توان که شبیه شیرین  
شکر بر در که در غم  
خسروی با دولتی نیک و قوی  
کار ساز که در بین کاران  
جنگها که در جنگ داشت  
خسروی که در جنگ داشت  
کس ندانست اندر جنگ  
بشت او دید است جهان فلان  
کار او غرور و جفا و بستی مرام  
تا تو اند غرور و بستی و میان  
سند و بند از دست برستان  
رفت از آفتابی در یامی روان  
بند و نزار سرباز هر که  
ارو سیاه را و کجندی امان

وقت آن آمد که در ناز و بر دم  
بیزه اندر دست و در بازو کان  
نوح قیصر در سر قیصر زنده  
چنان چون بر سر خاں چرخان  
خوش بختیم تا گوید بختی  
خوش بختیم تا گوید بختی  
تا جهان داشت که در ناز  
تا جهان داشت که در ناز  
تا جهان داشت که در ناز  
تا جهان داشت که در ناز

هر برای بر باد آفتاب  
هر یک که او کرد و است

کجا و هر کان در میان جهان  
از خنده با و در ملک شرق و هر کان  
سلطان بین و دولت میر و ملک  
محمود بین و شاه جهان ستان  
شاهی که پست صد ملک کاران  
شاهی که پست صد ملک کاران  
شاهی که پست صد ملک کاران  
شاهی که پست صد ملک کاران  
شاهی که پست صد ملک کاران  
شاهی که پست صد ملک کاران  
شاهی که پست صد ملک کاران  
شاهی که پست صد ملک کاران  
شاهی که پست صد ملک کاران  
شاهی که پست صد ملک کاران  
شاهی که پست صد ملک کاران



که خنجرش و دیت ز کمان ملک چین	که رفتی و بنوا بدین کار نه توان
لیکن چنان بجز دست درگاه اود	هری بنو دینست از ملک خان دان
خانزاده خان باز فرستاد صرخ روی	با خلعت و نو آرایش با بانی بجان
زین کمره خدر بافت او را بخت	تا بر کمره ماند شعی ازین جهان
زیر ایندیشت بیاید گرفت بس	وقت اگر بخت بر می کشد خان
اینها می بکان و دکان فریعی کشد	زینان بری هر از باید یک زندان
خویش آن بر کمر از غر و مونس	روزی که بر سر بر آید غر و مانگ
سنان آن و یار و جسد به سب	بخت نیست حادث خوشی خدا بکان
چند آنکه او در زمانه لب لعل	در هیچ کوه در نزد هیچ کج
بر خنجرش که او به چو کوه سینه	لجی بود بزرگ تر از کج شایگان
در خنجرش از عظامی ملک او	ز عجز خوار تر از خاک رایگان
اند جهان چه چیز بود به ز خنجرش	بهر ز خنجرش که دهد در جهان نشان
هر کس که او خنجرش و نیک بخت گشت	از خاندان او زود بخت جاودان
پری که پر خنجرش او بر درش بود	یا جاودانه و لب خنجرش بود جان
که آسمان به قدر است دور	از بارگاه خدمت او آسمان
مهرش و خاکند و کویای خدای	یک روز مر مرا تو بدان پاکه ران

که کمرش خدمت او در میان بست	بهر ز خنجرش که در دست بر میان
بلکه که آن شان که به رکعش آمد	چند و چون شد و چگونه است کارش
کس بود که پیش بر او شب بست	که داشت مال و ملک زین کوه و زیان
اینها در روی و به اینجا بست	که بخت و خاکسند امید جهانیان
اینها بوی خانه چنان باز شد که شد	رستم زد که شیران بهستان
باشکری کرن و با ساز و سب	از آتش چنانکه جو ز در بوستان
اکون ز مال ملک به ان جای که شد	که خاد و کنگری حدیش خنجر زبان
نایسته تر خدمت او خدمتی محو	بایسته تر زد که او در کجی بدان
بچون بهار سر نباشد خزان بود	تا چون که تو ز نباشد که حسن ان
تا درین ستان آن فتن سن	چون باد و محرکان بنزد برین سان
شاه زمانه شاد و قوی بود شد است	از کوشش زمانه بی اند و بهرین

لهی پیش روی جهانی بر بخت	
نوا و دیت و می لعل بر و بان	
خداوند شاه کورستان	که نامی به گشت ز اول شان
شیران ایران زمین	که ایران به گشت از به جوان
یکی خاد کرد است فرخار و ش	که بخت از او دیدن او روان



جهانی و چون خنای بیشت  
 ز خوشی چو کردارش برده  
 همه ز کانی و سیم سعید  
 ز صد یک زمان هم در هیچ کوه  
 بنشسته و داد و آفرین می شاد  
 بهیچید چون کار نکلی خوبی  
 چه کوئی کند چنین کار کرد  
 بهیچ ترین روز شش  
 بدان تا در این خانه گوشت  
 سپهر را بود و سیران بود  
 بجزای بهائی متن در کش  
 بهائی و داد و نکم نشاند  
 کسیرا که باشد بر تشنه فتن  
 به برادران که کس پرستندش  
 به پادشاهان همه زورمند  
 ز شاهان خراش کس نبرد هیچ  
 ازین می فهمد سبب است  
 ز خوشی چو گفتش برین بن  
 ز سر تا بین و در میان کن  
 ز ده یک از آن ز در هیچ کان  
 ز کشتار این و گفتش را آن  
 پشتم به چون مهر بر مهران  
 چه کوئی چسب داشت و شیران  
 درین خایه سرمه و آن دل  
 دل شکر خویش را شاهان  
 هزاره سیرین چنین سیران  
 یکی را نود می بود زیران  
 نود می بران بر ساسی گران  
 کون که درین کشد بر میان  
 مکرده است هر که بوی زبان  
 بشاید و آنرا وکی داستان  
 شنید شمر این من ز شانه خوان

سوره بنام سوره یوسفی  
 چنانچه سوره یوسفی گرفت  
 حشمان و دیگران زانوی بد  
 نهاده و بسته بچکی که خاک  
 قمع او چنان کردیش چنین  
 هم از کوئی بود شرفش  
 به بر روز هم داستان می کرد  
 بر یکی و یکی نیاید بگریز  
 همه پادشاهان که بودند و زار  
 بنود می بود و شب و روز سال  
 خدا و دادار کس هم نیست  
 بدین که خدایت کس خدای  
 ز بس نود و نه و ده و کج  
 کسی که بخت آید بخت  
 هر آن دودمان که ز شکر است  
 می تا بر جای درستی  
 سوره یوسفی و سوره یوسفی  
 بشهر با یک کشتن حشمان  
 بدادند چون شکران سیران  
 ز خون شد در آن جگه نخلان  
 چسبانی پسین بود آن چنان  
 خردمند و کوشنده و کاروان  
 که بازویش باز بود و توان  
 کسی که به بد بود و بهستان  
 به خاک اندرون دشتی شای  
 خراشید بر کشتان فتن  
 مکرده است بنده پاک جان  
 بر روز و سیم اندران خانان  
 بهر کج کجی بودش یگان  
 چنان باز کرد و کسر شایان  
 برادری دودمان دودمان  
 اگر می و شیرین بود و زبان



همی تاز بحر مندی بود	همیشه تاج پوی بازار کان
شاد و می خنده او کس زیاده ندارد	جهان را بجا نذر تا جادوان
بدانیش او گشته در جنگ او	چو در کینه او شیر اردوان

بماند و تاهمت باشد زمین  
برزگی و شاهی درین زمان

جشن فرید و جشن بافتن یون	بر عتد دولت آن عدیل فریدون
پیشتر سپهر یوسف الکر بپیش	روز بزرگان خسته گشت جهان یون
ویدن او با دوا و حسن جهان را	پرو بود انجمن هزار طایر و مینون
نظمین که با دوا و حجت او دید	سازند و در عهد هم آمد پروین
آن نشان بکندی که با ملک در است	موسی عسکران ندرت بود در این
چهره او را ملک بجال کرد است	لاجرم او را کین غنیمت محزون
از فرخ او شب و فراز شب	و شمن سلطان از آن که چون
در طب و شمن شاه نشانش	گاه به چو چون و هند و کاه بپوشان
و شمن شاه از مغربت ز چش	بازند اندر سپهر سراز کون
چون بعضی آید کان خوش و چشم	از دل شیران کینه کش بکشد خون
که تو خواهی بر جسم بر نشستن	چون قلم بر تن عود و سحر طون

از فرخش در همه ولایت سلطان	شیر نایب بر سرچ پشته بهاسون
جملت و افون گفته کردان در جنگ	شیر نایب سر است جملت و افون
مردمی آموخت است مرد گفتن	رسانا بدیسی عالم ایدون
کردان کرد و پیش میر میدان	شت چوستان که خور و دشت افون
بار خدایت اچنان که تو بینی	که مراد کرده از کرمی سجون
در خدائی که پایی هست او را	روز و شب اندر کن رگیر و کون
نارون که بند هست فلکی داشت	جمله جهان هست پیش هست او را
است مارون بزرگ بود و لیکن	بند آن نیست نیست بهارون
ست محمد هیچ روحی گرس	که به بد مال و ملک خوش می خون
در پروین آید و سرش چون	هر که بدش و دلفظ که بد مودون
بخش او را دقت نداد کردن	نانش اسکر و نسا و قارون
چو بسته چنان و به که گوی باشد	روی که آیدون کند ز شمشیر کون
شکر بگوید و کرم شکرش گوی	از خلی و می شود چو طبر خون
شرم بر او داشت ای عجب او را	ز انکرم فضل روز و روز افزون
که گفت او را مهر نسی و دیا	خدای زبیری نشت که لوت کون
ایک خونی پنه کرد و ز خوی نیک	کینت ناس بزرگ گشت هم کون



لشت فضیل و بزرگواری سعادت	همچو به علم بزرگوار صلاح حق
بهر جانش و کارش و داد	خدا داد و در حق او در کون
در که او مبتدا بزرگان کرد	تا بچکد حشر به مخالف معون
من سخن یافته مجال گویم	این سخن من حصول دارد و قانون
فائده نیک بود روایی ضیاع	فائده کانون بود روایی کانون
کام و آباد و نرم گشته مراد ما	چرخ شمعان و زمانه وارون

در برابری که با همه گیتی  
 هیچ برتری نیست در زخون

آن که بزرگ کنست زمین	این چشم و دوسه مرابیان
من در آن اندکم که رنج رسد	بر مین تو کشیدن آن
در میان او که را چه بد	چون تو ای کشید بار کران
بست برینست چون تو ای بیست	در دست هست و دست میان
زمین دایری می شود و من	من چشم می بینم و نشان
که تو که سیاه زده بودی بزم	ازین دول ترا میان دو بان
نی حدیث دل زمین بگذا	بنو خود بدل مر فستران
دل بهر همه داد و ستم	کس نگوید که داده بایرستان

دل که باشد کجا میسر بود	من زهر میر خوارم
عصه دولت و موبدین	میر یوسف برادر سلطان
ای که حسن ثناء شرق بدو	از نه خردان ایمنه جهان
لعل کوست در میان سپا	رو که سپه گار و نمان
همه سردار یکران شده اند	کوه داده دولت است جهان
کار او پس بزرگ خواهد گشت	وین بدید آید شش نامه زبان
اشرار اغایت بدوی	همه بر سر او گشته قران
بخت با ملک میر جهان بست	بر کردار و بخت زمین پیمان
فایده کار با لکام گشته بد	بناید تمام همه جهان
بخشش بخت باید پس	فایده کار چون کارستان
آنچه سلطان کند نیم نظر	نگهد دولتین در دست جهان
ای همه بزرگوار کریم	ای سرفصل و پایه احسان
آب خردی پیش روی	همه داد است مر ترا بران
زبان و بدل زبردستی	برو چون بگری و دست زبان
که بر روی مراد باید کس	در سیدی ملک تو سران
در زنج است فلک افشوز	خبر بشود ملک را استان



سخ تو نیز ز رخ دوک	تو توانا تر از صحرای کمان
ملک شاهان نیست ملک	کار ویران کنی و آبادان
کار آکن چاکمه که و میسی	پرن کیوه رستم و ستان
تو ازین هر دهان و لبرتری	خویش را باده و برسان
از خا و نه خست و ان و ده	تا فرستد ترا بر ستان
که دل هست تو بس نکست	بسیار مان ساری که کرگان
و صل کرگان ترا و خاکست	بجه چهل بصره و عسان
شاد و زی شاد و کاران و غزن	در بده مزنی که نه و زبان

عبد قربان حبسه بادست  
دشمنان و پیش تو قربان

ای دیوانه بر آفت و بزد که دکان	پیش او باز شدن حبسه بعد از آستان
خرمکی نه کرم و انشی باید نیز	باید با ده طبع و خوش و یکنین و توان
سحری جو بهر حرم و تو در پیش پای	ساقی باز بچوس او و جایی میان
ساقی طرد که دست بختش بری	دست و بخت تو به صفت شود هم زبان
ساقی که ختم نقش او که اسی بکنی	صد که بنیدی او را چون که که و میبک
خاکش است و پیش تو و کوشش تو	در چو می تو بران خنده و در زمین و

خوب و عاشق و او بر تو نهاد و انش	چو بر سر خود ناصر بن میر جهان
میر و یف عضدالدوله خورشید کو	که جهان منظر او است که ان بکران
جست که می که چو روی سویی جنگ غل	استخوان آب شود و در این جهان
که چه شکری از دایه گان و غنچه	هر خدایی که برون جت مراد و زنگ
خوش بندگی کن در آتش روشن	که برستم که مراد رسد از چشم زبان
با برده بار روی شاهانه بستر ملک	هم که دران در کاب و هم که دست عیان
رو و چون کون زون از خوبی و کادوش	ز بهر خواه که ز کیس کند او را چون
شاه آهوش بنیدی که چاکر نشکند	هم برانان شکر شیر و ناز و نازان
روز و کوشش سر به کش بود وین شکا	روز و بختش گفت او بدین بود و نازان
ای عجب بخش پذیرنده و زو خنده برسان	دایمی تو خوبی و این تو فصل احسان
با و بر دست تو چون بگل بر چهره	اندر این غوطه میستم که باشد بهمان
هر چه خورشید بعد سال و او خیمت	تو بگرد و ز بختی و خندیشی از ان
این خوابنده و ان بگل جرای بگل	بنو و بهر خنایان همه حال به ان
چون بدانی که درم و دایمی حجابت	نایم بخشش بصلان و لغزان و بصلان
این خلایان همه تو را تو باشند شفا	که تو را عالی تر زبان بنو و خا و خا
در میگردد آن آشی و انم که بکنی	کار و بران شد خلق جهان آبادان



خدا سازمی و آفریده تاویل میکنی	تا کنی پستی کنی تا قدر را ندان
دست کردار تو داری لکن در دست	که عطای تو بیکر او ازین دست بدان
نوش خفته داز تو هستی آینه بنا	کسی بر اوم و بر سر هر کس نشان
بخش تو قوی و ما بکافات ضعیف	خدمت ما یک دست ما بر تو گران
حق که زایر آب چنین است مثل	این مثل خورشید و کشت سر اسر و بران
از بی که مرا چو سده داوی بس	اندوخت بجهت اندر خوش خندان
جاد و انشا و زبانی در خورشایی مخی	که زویش بپوشی لب دی که زان
تا کسی بر خور داز دولت از جان زدن	بر خور از دولت و از کرم دولت جان
در سرای تو در خیل غلامان تو باد	هر کارای که بدون آینه از گشتان
تا جانت چو شش تو دشمن تو	تو بجهت جوای ل و دشمن جوان

عید شترخ و ایام تو مانده  
خلق نگران بر تو بر جانان

هر که که است آینه زلف چنین چنین	که به بنایه و چنین بنک ناب چنین
سکینه زلف تو مان بخت طبرست	رخ و عارض تو تان لاله سپهرین
تو لاله ویدی شب و پیکر پیکر	بنقه ویدی سحر شربت مشک آگین
بنقه زلفا که بنقه زلفا که	کرد لاله زلفا که کرد لاله زلفا

بر پسته بود لاله لاله لاله	بنقه تو تر آست بود بنقه چنین
مراد با یک شک و شک دل و دل	میان لاغر تو لاله زار و زار و زار
ترا چه خاتم ماه زمین و سر و سر	مراد بنده و سر و سرای و زمین
بنده تو سر دست روی لب تو	زبان و سر و چنان و به چرخ و پایشین
که دید ماه بر او کرده غایب حلقه	که دید سر و بر او بسته آفتاب آفتاب
مراد عشق و است کن که عشق مرا	ز روی خوب تو کشت ای شبت و این
در کجای تو که زدی صبور بر خنده	بشق خویش که قارچون من میکن
در آفتاب و در کرب و خویش	در آینه کز روی خوب تو شین حسین
که تیر کس تو بر دل من آن کرده است	که تیر شاه جهان بر نشان حسین
امیر بار خدای تو که بر بنقه	معین من بوسفان صحر وین
برادر ملکی که زینب او عین اند	بر دم قصر روم و چنین سید چنین
مکان دولت تو مریت که در مکان	ملک تراوده و اندر مکان ملک کین
چو بنوه و ندید است زو زرم زمان	چو سوار ندید است زو زرم زمین
کسی که بر سر او گذر و سر و سر	پند آن ملک را و اهل آن سیرین
اهل میان شان و خدایت که گشته است	ازان روضه بیان و ازان دوزین
گشت خالف را گشت معنی و	خدا که از کمان و گشت او کین



نیم بیت او صید زنده باشد	ز یک پل دهان و ز یک پیر چرخ
بهشت صید رفت را بوجی بش جلد	هر که جوید از آن شاه گنبد جوان کین
کند به نیز بر آکن چون نبات الغن	بجسمش سحی بگونه پیر وین
فرد بود و بگو محمد و دستم کرد	چرخم کرد کران گردن و از برین
بنوک نیز فرود افکند ز کرک جوش	بضرب تیغ فردا و در پیل برین
ز قهر نمیش نفس بکین زیر دآب	که از میس را بر خند بر آب بکین
یاد روزی کف را و ادب کان کسر	کفر بر آید بی کوه کان بلی مستین
خسته بخت بر او آفرین کند روز	کند فرشته بر آفرین و او آیین
که ام کس که نه او را بضع گشت ری	که ام دل که نه او را بھر گشت رین
ایست بر او ب را دل تو چشمه روز	ایا بهشت سحر را کف تو اما معین
بر روی سفل از آن کوه شادمانی	که در خورشید بهشی بر روی جود همین
چنان خوش آید بر کوش تو سوال کجا	بکوشش مردم دل مرده با بکند کجا
ترا بر وز عطا و ان بر روز و خا	سجا کند متسلم و هنر گشتین
در سرمای تر خسر و ان نماز بر بند	چنانکه دهقان در پیش آذر برین
فلک کان سنان ترا بر و ز برود	ز لشکان بود ای شایسته برین
عز گشت هر آنکس که شد بر تو عزیز	کزین گشت هر آنکس که شد بر تو کزین

نیم بیت او صید زنده باشد

همه که بهاران در دور کار رسد	فروست بر کوه بر جاسون این
همه باقی بر سر بر سر زنی	همه باقی بر سر بر سر زنی
فلک ساج تو به و بخت نیک کمال	
خدای خست تو به و روزگار حسین	
میغ بکشد و دگر باره بفرشت جهان	روزی آمد که توان و او از آفرینان
روزی آمد که چسبن روزی و بدین	روزی آمد که چسبن روزی و بدین
برسمانی که به دآب می راویافت	تا گشت از سر در دیافت در او آب
روزی کاری که دلش نمی میانه است	
زینت دولت باز آمد و چرا به ملک	تا گشت ملک و لایت چو بهشت باوان
صدر و دیوان وزارت ملک ملکبان	را و مردان جهان رسته چون
صاحب بند باز آمد و برگاه نشست	و آسمان برود و بخت ری و در میان
صاحب بند قاج و زرشک شمشاد	خواه بود عاقل و سوز خدایند جهان
بش خواجه و دگر بر آتشی نهاد	که بقیان فلک از سر دست بران
که این پیش خفا کرد کون کز جفا	بر گرفت ازین و از دل بار کران
بخت اگر گاهی که در دایه می شود	گشت جاد و بهر سدا می تو کزین
عند بابت که باشد سدا می بود	عند بابت و بخت بدین اندان

از این



من نصیب دادم کین بعد سرخو ابرو  
 سخن راست بدانت زانکه دروغ  
 ای سرادار بدین جامه بدین قدر  
 چند کاهیت که در آردی روی تو  
 هر که یک روز ترا دیده چو گفت بد  
 که چه خشم بد بودی دار تو بود  
 هیچ چو ششما هم که نه از بجز تو کرد  
 ابرو بچشم انداز اندیشه تو  
 تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا  
 چون برو ز می از دیوان هم بر می تو  
 بودن تو به حصار اندر جامه تو سر  
 شرف و قیمت و قدر تو فضل و جلال  
 هر روزی که انقباض و بزرگشت کرد  
 که چه پادشاه بنیام اندر رخ  
 درجه از چشم خان کرد و ماه اندر رخ  
 شرف هم شرف بود و درجه زنجیر بود  
 صاحب سید را نیز درین مبتگان  
 با نور و زری پدید آورده چو سخن  
 ای سرادار بدین دست و بدین سگان  
 صد و دیوان بزرگان خراسان جدا  
 که خدایا تو مرا در برابر بازرسان  
 بچو که دار تو آراسته پیش ال دیوان  
 مجلسی مختصرا که بکر سن طوفان  
 که چه روز جمعه که در رخ برادران  
 کس ندیدست ز درگاه ملک و شرفان  
 رقت و قدر و زلف زلف تو دیوان  
 آن نه جاست که تا خضر برید و نقصان  
 نه بدیدار و بدینا به سود و زیان  
 نه خود و بیک گفتن بهان فلان  
 نه گفت و نگردد و این که شرف نمان  
 نه دست و نه اندر و نه باشد بمان  
 نه دست و نه اندر و نه باشد بمان  
 نه دست و نه اندر و نه باشد بمان

باز هم باز بود و در چه که اوست  
 این همان مجلس است که بهر دست  
 بهیت مجلس تو بهیت شرف است که  
 بر در خانه تو از سر بهیت تو  
 آنکه تا در وجه شرف خان راست کند  
 به پند تو سخن گفتن کار است بزرگ  
 از دیوان جهان بچو نیست که او  
 جاودان شاد و یاد می در پیش او  
 تو چو خاک بیا به تو درین ملک پای  
 شرف بازی آن با گفتن شرفان  
 ملک از زینب در قریع دست در میان  
 که بود مرد و زن و نیک و بد با یکسان  
 شیرین گفت و پس در آنگاه دیوان  
 چون بدیدان تو اندر شد که بدیدان  
 اندرین میدان بن بک و دیوان  
 نامه را به پند تو نویسد عشق و دیوان  
 ملک عالم شاه کینی سلطان  
 تا چو سپرخ جامه تو درین خانه دیوان

هر که درین آهون تو چو می شود نشد	هر که درین آهون تو چو می شود نشد
مراد از غم تا جاش بر آید بد بان	مراد از غم تا جاش بر آید بد بان
کین می ترک کن قدر چنین روز بد بان	چو بدین روز در این روز بد بان
که بنا کوشش تو چو سیم سید است چو	تو ندانی که بدو شب ز پس روز بخان
نه تو آرد و این بنا که شش سید	مردمان را همه بود است تا که شرفان
پس بنا کوشش چو سیم که سید است	آن تو تو تو چو سیم که سید است
هر که احاطی ساواست سید چو پند	نه گفت فرد رفت بجای رنجان



دست خدمت ز ناکه برادر و نیکو  
 در تو خدمت بخجی بر دل من خج نه  
 که خدای ملک شرف و سلطان چهر  
 آنکه کسم و ملک طبع و ملک نو که بود  
 رای فرختن او بدو که ملک است  
 اسیر من با و بران رای پسند که  
 عالی سپهر کانی بخش و ادبیر  
 چون اندو باد و کتی نه و باد کسند  
 در همه عمر نه خواست و این پسند  
 با بدین پیش فست نخسته است کچه  
 رحم که نیکو که جای سخن با بست بی  
 او ازین کار که زین و این پیش اند  
 هر که این با شین صد طلب که  
 خواجه میراث به در و بدین شغل بجا  
 لاجرم بر در و بدین ملک شکر و ست  
 ای بخجی و باز او کی خجستی بی

خود و دانی او آید به دست کران  
 تا بی نه در برم خدمت خواجه چیدن  
 صاحب بند ابرو افتادم خوش بیدان  
 هر زمان نه نه شود نام ملک نویسن  
 لاجرم ملک آراسته دار و خج  
 شاه و شاه است و پند شاه جهان آوان  
 رای او باد و به استانی چون تیر و کانی  
 خلق کتی که نه مرد و زن و پند  
 نام او پسند به شاه خلق بر بچ و زبانی  
 که برین پیش خج خواجه شسته است غلام

مردم با دشمن و دشمنان بست و این  
 اندر او خج چون میر جهان و دست بجان  
 از پی سو طلب که نه از جبر و زبان  
 این خجست که من کسم خجست و جان  
 پیش این بر و بدین نام و بدین خج  
 چون کسمان نخسته نه درستان

خاندان تو شریف ازانی تو شریف  
 دست بخج نه تو نام تو باز کان کرد  
 شغل باز کان آن است که خجی بخج  
 تو به یار همه روز بخجی شکر خجی  
 شکر تو به ما فرست چو هر خج غار  
 بکند را نیم برسان که تو انجم که داشت  
 از خدمت تو به ما زان شتر است  
 شاعر از تو زرد شاعر از تو غم  
 ای بار خدایا که سال تمام است

تو چنانی شریفی که بود از کان  
 ترکون کوئی از خج و ولایت دستان  
 تا بعد از و با خج کند سو و زبان  
 کیست آن که بخج باد تو چو تو باز کان  
 پیش تر کرد و هر روز بخجی بر نصان  
 نه و شکر بر با خج فل سیان  
 که توان آور و آرد خج فل کفران  
 شاعران از تو جان و شاعر از تو تن  
 تو با و بی بی سال با و بی کندان

زین چهار خجس بر کیر نصیب و این پیش  
 جبه و جی خج جی خج لیلستان

آید این تو به تو به شکر  
 و شکر از در خج که جی  
 کشت و کشت با و بخج  
 بشکند تو به مرا ترسم  
 تو به را دست و با بی شکر

باز بر کست سو بی تو به من  
 بر من خج چو تو به من  
 زان من حاضین سین من  
 به تو انگر که بر و بدین  
 لاله سحر و لاله روشن



با و هر ساعت از شکوه کند	پرو صهای نیم کار چمن
بنج خجانه گشت و کعبه بن	بر زمین اندران کمان و بن
ای ل سوخته پاش عشق	مر مرا باز در بلا شکن
نزد دل مرا می شناسان	دل چرانشند دست بردن
هر درخی چو در بهر بن	بر زمین اندران کمان و بن
سخنان جبار با و کینه	نشان اندر من ضعیف مزن
جبار آن کن که مردمانی	پیش صاحب کینه دشمن
صاحب سینه قاجات	خواجده با انشم اندام حسن
انگه نه پسته او صوابی کرد	بر جهان همه چو کوه کوشن
مسم او بر مال آهن بود	دشمنان کوه دوشش گزین
دشمنان چو که هر ابر شکن	بلند کوه بخت را آهن
دولت او را بخت کاه نمند	دشمنان ز ابر رخ فلکین
شب به خواب را حقوبت ناه	شب شنیدم که باشد بخت
چاه کند و کان بیره عد	کانه دران خانه باشد شکن
ایزدان شعله کفایت کرد	خواجده با کعبه آنچه گفت سخن
دشمنان بن ز خویشین دین	خواجده از خنجر ایزد و دین

لاجرم دشمنان بزند استند	خواجده شادان بخارم و کفن
برویم با همه چو بود بود	ایچه برودند به کالان و بن
ببرید خواجه باز گشت کرد	سوچند از هزار چلت و بن
مهر با و کار او دهم	نرم کرد و زمانه را کردن
در سرایش همه شاد و بی دین	در سرای خاندان شون
نفت دولت و سعادت	مجلس خاندان خواجده بن
دور و دهر دهنش او بر پای	بار آن سر و دهن کلین
کوهی را لعل طشت از چهل کل	کوهی را نو طشت رضین
زین جنبه بجا یافت د	مهر و زهر بر کسی هر حدن

بر کجا او بدست است	مهر کجا دشمنان و بن
--------------------	---------------------

کشم کشت با من است آن رخ و بن	کفایتی ننگه کشت و کجی حسن
کشم در آند و زلف شکن پیش کرد	کفایتی چه کرد است بکجی شکن
کشم و زلف تو چه شد از رخ	کفایتی بکجی عیب بکجی بن
کشم ز من چه بود آن کس و بن	کفایتی مست او بود و کجی سخن
کشم تن من و دل من بهت مرزا	کفایتی میان من بکجی و بن

س

ن

ن



کفتم براسی من جبه دین و دین	کتابکی ازین او بدزد یکی فلان
کفتم مرا به بوسه فرشت و بهان	کتابکی بجان بگری یکی بن
کفتم چه خبر صفت ز روی تو	کتابکی خاوت صاحبکی سخن
کفتم که نام صاحب و نام پدرش	کتابکی حسنه بی احمد یکی حسن
کفتم رضای خدمت صاحب چه کنم	کتابکی سیاه روی و یکی سخن
کفتم دوست خواجه چه چیز است	کتابکی برده سپاه و یکی بران
کفتم که کوه فوق بحر کون فکنت	کتابکی رشک فکند و یکی زمن
کفتم پیش چه دار و مجلس چه پرو	کتابکی نبوت این و یکی سن
کفتم چه پیش دار و مهر و جوی	کتابکی جبار و اید یکی حسن
کفتم که کرد و دست کشاید و یکی سخن	کتابکی چهل بستند یکی سخن

کفتم که با او خاسته او و در کرب راه  
 کفتم یکی با عیشین یکی بران

نکار من آن لبست بسم تن	نه غلغ و قلاب سخن
برون آمد از خنده و از دلف	بسته بر شید بر سخن
تاش کنان کرد و بخت	چشمه دی جان بر کار سخن
رسته با باره لاف و بر کرد	زبان سوزد لاف و بر سخن

همه او بستند کان و راه	نخ اهل دود و دهن سخن
بستن توانست برین مکر	کفتم توانست سخن سخن
یکی کس قیده و کربلی میان	یکی کس کوبید سخن بی سخن
و بان و میسان زان فکرم	که هر دو عطا کرد و روزی سخن
ول تن مرا زین و او آمد به بد	و کز نه مراد لکجا بود سخن
فری روی سخن نگار و به	که و لقا قیده کرد بر مرد و زن
فری بی آن بت کرد و قف	نه مدست خواجه و اید سخن
بهر منر خواجه نامور	وزیر حبیل احمد و سخن
نوازنده مجلس علم و ادب	فرهنگین اهل قدر و سخن
پژده بند و رای شاد و علم	نصیحت که شمشیر یار و سخن
وزیر جهان دار کیتی قریه	وزیر منر بر در دای سخن
وزارت مجلس کفایت سخن	وزیران و کز برق سخن
وزارت بنایام او باز کرد	و چشم بر از خواب قیده سخن
به بخت مدد و ملک و دولت	رفائی نیاست از سخن
لکی دینچه زار و درون زلف کل	لکی دینچه زار و درون زلف کل
جهان را به ساله اندیشه بر	ازین با بخت و بر سخن



کسرا که دست خوار نیست	بد و داد چون باز کرد ازین
سخاوت پرستند و است	بخت ای جان داد بر زمین
کزین گشت است بخل کفش	کشت فلان است بخل زمین
ایا صبح خیزد ملک و او	بر احوال و بر کج او من
چو من بسلامت است و او	عطای تو اندر حسرت و بخت
عطای تو بر شاهان بیعت است	سخای تو بر زاران خفتن
سئل ز کاه است و است تو	خزان تو دوست تو با و خزان
بیا مردم بستی تا که تو	بر آوردی از زلف جاد و محن
نشان گیری و آزاد کیست	بر آورد و بر مردم بخت
آزاد مردی و مرد دایمی	دشمن این دین و این خشت
از آزادگان هر که او پیشتر	بشکر تو دارد و زبان مرین
بزرگان همه زیر بار تو اند	چه باز است باز تو شکر وین
کسی نیست که زندگان نیست	هر که وفای طوفی اندیش کن
جهان زیر فرمانت که نشسته	بدارش از هیچ دشمن کن
که خدمتت جل استین	که نوعیت از طاعت و این
اگر خاندانت سالار نکند	و دشمنانت سرین

در این کتاب

یک دود بر زمین تن چرخ	بک نام بر زمین بر بدن
چو بر سر است عمر تو در بر	در شیرین تو از نو بود و عین
بجز درین کس عدد ترا	زمانه چو خانه حوط و کفن
همی تا چو شیری بنالد زهر	نوازش بدلیل از نار و نون
چو بخت بر من شود شمع گل	بر و بر گل تو چو دوی و سن
همه از دست دوی کن دشمن	می از دست آن زک سین و فن
<p>فرا دست خدو تو بفرای او</p> <p>کنا دست کج تو بکشی و ن</p>	
سیر ملک آینه برین من	بمد تاب و ج است بد بشکن
کار مراست و آزادگان	کنار من آن سر و این چمن
بلندی و ببری و دسرد	بند است سپر است معشوق من
دل دین خدا که دم آن هر	دل نه این گن و نه من
زین که دم آن بی میان بیان	ز دل که دم آن بدین و این
مر جبهه بریندیش که نیست	بی آیت برینست کارشمن
بازم از دهنم فصلی اوب	بفرزند و شمشاد ز من
اگر شمع کار از دکان جهان	شدند بر خرد و او خشت من

ج



چنان که بر سر دیوانی  
 بر چنین بجز دیوانی گویند  
 هر سخن که با کین دوست  
 بر شش دست خست من  
 به روز دورش خشم او  
 بر اندام به خواهر پس  
 ای که صبح تو جنت تو  
 کتاب آن و کتاب من  
 اگر برین خشم تو بگذرد  
 شاید سیل من از من  
 و اگر بر حدن حلق تو بگذرد  
 از او جنت عدن گردد عدن  
 کسی که صبی تو بر من  
 زاده دوزخ و در اکن  
 اگر که کن پست بخت  
 به روزی او را چهل شدن  
 سوار می افتد اسب زنده کند  
 سنان تو در غده کر که کن  
 نه آنم که با دست با آتش است  
 بر آتش آن با سبیل تن  
 از درفش نرم و از کرم است  
 ز پرم بر دوزخ و ز آتش  
 که از زلف در باغی کشد  
 از او بگذرد و بر او بر سن  
 ای دین فضل و حسن  
 ای بار دینی این دشت سن  
 بحری ز نور دست نام  
 بحر جاکه به دست به من  
 از دل در انصاف تو در حق  
 بگذرد از شیر زردین  
 بر آن که تو اینجا دور افتا  
 بر او که گشت تیغ به من

بسی که از کار تو دور شد  
 تو بد است بر دولت خرمین  
 می باشد دم اندر خفا  
 تو بر کشت زنده آن افین  
 بستی بازی باز به دولت  
 سر بر ج دولت یح برین

بفضل تو که بندگان من  
 شکر تو از دکان مرین

اندر آمد باغ و در خان  
 کرد بر کشت کوشاخ ز زبان  
 او در هم روی کشت زان  
 عادت او پس بود بخزان  
 او چو بر شد ای بخت زاده  
 چون شرسد همی ز اندر زبان  
 که چو سر داست با در انفا  
 نرسد نه و کمر بجا مد زبان  
 ماران بکار دست و در  
 بچه نازین کند قربان  
 جانم خوشتر تو با فرزند  
 بی که فرزند خوش تر است بجان  
 زینکین به چنبدین که  
 به چه در دور بر درستان  
 رفته زبان شکدل که ده  
 ما در از از بچکان مجسمان  
 غنم ز جواهر خود هم می  
 جسته آباد و خرم کران  
 ساق باز کن زاده حق  
 با در چون که در سر جان  
 مطر و نه سب از دخت  
 در حق تو است بخوان



خواجه بچسل او برادر دین	که خدای برادر سلطان
آن بزرگ آفت زخا و شیش	و ز بزرگی بدو و دین تان
دین چو سینه در سرای بدر	راز از او است عیان بزخا
چشم او بر زبال و غشیش	دور رسیده عطا بدین بدان
چه تا گوشت اندران گوشت	کدول غلین کند همی شادان
خدمت او همی کند چه کس	او کند باز خدمت همان
مجمع شمعان بر دوش درو	خاندان بزرگوار جهان
راست گوی جدا جدا مرد	بچه راهست نزد او دیوان
فاجعیت و زود باده نام	هر که فضل باشد و احسان
هر که بگو کند بگوشت	که نه است در دست بدان
خواجه صید که نه نشد	راه مردان و مهران در دین
همچنان که نه سارکان شوی	خواجه هدایت از همه اقوان
ترا و عرض احسن بر رایت	از کرامی تن حسن بر رویان
همچنان که نه سارکان شوی	خواجه هدایت از همه اقوان
در جوانی بزرگ نیامی	وین عجاب بود مرد جوان
خواجه را بد خدمت می را	فانک راه بد خدمت گران

فانک را بد خدمت می را	خواجه را بد خدمت گران
خواجه را بد خدمت می را	خواجه را بد خدمت گران

فانک را بد خدمت می را	خواجه را بد خدمت گران
خواجه را بد خدمت می را	خواجه را بد خدمت گران

بست من آن بدو بخون چو نکه و شمشیر	چو روی هر روی خویش که نهان
هر آینه که بخاراند دل شود عجب	بر آینه آن که برون آمد از حجاب خزان
چو روی خویش چو سینه در سر	بنو و جای نکست و شکست آمد از آن
هر آینه که چو خورشید ناپدید شود	سبنا نبرد شود که چه روشن است جهان
هر آینه که بزرگان فرو کشید ابرو	زخم در تن من ز لرزه گرفت در آن
هر آینه که بزرگ بی خود شمن او	برابر دل او بر بخت بهر کان
هر آینه که بزرگ بی خود شمن او	مذا و بوسه بر من گرفت روی کان
هر آینه که بزرگ بی خود شمن او	زمن بوسه کید و ن سوختن آن
هر آینه که بزرگ بی خود شمن او	چون بخت در بر من فخر شوقین
هر آینه که بزرگ بی خود شمن او	چو برق باز کند شش من بختین
هر آینه که بزرگ بی خود شمن او	و لم بخت جراحت گرفت باز نشان
هر آینه که بزرگ بی خود شمن او	چو بی عیب از هر سو می خور و جهان



دلم بخت و لیکن کنن همی بستم	رستم خواجده رسید ستوده سلطان
هر آینه که بر سر رستم خواجه که او	بر کف گنج بخشش همی کند ویران
بو الحسن علی قس احمد که چه	که نماید مسوان که کرد و کان
هر آینه که زوید از آفتاب شود	که بیک عقیق بدشت کل عیان
نهاد خوب و ره مردی از گوشت	سودکان و بزرگان قاری و دهقان
هر آینه که زخورشید ماه کیره نور	خانک میوه زده رنگ و کوزه الوان
اگر چه کلانی کی است چون بر او	فرشت پدید آمد اندر انصافان
هر آینه چو سماره بر آفتاب رسید	چنان نماید کاندیس سانه افران
چهار حدیاط از فروغ طلعت او	ز طور نور تجلی شش خلق سوان
هر آینه که همی با ویشی بحیث است	بجاست روحه بیعی بود زبانه زمان
به و بخاوند از کفهای عالم روی	کرین کان زمین و سوادکان
صیفی که خواجه بد و در بخاورد و سیر	نهی شود و سوار و بیا هم بران
هر آینه که شود از رنگ مرغزار چمنی	چو روی کرد و سوی مرغزار شیران
خود را و دستایش کران گیتی را	همی کرد و سوار بر هیچ خواجه زان
هر آینه سیمای زمین و سوان کسی	که پر شکوه کل شیخ چنده و پستان
سخن چون اندر ستایشش کرد	چو در ستایش او را یافت گشت چنان

هر آینه که سخن در ستایش مردم	چنان نماید کاندیس سانه افران
فرود تر از همه کس دارد آیت هستی	نارنگ چون بالای آن را و سوار
همیشه با و دید و شاد و خلق که او	شش فون میوه و سوان
هر آینه چو دعا در صلاح خلق بود	چو ز کف خوابان حج او بر کان
عجسته با و دید و مهر کان و کوشاد	چون آفتاب خردی را آفتاب
	چون شکوه اندر عقیق و شمشیر
	نارنگ چو سیمای زمین و سوان
	که بی گناه کاسیت کو را همی
	دستور زاده شاه و پادشاهان

هر آینه شود دست خاک را بر باد  
چنانکه شش سوان را آفتاب روان

مستحق



پروردگار اندر خانه ملکوت	پستان دولت روز شب
آوردی آموخته را و طریق	راوی گرفته روز سوم
آوردی گرفته را و رسم	جوی حسن راوی و دهن
آوردی کان را بر کشیده زخا	جای که پایش نیاید برین
پس سبلا کو را را با ناله بلا	پس سخن کو را در جبهه ازین
آوردی کایت صاحب دیکرات	آوردی سیات سیف بن قی ازین
آوردی دست درای نه پیرای	کردان سبک خردان قیض
فرمان دو امر او طوق است	بر کردن بران شکر شکر
که کمال بر کاغذ خد نبش	شبه کاغذ کرد و درازان
از عدل تو ایام با جیبی	بایر شمرن استر اندر عین
برس عی نه نماز جو پیرای	از کمال تو شمر شمر زن
خندان جان دار و فصل ازین	کاه در محاسن جوین زهرین
آوردی نرات بر پنج گو	دان و بیکران شمع بر دوزن
با بر و باری طبع او متفق	بایک می جو و او متفرق
ختم نکت آید تا چون شد	خندن ضعیف جمع در یکدن
که بخت است پس کاغذ	فرز و خلقت تو بی جرم و نین

زود خرد مندان باشد غریب	بوی رنگ و نور از سبیل من
بایع سببش بر کل در بود	چون نفع خلقتش کل پسترن
زاد کر آتن جا باز کرد و بود	در بیا به خسته و رزمه رزمین
پس کس که چون هست که کرد	بخت و با کام دل شد چون
بر غن سبک قصد کردم بود	آوردی کرد و وفا کرد و غن
رو بختم عینی داد و زود	آن جا که کور اندام سخن
با جامه زردی زرد چون شید	بایر سببش کل چون شین
زان در و برنج روز شب چش	بر پای کرد و کردی چون شین
مهر چشید به موالی نواز	مهر چشید به معاوی شین
ای آفتاب صده هزار آفتاب	ای جگر صده هزار آفتاب
چشید و است که بحر چشید	سادی کن نایب از اول کین
می خور و دوست یعنی جو زوا	چون را و سهر وی کل کین
وای کس که شش چشید چون	جای بخت بر نه جزین کین
نای پرستی به موبد است	آیت پرستی مشه بر چش
منم تو بود از این محال نمی	قسم به نایبش کرم و غن
آزیرای عادات جهان	دولت گرفته من به نایب

در روز

در روز



به جان فکرم بدارم که در کف

در چشمم برسدین بدین چشم

دوی بدم آمد نزد یک من	داه من آن لبست سین و فن
باز نمی چون سین و دین	چون گل سوری بکس برین
فزان چون کلب داری کج	فزان چون سر دجی دجی
در شکن زلف هزاران کره	در که به جعد هزاران شکن
کشم جونی چو کینه سبک	کشم برنج اندرم از خوشین
چون بود کس که نذر دین	چون بود کس که نذر دین
از نودول تو بر بوم زرن	وز نون تو بر بوم به فن
جای سخن کس که دم زدن	جای کس که بستم که دم زدن
برق تو که به بندم کرا	وز دل تو به بندم به فن
برو بستم که دم در شمار	پیش خا به بدن آن رازین
خواجده کنون کین کجا	عاجبه داری خواهد شدن
گردنا گوش سین فام او	عز و به به آند عاز سن
فروان هم کشت آن به	کای پسران عاز به روی کن
و کند او کس خواجه را	نایکی گوید که را برین

خواجده بکر عذر ملک

ان ز به راحت بر من

خدمت او نیست وضع جلا	داه من آن لبست سین و فن
فانده او میل غرور است	چون گل سوری بکس برین
هر که سوی خدمت او راست	فزان چون سر دجی دجی
خدمت او را چه در دست	در که به جعد هزاران شکن
مسکه که مرا سایه کف اندر	کشم برنج اندرم از خوشین
بارب چون بکس بن دین	چون بود کس که نذر دین
ای همه خانی و سکی سزا	وز نون تو بر بوم به فن
بخت بر سینه ن خواهد ترا	جای کس که بستم که دم زدن
در خزان فصل که خواهی ترا	وز دل تو به بندم به فن
من سخن خام گویم مبی	پیش خا به بدن آن رازین
در شب به که با هر ملک	عاجبه داری خواهد شدن
چاکر تو باشد لاجین	عز و به به آند عاز سن
بر در خانه تو بود و در شب	کای پسران عاز به روی کن
صاحب خواب چنانا ندید	نایکی گوید که را برین

عاجبه شکر علی بن کین

داه من آن لبست سین و فن

عاجبه او راحت وضع جلا	داه من آن لبست سین و فن
مجلس تو اهل ادب را دین	چون گل سوری بکس برین
را دینا به سوی او راست	فزان چون سر دجی دجی
دولت و اقبال مرا و دین	در که به جعد هزاران شکن
رست زینا و ز کرم کین	کشم برنج اندرم از خوشین
سپه او بر کینه کین	چون بود کس که نذر دین
ای به ای دجی دجی دین	وز نون تو بر بوم به فن
مپوشن را به پست دین	جای کس که بستم که دم زدن
دولت و اقبال و به دین	وز دل تو به بندم به فن
انچه ای گویم بر دل کین	پیش خا به بدن آن رازین
کروی بر ملک کین دین	عاجبه داری خواهد شدن
خادم تو باشد میر دین	عز و به به آند عاز سن
انچه تو خواهی دید از خوشین	کای پسران عاز به روی کن

نکته

نکته

نکته

نکته



ای عسکری چون بدو فاطمه  
 جو سپهرت و نوا و نوا ملک  
 خواسته ز نوا نوا و نوا  
 آنکه زینب است پدر فاطمی  
 و آنچه خستد بر روی بکا  
 از پی نوش و پیش و آب  
 نام صبر کردی کردی صبر  
 ای که انداختن تیر و کمان  
 مع تو این بهر کف و دراز  
 از دست تاریخی که در دم  
 چون من از غلت بهتر شدم  
 چنانکه خوار در بادیه  
 در دل کردم که بهتر شوم  
 که بنده و بربد از سب  
 آنچه شایسته نبود شنیده  
 شاد و شایسته می باید جوخت

بسم الله الرحمن الرحیم

بخش راز و نوا و نوا  
 خلعت بدخواه تو از تو کن

چند ازین ملک بی نصیبم ملک دان  
 و جهان خرد و نوا که بدو یک  
 خرد و نوا از پیوسته بود قصد بدل  
 پیش این جرم ندارم که نوا دارم و  
 کن ای که مر جفت و از دست  
 که نوا و نوا بی نام دیگران شاد شود  
 بر من ملک فراز ای و یک پیش من  
 لب کردان ز لب من که بدین لب  
 خواجسته شد بود که حسیتری که بدو  
 شایسته و نوا که روزی صد بار  
 نوا شایسته از خواجسته نوا شد  
 سخن چون نوا و نوا بی جفت و نوا  
 هر چه می کند که نوا و نوا  
 که نوا و نوا و نوا و نوا

از











ای بار خدای غنی هست	معروف برادی فضل جهان
خویشم همیشه ترا دعا کنی	گویند بعد سال آفرینان
این عزت را خواسته زبانه	و این عمر ترا خواسته زندان
جادو بر زبان می شاید کلامی	شاید برافزون غم نقصان
نور و زرق و برق و خنجر خنجر	کار تو که کرد و تو به جهان
کردار تو که کرد و تو به جهان	زیرا که تو دینی دستان

خدمت زبانی تو بهادی  
از خدمت شاه جهان بهمان

بستانیت رویی که گشتن	و اندران بستان شکستن
چون من سال و سه دران بستان	و در بانی و گشتن و سوسن
باغبانی با بستان بستان	با بانی با بستان بستان
که در باغ بر کرد و او کردم	بر در باغ او گشتن ممکن
هر که زان گل گلی بخوابد کند	گویم آن گل گل نویب کن
کرم او با بستان در خوش کند	خدمت او کنم به جان به من
در بدین یک سخن مرا بزنند	گویند که کنم غمزدان
چاکر خواجده را که باورند	چاکر خواجده عظیم من

انکه با تو هر روز و روز	بیر و با شستمان روشن
خویشم هر چه در جهان من	خلق آن خواجده خوشتر من
دست او در با بستان تر است	ز آنکه تاری پس از روشن
هر چه به بستان بستان	برساند کان مان من
که در بستان بستان	باز گوید بر او بستان من
ز آنکه بستان بستان	چون من در بستان بستان
غم او به بستان بستان	بزرگش او گرفت و من
روزی دوستان از بستان	چون زانفاس کرد و بستان
ای بزرگ و بزرگوار گیم	ای دولت جو و علم را معین
ای جهان با دل تو شک است	از دل تو رفت و چشمه سوزن
فضل کردار با بستان بستان	شو آنکه در بستان بستان
که ترا دست من فرو بستی	ز به بستان بستان بستان
روز وینا چشم بستان بستان	انکه آید زان ارزان
کس با بستان بستان	بکسی بزرگ و بستان
تو بزرگی بستان بستان	بصفا با بستان بستان
مسح کس بستان بستان	رینا و در نام تو به من



فصل در ایض موقوف بود	یک نایمی چو کرد و حسن
را ایضان کرده کان برین آید	که کوشن بر اندر و فلک
تا بود در دوزلف خوابان چ	و اندران چ صد هزار شکن
تا بود و خوشی نام رعین	خوشی بهر کوه که فتن
که مران باش شاهان بزی	دشمنانت اسیر گرم و خون

فخت باد و سخت باد  
سخت عید سرخ و بهمن

بغ پر گل شد و صحرای بر بوسن	آبیا نبرد وی فخر و خوشی و حسن
که بر لاله و لاله است بر لاله	و شکستیل و سنبل هم بر بوسن
آب چو فصل است لایق شایان	بهستان پر گل و گلزار و گلشن
ایست نوسالی و نوای و نور و زری	بشاد و طرب و خرمی و بهین
من و باغ خوش و پاکیزه لب و جلی	دل من گرفت از خانه و از بزدن
ما فتم باغی بر شمع و بر آتش	رستم از جوی و سرخ و زرد و در
چون بر دهن آیم ازین باغ مراد	مجلس جوانه و بر و چند من
شبه مجلس خسرو و عصف الدود	خواجده عید و عید و عید و عید
از جواهری شیرین شده و در بر	وز خرومندگی گانی شین و در بر

نزد همستان آید بهم و سی	نزد هم کاران آید به یک تن
آن مردت را میر و ملک و مروت	آن کبری را جای و وطن و بسکن
انجام عیسی که جوی و بیکار	که تواند بجهان حسن و آردن
نام صاحب با نام او باشد	چو که باس حلب با قصب و نون
چو آید شکر پسر رخ یک ساعت	بر تو بشمار و بکند بر از ارزن
یک شل بند است و یک شل	که بخر کار است و بخر معدن
خزان و دایم بر زار و در همان	در سبزه این شد خاک که کند و نه کن
راز را ز اهرام از غمت و هم و دش	و انکه از غمت آرا ده دل و درون
که همه غمت یک روز با می بخشد	تخت منت بر ما و پند و سن
چون بخشیشی از تویشی و بهر	مثل از جوی خوش و گریست ازین
صورتی نیکو چو ماکه بدید آری	خواهند که داند تا شوی دل هر زن
پارسا داری چو که بر او حاس	بوی حسنه بر چو اندر وی با بی غن
بهر آن بر غن که بر کند و در و زری	بوی مشک آید تا سالی از آن بر زن
شتری روی که شرم بدان باشد	که بگره بپوشد و شد پنهان
یک غیب چو ناکه و در کس را	شود اند گفت و در انعطی و دشمن
یک خونی عالی گشت از گینه	دل و خونی چو نل و مسرین



که بهار وی در باغ شود خندان  
 خند مستی هر چند که در مجلس  
 ای جانم که با سسکه و با صبی  
 تا جهان باشد شادی کن و خرم دی  
 هم بهر داری هم که داری  
 در خوشی و شادی شیرین کن

سر سال تو خوشه کن و از ده  
 بر تو و بر من و بر خواجیه حسن

مرا دیت که از چشم من رین بجان  
 را چه کم گویم هزار چشم بداد  
 که کم چشم نداده ای تبار که در پیش  
 سسکه شادی دل آید و در شادی  
 پس آن سسکه که مرا و در سر جان  
 با خیال کس از یار خویش دور شود  
 کسی ز کام دل خویش نماند و  
 مرا به که تو بانی دوست و شاد

من آن چه از حریق مطایبه گفتم  
 سسکه را ز در آید بهر گهی شود  
 مرا ز دوست بجز حال دور خواهد  
 احوال دوست که چه برفت و چه  
 پسند به شاه شرف آید و مضر  
 امیر دوست نواز و امیر خشم که از  
 چرخ کبر و بجرام بر و شور گشاید  
 سرای که خوان و بساط او که نرم  
 سخن در آن چهار که شعر جمع شده است  
 ادب نماید خدای که چشم خسته بود  
 مقدم به خردیت او که بکند  
 بر دهن که دهنی که حرب سخت شود  
 به حرب که بی کویت بر کشد زبام  
 ز نفس او که بر بکند چکان  
 با سبیت مرا در که در دلاست او  
 در این دیار بکام شاد و خندان

که گوئی کاین را ز باستان  
 که خوب کویان انباشد کند زبان  
 هوای خدمت میران که زین سلطان  
 وصال خدمت در که بهر شتر آید  
 و آنگین دالی امیر و خستمان  
 امیر شاعر خواند و امیر زار خوان  
 و جام کبر و خورشید از زلفان  
 تیغ خوان هر که ندید خالی جان  
 و آنگین و دلاست اول و دوان  
 بهر و نیزه و زوین و پنه چکان  
 بهر شمس بهر شاد است خان  
 باز نماند کند با مبارزان جولان  
 بصید گاهی که شمشیر بر خند بکان  
 زخم ضربت او پیل بکند دندان  
 فلک رفت یار و دگر که دهان  
 فلک و از نو و از غر چکان عصیان







میسلمش و جبار با کام خوش گذار  
 هوای خوشین تاب و مرد خوشین

با کاروان خلد بر موم زینستان	با جلد قند زول با جلد زبان
با جلد بر لبم ز کب این سخن	با جلد کار که نقش او زبان
بر تار و پر خج بر آرد و بر سر	بر بود او بجهت اگر دوازده
از سر سبایی که بخواهی بر او اثر	در حشر بدای که بخواهی کرد و اثر
ز خند که آب رساند در اگر کند	ز خند که آتش دارد و در زبان
ز زنگ او بنا کند ز بخت زمین	نقش او فردا که خوشین
بپوشد خورشید که در پالت	و اندیشه زینت ز بر و در پالت
هر سبعتی بشارتی دادی مر جود	لین خلد مر تر از بر سبعت نام و آن
این خلد نیست با فخر خبیس خلد	وین را تو از قیاس که خلد بدان
این زبان نهاد و خرد زشت و غفل	عاشق بود و دست خبیر اندر این
با نقشش کرد و بر سر نقش رشت	مخچه و نقشه شاه جانبان
میر احمد محمد شاه به بناد	اگر شکر که کبیر جهانستان
کرد و سبعتی است بر لب آفتاب	سوی سبعتی است خلد چشم آسمان
از چشم خوشین نیز شود بر سر	کرد و کند دست بر سبعتی برودان

و ای که سر زحمت او از پس کشد	کرد و سرش بر کونج سر سنان
روزی که سبک بر کبر و بر تیغ او بر	روزی که با کبر و از سر او گان
بسر دهم و درین فردا خلد سر	پیل و منت زهره بر اندازد و آن
بر پیل که ز او بر باره کند نقش	بر سبعتی او دیند کند میان
ای شایسته از او و شایسته بر کبر	فرخت فردا و دست تو جوان
جانی که بر کشید مصاف از بر مصفا	و این سبب شود بلان از پس آن

از رویا بر دید بکمای شبید  
 زینجا بخند و کهای از خوان

کرد و در برق تیغ چو این زبان	کوه از غر و کوه کوه کوه
بکس را شود و تو که سبعت تیغ تو	زانت بر و بر نشود و در نا گران
آمدشت را که در کوه تو بود و در	در باغی آن لب شود و در آن
بکس که در زینک بریت شود و تو	تا مرد و جا گیر و از در یک نفر
بپوشی که پیل کشد از سبعت تیغ تو	اندر دلاوت تو که کبیتی شود و آن
روزی در خشت تیغ تو بر نقش و نقاش	ش زچم تیغ تو در شک شد نشان
و اکنون چو این بر شکست بر زنی	ایچه کرد و در دانه جهان جهان
کوهی در خشت تیغ حدوی تو بود	کند زین شکست شود شخ خیزان



آبی که در دلاست تو خیزد ای بخت  
 کانه رفت بچون ناز و زدم تو  
 تا تو بعد از فلک نشستی قباد وار  
 بی بسم مثل تو زلفت آنچه فاخته  
 ای بر چه چو ای ل خوش کامکار  
 ای خسرویی که حکمت اندر سرای تو  
 من بین را بفرستی دستم که بود  
 اکنون چه دست کار تو بی کس ز بخت  
 راه در اندر دور رس کرم ای ملک  
 بر آندوی اکنه کم خدمت قبول  
 وقتی نمود بخت مرا حضرت ملک  
 وقت بهار تان و نور و زلف و لعل  
 عجب خسته دست و فاسود و بر بهار  
 فاج درخت باغ بهر فصل کن کمر  
 صلح است چه بدلان جهان گشته با  
 بر سنی سرشک گلستان آید از چو

کوئی ز نسبت تو عیسی بود بر آن  
 غیر آن بود چو شمع اندر میان  
 هر که بر آید بخت در راه قبادیان  
 بی تو ز راه تو زلفت آنچه کاروان  
 وی بر چه مراد دل خوش کاروان  
 آب حیات حواجه بود زلف جانوان  
 زین پیش در موج تو کشتی از جهان  
 بی موج تو مرا پذیرفت بیستان  
 فاس کلام بر سیدم دران مکان  
 امروز آرزوی دل من من رسان  
 اگر خرمی جهان شناسد کن جهان  
 جو پر زوی مشک زمین پر زوی با  
 با وصال ملک جهان برده از جوان  
 فوس من رانج به سبزه نیا ن  
 بیل چو جانشان غنیمت گشته باغان  
 بر سنی غنیمت کل آید زستان

فرشته بود بر ملک این روزگار عید  
 تا این چه بساط بود دین زمین بجای  
 بی طبع تو چو ای و کر بهر پیش

سرای شیند که بود ماه بار او  
 به دین که مشک بود شد گی راو

من دیدم و شنیدم من هر دو آن بی  
 پر که بر است ز نسبت عشق کناره من  
 باغی بر روی سبزه دار روی سبزه  
 بر کام و آرزو دل چاه مرا  
 این طرفه کی کمر تو که پر زوی دیکس  
 چندان کار دار دور و پیش که هر نان  
 از دل بهر کار کار می گسند  
 این ل کار که دوسته کرد و بازو  
 تو بهر سبزه خرم بر زکان روزگار  
 جمل احمد حسن بهد وی گسند  
 آزاد پر کشیدن در او وی رسوم است

کاین ل مندر آید به به به کار او  
 بر سبزه زلف نقش گسند او  
 کانه به شود بخت بهر بار او  
 با کار کار که دکل کامکار او  
 و اندر دل من است بهر بار او  
 حیران شود کار که اندر کف او  
 با خوش بود بران ل زلف و خوار او  
 خسته بهر بخوابد باز نام نگار او  
 کار زلفش که اندر شود روزگار او  
 چون شرف بزرگ شد اندر کار او  
 دارا وی که نودن در او وی شعار او

کاین ل مندر آید به به به کار او  
 بر سبزه زلف نقش گسند او  
 کانه به شود بخت بهر بار او  
 با کار کار که دکل کامکار او  
 و اندر دل من است بهر بار او  
 حیران شود کار که اندر کف او  
 با خوش بود بران ل زلف و خوار او  
 خسته بهر بخوابد باز نام نگار او  
 کار زلفش که اندر شود روزگار او  
 چون شرف بزرگ شد اندر کار او  
 دارا وی که نودن در او وی شعار او



از او بر کشیدن و در او بی رسوم آید	و اگر از او کی نمودن و در او بی شکار آید
بین همه بزرگان اندر بهین دوست	بسر همه ضعیفان اندر بسیار آید
اندر جهان سرای ندایم که ندان	اندر حیات از کف و بنار آید
بچون غریبه‌های ملک است خانه‌ها	از تر وادگر است و لذت و کار آید
خاصه سرای آنکه چون در سرای است	و این چون هم خیر و از مرغزار آید
در دیشی نیاز نیاز و خاویاری	اندر جوار آید که بود در جوار آید
از بیم آنکه که در بهر بکان رسد	برست بر دهن ز غنای بسیار آید
همواره دوستدارم که آرد بی گرم	خیزد نشسته خلق جهان در دست آید
تا بود بر بزرگ خوی بردبار و بود	چون نیک بود و نیت دل بردبار آید
آنکه شد از نهادش در فروتنی	آنکس که یافت آنگهی از تشنگی آید
انجا که یافته شود او مشک که لبش	تا بنگر می صبر می و ننگ و قار آید
از کار با گریه بقبیل کار کرد	حسب غنای نیست بر آن خیار آید
آنکه نال ملک کند اعمار و بس	ان نیست او که هست نال اعمار آید
فخرش اصل فضل بزرگ فروخت	این هر چه خیر نیست بر دهن از شمار آید
خانی باشد از شرف و حکمت بزرگ	ایوان او دور که او در دین آید
شکرستان بود و تقرب رویشان	که شاید از خیر بکشند بی شمار آید

باصد هزار فصل که در او سخن رشتی	چون که خون شیر خور و در انظار آید
و در کار داد و ستد و ساریست زین بود	کافه در شب و کافه بر آفتاب آید
روزی می خبر و کافه بر شب با کافه	کافه سج و دشمنی اندر و بار آید
تا روز خضر با و کشته اندر آن بین	شکر شکرش و صفت کارزار آید
روز بهار زت بدبسی است او	باصد هزار تن به نیک سو آید
همواره شاد و ناله ز بهرام داد او	نویق جفا و حسد او در بار آید
چون بهستان تازه و باغ شکفته	از روی بریدگان حصار آید

فرخت با و عیدش جاودان نام	
بی جام مجلس آوری کار	

ز بهر تنبیت چه با او بجا	زین آن خورشید بنگر آن از راه
چون قرطع بهر شکسته چه شک	چو حلقه‌ای زین کرد و در دست سپاه
بندلی رخ و هر چه رخ بخت چند	چو آفتابی بدل و هر دو زلف کرد و تپا
چو سه دود و چو ماه و سه دود و دود	چو پادشاه سر و کلاه در راه
چو سه دود و زنگی که در بین بود	چو سه روی بت خویش با او بجا
چون دولت بود آن اسم قباب که	چون دولت محمود شاه ملک پناه
بند کرد و بدین کار که خنای بود	



<p> بزرگشده در افلاک فرو گشته  ز مری و ز ریحی می پوزید شود  شباب کارزار داد وقت و جان  که هر یکی ندانست  بنا بست پیش پا و خاکی کرد  بهر زمین که خفاش و دینار و سوت  به ملک زمین بر دست او برون  که چه ویست نای و دود  تمام دانی اگر چست من زیم طلال  بس که داد و سپاه بزرگ کاوش  چا که تیش بر داشت زان میان  ز خون چشیدن شیر غنایان  تانی نکت فراوان است برستان  یک غزات قریب بر اریل آورد  بناست که یک محمد بر لب کرد  بزرگش که جلی شست لشکر داد  </p>	<p> خروج در بر او جا گراست و دوخته  عطا و عفو شش پیش سوال پیش گدا  از یک پیشه زار که کار با دست راه  عطای او در وقت سخای او را که  چشم عقل ناپهستان اندر پنا  چسب و غنچه زینت زینت باغ کیا  جهانیا ز بهر پای او شده آگاه  ش مخالف بی راه و دگرش کرد  بجهت سبد سخن راهی گشتم گواه  عین کشیده اندر دیار بستد کیا  ز روی ناخن چا بود بر اندازد که  بسان مردم بهر آن مست شد بر پا  وز آنکه که زینت بر رضای آید  از آن گرفته یک حمایه سجد و خا  مظفر افک لا اله الا الله  بخوانشین اندر شش مشک که  </p>
---	--

<p> ز خون دشمن اندر میان زدم کش  ز بول زدم گش غایان برستان  بگو مرد و غایب چنان بخسیر  عجب باشد اگر خدمت ملک گشته  شجان ز خدمت او زهر ارباک تو  چنه تا بود اندر فلک و در و قح  مصنوعی بی باور است از وی حق  </p>	<p> بندیل نامه گشت برستان  اگر گشتد بگو و بدست زدم گدا  بدست پیل ناید بختان رده  که در پیش او  بر آن مثال که سیم که اشته و گدا  چا که است بسال اندرون و اند  بیخ و دولت قزاقی که فرگاه  </p>
<p> بزرگ با دو نام بزرگش خنجر  کفن فوج و کلاه بر سر و مجلس گاه  </p>	
<p> دشمن با سارجم بر دجاش کاه  گفت بن فرخ بنادشت گدا  گفتا جو خاتم این نه از و در انا  گفتا بناد وین رسالت و بست وین  گفتا کنون کجاست نشان و مراد  گفتا نیش بر سر ای دلم  گفت آن هزار و هفتصد و اند که جیت  </p>	<p> نام من که رشک بر و زود و خنده  لغتم که عرضه گاه نه سجد و سپاه  لغتم من دولت محمودین چاه  لغتم می پیش و طاعت آید  لغتم که بر سر بیان رایت سپاه  لغتم نیش لحن که نه و جگاه  لغتم می در داشت بر دایمی گاه  </p>

دری

لغتم از زلفه در میان گشت که در میان گشته



کشت آن زرد و در آن زیر برگی کند  
 کشت که سر و خوشان باشد تمام  
 کشت که بر وجهه کشته اندشت خرم  
 کشت که در جبین آید شود  
 کشت که شانه و دروغ است  
 کشت که بپلان چسباند از کوه  
 کشت که بر کوه و در ایشان بگذرد  
 کشت که کفر پاک شود و اسی روم  
 کشت اسب و بزم که اندر جان بود  
 کشت که بر تر از مکان چون از کشت  
 کشت که خدش دکان را چه بود  
 کشت که کار که از وی شود و بد

کشت که از خاضع او بود و در دست	کشت که خدای منزه او با سال
زخمی و بیهوشی و سادی بران ماه	بهر گانی نیست با داور بکار

بر که چون بگذر کان بسج زود  
 بحر و در بحر نشستن و خوردن  
 نه در کان جهان انکه از خدا می جهان  
 به مهر کان بگذر خانه را سپر فلک  
 کشتی به بر آری بر دهن بود که چشم  
 کشتی بر نشستی سراسی پرده زند  
 به درستان در پیش بر که شد بود  
 جیست به کشتی جی کشت و دشمن  
 زنی سنی که به دهنال در پیش تو  
 بشمار ای کسی چون نوبت بند کرد  
 نونی که مردی را نام نه سرخ  
 ز باد و باد کس راست و دونه  
 بکار کینه که ناک تو از گل گلی  
 بهر شیر شام که پیت آید نو  
 زمین اگر چه فراخ است جایی نیست  
 نشت گاهی نشان رخ و کج خانه نو

بکشت دشمن و درون کشته به سپاه  
 بناب خانه و نشسته خردان کاه  
 جانی را با داشت است با و اعزاء  
 بنجک نشستن و دشمنان پوشش ماه  
 چو بختی کسی به نماید اندر چاه  
 چاکه های از اسب و زاد نماید  
 بری در از دهان و پی سیاه سپاه  
 بر روی که جهان را جزا و تربیدش  
 بهی کشته نشان پشت بر که دونه  
 بجهت روی چو نرس نیست بر نهادن  
 نونی که را در دست را دست پنا  
 بهر تر که که بگوید شد تو به خواه  
 بر روز زم که خنجر تو از که گاه  
 در چپن که بیدی که بشرد و راه  
 که تو در تو و بی نیست راه لشکر گاه  
 نشت گاهی درشت از خواب که خرا گاه

در کشت  
 در کشت

کشت  
 کشت



بناشما که بخار و زخورد جوی گشت  
 نو را بهای بگشت شمشیر که از  
 زانو سالان گرفت جز تو در یک  
 با ستر و جودی چو پیش من بجز  
 خدایت از پی جنگ آفرید و از پی جود  
 همیشه با تو گل از گل زد و بد  
 همیشه تا خواند شد هیچ کس بجان  
 حدایکان بجانیش و پادشاه زمین  
 چو زمار چو چوشت به روشن  
 حخته باوت و فرختن من و فرخ با

ناله کرد بهر گس می شود چو راست  
 مباد کس که گذراست کرد ناله

و چند راه گذشتی بجهت جوی ناله  
 بر و پس ناله و بر و ن شدن ناله  
 ز کز کس سی و نه و ز پیل سبب و ناله  
 ایاز و دود و ز آهو چو پارس ز کله  
 بیج زرم کن و غیب جی و ناله  
 ز روی انش سوزند سوزان کن  
 ز آید و پشون ز آید و خورش آگاه  
 ستوده بر کش و در بند کان بجز  
 چو روزگار ز تو دست می همه کوه  
 بسج رفتن و بر و ن شدن ز ناله

هر که خواهد وین شد و چو ناله  
 شاه محمود کشت این ز بر و ن گشت  
 در بگشتی بر سر خند بسج جی  
 که اگر که به من راه خورشید هم

فلک را بی منت است به راه  
 هر دلاست که نه آید و دود و جوی  
 عجب آید ز محب و حرف کشته مرا  
 خورشید عرض می کرد که این خانه  
 این میگرد و می خواست ز سلطان ناله  
 این نکت این آن که کفک سرن بود  
 که فلان خانه که فم فلان شرم  
 پیشه شمر جان کشت و در قلع جان  
 چون فرو خاند ز نامه صف کشت او  
 بر تبه کردن رجزه چه پایست شدن  
 او نه است که سلطان سوی او روی  
 هر کجا خواهد راندن چه بهشت و چه کوه  
 چه کان بر دو که محمود و کوه و کشت  
 لاجرم شاه جهان بار خدای فلکان  
 بزین چند سپه راند سوی خانه او  
 بگذراند سپه زنه که در رسی

نه خورشید در غیب است و ناله  
 بر نشانی که ناله است و ناله  
 او دلاست نه شرقی و ناله  
 از او که سو گذر خانه محب و ناله  
 که مساز آنچه جی ساری و ناله  
 با شمع رین است و ناله  
 که فم فلان خانه فلان بکش کوه  
 جنگ این کوه نیست که دبا و ناله  
 و ناله راندن و ناله  
 بر و نیده چه پایست شدن و ناله  
 تر و ناله و ناله  
 هر کجا خواهد ناله و ناله  
 ناله غری کان و ناله  
 و ناله و ناله  
 دست او که و ناله  
 ناله و ناله



از گل تیره سرپایش گرفت چو قمر  
 مرداران کوه که آن ده بود و درین چاه  
 جایها بود بران بر چو کی و چو شاد  
 که میان گل و پل سبک و شناده  
 غرض شاه وین بود که آگاه شود  
 از توانائی و قدرت که به او خدا  
 نمود و در کین از تو تو نام شنیدن  
 ره نه کردن تو از تو خطا بود و کن  
 چو خطر و آرد و پرون شدن از پشته  
 انکه سسترون بر دوازدها بر سبزه  
 شاه بر گشت سوی خانه و آنجا که پنهان  
 چو نه خاک و آب و گل تیره گرفت پناه  
 چون زنده خاک جگر خسته در آن پشته  
 سوی آن پشته رسد که نه می اند راه  
 خاک چون دید پشته و در نهان پشته  
 کوشش چنان بداند اندک کجک چاه  
 شکر که دند که بگرد بجای که گشت  
 هم آن است که اندک زرد و دیگر راه  
 آتشین با و بر آن بر که شیران چاه  
 کاهران با و همه ساله و پیوسته خزان  
 دل و شاه و شاهان او با و قوی  
 تن بدخواه که ازین جور زاندر گاه

روز عید و مضائق سال و هفت  
 عید و فرخ و فرخ و سنخ سره

عمر پس و بنابر جهان ساز و می جلد  
 بیخ اندر می ساز و در شاخ کفان کج  
 ز خمر که به بخش می باد و می لود  
 ز خمر که به بخش می باد و می لود

نورانی

بیخ اندر کون هر دم بر و جلیس مجلس  
 بیخ اندر کون هر دم بر و جلیس مجلس  
 نایه روشنی برون نشین کنی کنی  
 نایه روشنی برون نشین کنی کنی  
 پادشاه بدین شادی کردیم اندرین این  
 پادشاه بدین شادی کردیم اندرین این  
 چو بر سریم کردیم ز کجک چاه  
 چو بر سریم کردیم ز کجک چاه  
 سعاد ساقیان داریم و سعاد ساقیان  
 سعاد ساقیان داریم و سعاد ساقیان  
 بر سریم و ششم از کوشش و بند  
 بر سریم و ششم از کوشش و بند  
 بر احمد محمد گشت دین و دوازده  
 بر احمد محمد گشت دین و دوازده  
 تو هم آمدن ابواسم نظام اندین و  
 تو هم آمدن ابواسم نظام اندین و  
 زانده شمر با خواندست زانده و در عید  
 زانده شمر با خواندست زانده و در عید  
 زانده شکر کن رسایان بکشد چاه  
 زانده شکر کن رسایان بکشد چاه  
 ازین پس هم بدین فرمان سپه بکشد  
 ازین پس هم بدین فرمان سپه بکشد  
 سلطان نو

با فرمان سلطان دانشه بر لب چون  
 با فرمان سلطان دانشه بر لب چون  
 خزان و آب روی پنداری می هم  
 خزان و آب روی پنداری می هم  
 ز عالم عدل تو چو می کند نیکو ز عالم  
 ز عالم عدل تو چو می کند نیکو ز عالم  
 اکو نه در خور همت جهان خوری کردی  
 اکو نه در خور همت جهان خوری کردی  
 سناجی می اسکندر ایران آری از پاد  
 سناجی می اسکندر ایران آری از پاد  
 جهانی دار تو یکسان سبای می  
 جهانی دار تو یکسان سبای می

بر کوه زان شب که در کوه  
 نایه روشنی برون نشین کنی کنی

چاه و در کوه کفان کج  
 چاه و در کوه کفان کج



جهان چون سوزنی از روی آب آید  
 کسی که اندر خلافت جامه پوشیده است  
 ز بحر خشک آشن است تا برده نبرد  
 ز بحر آنکه از خشک تو فرو چون رها کرد  
 بصورت کرکسی که بدین دلو که در آید  
 محال آید شیش غم آید بود بر کین سخن  
 میرا تا تو در طبعی چه محله در غم هر جا  
 زخم رخ نه چنین ز ترک آن روی بختی کرد  
 همیشه تا بصورت بوز دیگر باشد از آید  
 مظهر باشی و گیتی در زینت آید

صدد در صدد خوشتر از خوش تر است  
 باشد پس محبت که با دشمنی آید

این بیت را که در کتب قدسیه است  
 هر که در این راه بود و هر که در آن آید  
 بهر که در این راه بود و هر که در آن آید

نادیده که زان نور و زانند و ازو که  
 که دیشان قبله را قبله بسته از در قبله

باد اوان بگاه آید بار و می چو باد اندکی غایب بر زلف بید که در بکار کشم ای از زلف ز مشک بسته غایب چون بر مشک رسد نیک شود	آنکه آید سینه زد که در هر عید سبزه عید را ساجده و ناخده از حبه بکار غایب بزم چه اندانی بر مشک سبزه لبیک از غایب کرد و در جهان مشک
--	--

یاس غایب مشک است بداند هر کس  
 ای که سیرد بکار آید با نده چه سیرد  
 روی شش بکباب ز قبل چون رخنه  
 که کلاب از قبل بوی گیتی نبرد کن  
 مشک زلف و گل رخ را لطیفی خواهی کرد  
 ملک عالم عادل سپهر شاه جهان  
 آنکه بر زلفی خوار ترین بند آشن  
 شکر بار از آبش بی در خانه او  
 راه دولت ز رخا او باید بست  
 پس گمان که زرد

ران که ران خرد و ان کس که رود در  
 هر که دولت طبعه دست او بپاید  
 نه شش روز فروخت چو گشت در  
 نه شش گدازم با کینه بود اول کار  
 به نمودن جوی کار و دولت هر که  
 هر که از ملک آن جهان با کسند  
 خانه و نام که نمی بوده از شش

تو نه آید می ساده و ملک چندین گاه  
 ای که گاه بکار آید بار و می چو باد  
 بی گل تازه غایب دست کس اندر دیار  
 وقت گل خوش نبود بوی گلستان  
 پیش که روی بیچان بنام آید پیش  
 میرا بدست در محو و آن داوین  
 دست بود زلفی آنکه بد و باید چاه  
 در شرف پیش زده پیش از بخت گاه  
 هر کسی را که سوی دولت کم کرد و در  
 بهر چه میدان و شان با کمال بجز  
 در که شاه بی شری است آنکه در گاه  
 نه شش را سبب است تا که در آید  
 نه شش گدازم با کینه بود اول کار  
 به نمودن جوی کار و دولت هر که  
 هر که از ملک آن جهان با کسند  
 خانه و نام که نمی بوده از شش



هر چه در شد طبع انزوی باشد بد  
 از بی آنکه بخشد گشت کمتر خویش  
 کند گندی و قبی که کند با دشمن  
 از که بی دل هر بنده کند و اند داشت  
 صحرانست و عجب است این از مهر  
 ای بر حکم کران تو که اندر خور که  
 از که بی که تو بی هر که حدیث تو شد  
 حق هر کس شناسی چه حال چه بجا  
 خنک آن میر که در خانه این بار خدای  
 به که کان ملک آن پیش تو بر خاک دهند  
 شرفی دار و در چشم خویش زانکه نهند  
 به که بکند و کفای اندر چه کار  
 از تو بد که با موز و کس بهی  
 هر که او سیرت تو چه گرفت از دست  
 کی توانی چو تو آت و فضل تو که آ  
 بی فضایل سیر تو شوند گرفت

بی فضایل سیر تو شوند گرفت  
 پس هر سری که بدین لی که تو داری می  
 تا تو دیر خست خست یک بنده تو  
 تا به یار بود که به یک محبت  
 تا به خود و دین که دو خج چون خدای  
 شاه و کیش و به پیش کش و دست  
 دولت و رخ نهاده سوی تو را چنان  
 عهد تو فرخ و تو با طرب شادی و مهر  
 عهد جوان خود به سیاه  
 زلف را شانه زده و حلقه بندش کیش  
 با و شکیری بر زلف به پیش بوز  
 بر سر که خوار آید و بر عادت چون  
 شب تریک فرود رفت به به پیش  
 من در حال خواب خوش به پیشم  
 کوشم این گیت مرا گشت کین بنده تو  
 آفرین کردم بر شاد و روان تو

هر که آب باشد توانی که شست  
 پیش تو فرو واحد با که چون دویا  
 فیض نصیر تو آن آید جان از هر که  
 از روز تو شود و دست بر یک دیار  
 دفع و داغ از لی دلشده و از سیر  
 که مران پیش و مخالف کنش  
 چون با تو در کسار سوی بهر سیاه  
 دشمنان تو به چشم و دهان تو را  
 جامه عهد به پیش و یار است  
 و این سنگ فرود رفت از آن کیش  
 عمل عمارت از دوی به شکر  
 خسر که به هر آنکه دین که دکان  
 چه خر که بر افروخته را ز دوی  
 شکریم است می داشت سر نه خر  
 تا دم گشت به آگاه و که به دست  
 که جهان به یکتا کردم در شست



دوی شاهان جهان بونف بن مژین	میر دولت عصف دولت سالار پناه
انکه بپسته بخاوه نوی او دار و دره	انکه بپسته بپستی رود و انداره
بر او مال چه که دن سکر کهنی است	نقد مال هم را که برسد ز کف
هر چه آمد بکف و بخت و بکر داد	من ازین کتم و سکر سلطان آگاه
سکندر کرد که کوئی در دینی جهان	مردی بود که دینار و درم داشت
چپس منبت شاهانه که اندر سر آید	رود باشد که نیست رسد آشفته
فلک برشت ز انجای کجا هست است	جهان باشد که بپایین صد تازی پناه
دست دادان جهان که نه کرد از راه	که کند دست بزرگان ز بزرگی گناه
بکند هر چه شد بران در خواهد از روی	هر چه شود از ترابش تو از میر بخواد
میر دولت عصف دولت میر است بد	که هر شیران باشد بر او رو پناه
همه میران جهان بدین گز او بپایند	خاک بپسند و بیایند از خاک رجا
مژین میر مبارز که بد و ناکند	بر تو بپسند بر نامه خلاصه و فدا
شهر بادا چه سپه دار تو این میر دلیر	سپه داری کس بر خفا دست کلاه
هر مصافی که بد و خوشتر اندر کند	زان مصاف آنچه سخن شوی از برده
سپه آدمی تو در که دین کاهم	رو بپای چو کس سحر کند ز تو چو کاه
علاء و بر شاهان ز بر و بازو خنجر	لیکن از دولت دار خدمت تو چو پناه

از دوی تو سرشت دل او تو خود	از سر و پستی او را بونف جبین را
نست او بدین است که از روی زمین	بکند نام به وی تو نام به خواه
دل به خواه تو پیش تو بد و زنجیر	جهان چون آن شیر بداندی پناه
تا به روز سوی بر بود چشم زمین	تا به سال سوی حرب بود میل پناه
آب و میسج شخی را بجهان خیل چشم	تا به میسج می را بجهان نیست دانه
بر او دل او با همه کار جهان	شیر او از من این دعوت و این خطا
فرخش بود خدا دیش فرخند مکن	بید فرخت من چنه به من

دولت او را به کام و به او را پناهی  
 بر او را به حاکم است و پناه

ای رسانیده مرخصت و جاده تو به جاده	خصل کرد و از تو بر جوده زاری ناکه
واجب آتی کاین بنده و برین تو	منی غایب روزی و پستی تو
کاه بی زخمه بجز کاه تو بر ملا زنی	تا کسی نشود بی پاکت بدون از تو
کاه در مجلس تو شود به به کشتی	زبان می پش تو هستی چست
خدا دارم بپسته دست و دست	که بخواری همه پیش تو بگویم تو بخواد
و آن داکو بپش ای پیش رو که برین	و آن داکو بپش بی ختم مجلس
این عذر من آن است که من مردی	دوسته از می عشق تو می داشته

در خواست و در خواست  
 در خواست و در خواست



سن بشان لاجار گنه بید دانست  
 دود بیکرم و یکرم ان مادر ستر  
 خدمت سلطان کرده و نایب ترا  
 چون برون آیم این رسم حال زار کار  
 کار کوینده خون اشترم کم کرد و جبهه  
 من همی گویم شتر بر جاده فرست  
 سال بسال در این امت نام چو نهند  
 در بر بستم بستم نیم دانه شد  
 گنهان من چهار دین خد بخش  
 ناموئی که فلان بنده من بود و کون  
 من همان بنده ام و بگو گون بنده تر  
 که دلی بودم در خدمت تو پریشم  
 که همی شمر گویم نه از آنست که هست  
 جادوان شاد و زی و باد و تن شاد  
 دوستداران مرا خانه با جوش کخانه  
 تو بجائی که همه را بدو نعت و دعا

گویم امروز نباید که شود و پیش باده  
شغل فراوان چه پیش و پس باده  
و در تقصیر حسن بر سوی از روی آنکه  
دور تر پیش من آید بر از حد سپنا  
گاه که بند فلان ترک بکنند کلاه  
اسب را می پر گاه کن و در لنگه  
این همه در خدایان بر رگان سپنا  
چون شجر آیم ای شمع بخندن راه  
را و مردان بحسن نه بر بخندن گاه  
نمزد و سوی در خانه ما و مباد  
هم چنین است و خدای نازل من است  
در چه شمع دل و سوی چون ما  
دل من بر تو و در خدمت تو گشته گواه  
تو آتش این محفل این پیش و گاه  
بد کالان ترا خیره درم مر جا  
و شنیدن تو بجای که ز یک ده گاه

و دستان از تو هموار من باد است  
غریبی خواری و باد است

زاده رسم مرا ای برج سبز  
 گمان برد که نه که جای بر من  
 بشی بگردم اندر کشیده واکه نیست  
 گوشت داد و روشن ترا و چوخت  
 گزین نگاه کنم سوی من که نه گرفت  
 سخنستان ترا بر بنفشه گرد و درشت  
 ز نامه گوئی ز تو بنفشه را که نشاید  
 جلب صاحب بر اقامت اگر خدای  
 نشان مهری تن تو مرا بخود که بود  
 گیت بیت اورا غایت به رنگ  
 بیت بیت اورا سیمار و زور و در  
 اگر نه بیت اورا سیمار و زور و در  
 اگر نصیب او تویی کند ز گفت  
 و که ز عادت او صورتی کنند آفرین

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



زدهستی که مراد است غمناک بود  
 شتاب گیر و گریه بوقت بخت  
 زمین اگر ز کف داد او کشید می شب  
 اگر غمیش بودی بودی بختی را بر  
 ادب خیز از کشت و زشت است آه  
 ای که فرودست ز خاندان تو نام  
 بزرگ بود و زارت عین و جو بار  
 خجسته یعنی دست هر خجسته و دیار  
 امید زار تو ز کشت و خیر جانان  
 اگر خاد است تو ز کشت بر سر  
 سخا بزرگ میرست شکرش بسیار  
 کسی که چرخ زان تو سوال کند  
 نگار داشته باشد همیشه از جبهه  
 نبات از بکار زده و جی بر خاک  
 بخت ما که جوهر کشت و باغ درم  
 خبر مرادی فرمان بر نو باد و فلک

چه گشتی به او صغرت شود بخت  
 صبر و کرد و دهسته که با او خفا  
 نبات زمین بینی ز به جاکش  
 جوهری چینه کرده اند در آست  
 شکسته بود و رخ لاله کوش گشته چو کا  
 ایستاده و دزدت ز در کار تو خفا  
 بزرگترند یارب تو بر فرازی و مکار  
 بزرگ هستی وجود را بزرگ پناه  
 زبک که کوز از بای بخشش  
 مانع باشد اندر جهان از او آگاه  
 دل تو شکور و افراخ شکرگاه  
 جواب باید بپوشد رخ از چاه  
 کسی که داشته باشد محبت تو نگاه  
 چه بسا خدای زان شیر گیر و آن ناله  
 گشته گرم و دل خورده خانه بسته کا  
 بحر برائی یاری کر تو باد آه

همیشه آتواند شتابت بخت  
 ناز حسن بیک زبان و دهان

مراد خان ترخان و نون و دهان  
 مراد خان ترخان و نون و دهان

بجان کوی نام کرد نگاه  
 از آنکه گشت بختی چشم تو دانه  
 بر روی و دلاهی و سر روی تو  
 رینغ سر و روی قامت تو که دانه  
 ز رنگ جبهه تو دانه خیز گشت چرخ  
 چراغ وضع سپاهی و بر تو که دانه  
 بر مجلس اندر تابستانه دل من  
 ز بخت از تو بسندم زان تو شکیم  
 ز گری بر آیم چو باز بر و ارم  
 ای حسن حق فضل احمد اهل خلق  
 بد و بنار و مجلس بد و بدست از جبهه  
 چشمش از سوی آسمان گری  
 برای خرم جهان نگاه باید داشت

ز چشم چشم رسیدن بیان او چشم  
 دلم ز کس بر شفته شد دست و پناه  
 بدان بندی و سر روی بیان می  
 رنخ ماه سویی جبهه تو که دانه  
 ز سر و قامت تو سر و کشت  
 زبک که می و راحت هزار گشته  
 جی جبهه که کمران کردی پیل خوان  
 درین فصل کلمه نام میان و ناله  
 بوج خوابید و بر زانو داشت  
 مقدمت فضل و مقدمت بر جبهه  
 بد و بنار و تخت و بد و بدست از جبهه  
 بخت خاک ناید سیاه و در ف جبهه  
 جی ندانند انار خوش داشت نگاه



چرا انداخته اند من این غلط گفتم	بدین خدمت واجب شود معا و انچه
جسرا گویم که را سخا می گوید	که دست فاضل از علم آن مرد کوه
کسیکه نام برزکی طلب کند بخت	که دل خویش بخرای دل خویش بجا
بر خاصه آنکه حبس کمر خواجه بود	که کوه دین پر چشم او نماید کاه
چه بزرگان که در زمین ایرانشه	نکاح کن که نیایی پیش از اشبه
بخت و بختا و بیعت و عیبت	با ستاره او بزمین نهاد و جبت
زخم خدمت بخشمه بر پاوشن	بر روی که چون آفرین است آنکه
خدای در سراسر جنت و بزرگ	بصد که نماید بنیم با و خراه
بسا که که که که که که که که که	از آستان دین مهر و قرون صند
در این دور که من چاهیت از گفت	دل که میش از کس بخت مذکری
یکی نمم که چنان آمد ممشل بر او	بکام دل بر سینه دزایی بجا
کنون چنان شدم از بر کجا که من	که کردی به آید حسرت از بخت
بصره ز زخم که دم و بجه دم	باز بوسه تو زنی و صورت و پا
براه منزل من که رباط ویران بود	چهره دم که کنم خست را ازین آگاه
چنین گشتند بزرگان زینت گشتند	کنون رباط خویش شد دم خرگاه
	فی لی کن نه هر بزرگ ز مهرگاه

چشمه فانی و خوب کار چون بدکار	خاک می شود نیک خواهد چون بدکار
چشمه آبشرف باز بر آید بخت	چنان کجا چشمه من بر تر آید روبا
همان طایع او بود و روزگار مطیع	
خدای اصرار او بد بخت نیک سینا	
آن من خصل من که بنا کوش سیاه	دو شب تیره بر آید و روز کوش
ساش از بازو و دشار و کشت	چون توان دیدن آن عارض چشم
روزگار آنکه توانست بر آید بخت	بسم چاکه بوسه من که دست
بجکه خون دل من چه بریش کرم	نشان کردن از دود و دانه روی کجا
شب تخم زخم و حسرت آنجا صحنه	ناب شبنم عم دین در عیونم آه
بکته روی سیه کرد و دسوکند خرم	کان بت من عیبه سر کلاست کتا
او سخن گفت نه اند چه که باید کرد	که آن چشم سیه دارد و آلف جدا
عاشقش را که دولت همایه بود	نوشین داشت کس از دولت همایه
که یکن و برانی بکت شمر بود	این من از خواجیه شیدم در مجلس شاه
خواجیه سیه بود که جیزی که بدست	چشمه چشمه چشم بزرگان سپاه
آن کبری که کریان جوار و کسند	چهره خاک نم از قبل جاده جاده
جاده جویند بدان خدمت و با جاده نشو	بر تر از خدمت آنجا بد خدمت و جاده



خدمت او کن و مخدوم شو و بر بی  
اند بران که دولت صدق بشاوم که شد  
فقد محکم باشند در خانه او  
او بر کس نشود هرگز یک بهتر نیست  
هر که او پیش چو در مجلس است  
چون بر شاه بود هر که بود و خبر بر  
پاک است مراد بر شاه بزرگ  
او بر شاه چنانست و بهر گشت عزیز  
زان خداوند مرین منور است  
برسد جای که رفعت و جا چنانست  
شکری سازد چندان ز غلامان  
نه غریب نه این نعمت آن را خدای  
که فضل و بهر باب این یا کعبه  
منبری داد که در خلق داد و داد  
نیک عهد است که که کار شایع  
بس که که بچه افاد و در شک و غرض

ن

کتاب  
عربی

فصل

از او مردان همه با دگرش آموخته اند  
چون ترزین که یار بود و با سوز کیه  
جادو آن شاه و آن همه نیک  
نقش آموزد و خرد و دل و جاه و دانه  
چون رسد رسال بر او شرح

چشم او روشن و دل او پهنی  
که در دانه بر جرح او در دانه

ای صورت بستی در صورت به  
هر که سب و در دخی از نور اجدا  
در هر دو بیماری تولد بیماری  
نویز و نیک سری نو خرد و در بای  
شیرین تر از امید ای اندر دلم آید  
بیکو تر از جوانی و اندر دلم آید  
بیکو تر از بیماری زبانه از کار ی  
چاک تر از دزدی و فرخ تر از هاله  
در دل بجای عقلی در تن به جای عانی  
در سر بجای هوشی در چشم روشن  
سر و دست بخوانم خوانم خبر بخوانم  
هر ماه با کلاهی هم سر و با عانی  
هی بر روی لیکن ماه سخن پزیشی  
سر و می بقدر لیکن سر و با عانی  
از جمع خبر و دان من خاص مرزبان  
شاید که من را ام زبانه که تو مرا  
من مرزبانم تو مرزبانم  
من سوی تو گریم تو سوی من گر  
بر تو بهل منم بر من ل تو خدای  
هم من و خانم هم هم و خانم  
از تو غزل سالی در من کاستی

۲

۲

ن

ن



من که ملک تمام از اهل ستمایم  
 سلطان من و دولت محمود هین است  
 آن هسل بیکای من اصل برده است  
 هم ملکر اجمالی مسم فضل را کالی  
 میر بزرگ نامی که ویران سلیمی  
 هم مصطفات کویم هم نصات کویم  
 که مصطفای رهنش ل مصطفای  
 از علم و تواضع کوئی که ویرانی  
 پروردگار و منی آمرزگار فضی  
 بر بند را کهیدی هر شسته علاهی  
 جویند را فویدی خوانند را سیدی  
 با هر که عهد کردی بکرای و بکربانی  
 هر جانی که داری ز باز و چه رو شد  
 جانی که عزم بید بس در دست  
 انکار که رزم جوی و یار و شنانی  
 چون رخ بر کشیدی کیرفت حیا  
 که راست و دوان از و بطن او شانی  
 آن پادشاه و نیا آن حسد و خدایی  
 آن هسل یک پهی آن پهل پارسای  
 هم وادار شانی هم جو در اقبالی  
 شیر ملک شکاری شاه جهان کثالی  
 که چه مصطفای که چه نصایبی  
 که چه مصطفای که چه نصایبی  
 در ضعیف و لطافت کوئی که سالی  
 هم چیه و فانی هم شیره خانی  
 هر کشته را روانی هر دور و دورانی  
 در مانع را بخانی در ویش را لای  
 دین هر دور و از و فاد و خواجه و فانی  
 من حاجتی ندیدم هر که بدین را وانی  
 بجای که داری بایست و بیدارانی  
 و انکار که رزم جوی نزد و از اوبانی  
 چون جام بر کوفی بخش عانی

از بخشش تو عالم چغری و حدینے  
 مردی همی مانی گیتی همی کثالی  
 یک بن تو دار و دین پی رود شالی  
 که جهان بکروی شاه با مکر سپری  
 بر حقه عالمی را باز و پیش روی  
 از حرص و زرم کردن از زرم زرمی  
 هر جا که که رفتی باز آمدی پیش  
 مرد و پستان من را یک یک همی دوری  
 ضرر و فغانی نفع خفا نینے  
 چشم خفا نرا چون ناسک تیر خای  
 تا زهر مکر کانی کرد و بپای روشن  
 پینت با و عورت فرخت با و دورانی  
 و از خلف تو گیتی پر روی و پستی  
 به عیب همی ز وانی طاعت همی خرابی  
 یک چاکر تو دار و دین پی رود شالی  
 در هر کسی رسیدی میرا مکر قصای  
 هر که خسروی را باغ در قضا  
 در هر خصم حسن و در یک مکان  
 چون با هر شریکی لاشک مضرانی  
 مرد و پستان این را یک یک همی کرای  
 بن را همی بیانی و از اوبانی  
 چشم موافق را چون سود و نوبانی  
 چون خور و در یک حوری در شربانی  
 تا آن تا و بانی هر دور و دورانی

وایم بخشش نصرت جنت و رفیق پای	بی کوشش منی بخشش سنا بی
یکی که هر دو چون گل بوستانی	یک که از بدیدار چون در کانی
یک که از دودن و نفع در کانی	یک که از دودن و نفع در کانی



لکمی مسلح بن باوه از غوایی  
 لطیفی برایت با کافت  
 نه کاه بدون مراد و کاهیش  
 هم چنین را با به سود مندی  
 از دخت قول بزی و بحری  
 غم عاصی چشیده و لیکن  
 جودین در می چه برگ ویش  
 جابر کمر بافته بر کشیده  
 عجب که هر است این کهر که بوی  
 شای که فصل اند را و با بای  
 رشبزای اوله مرعادی  
 بعضی شب که هر سرخ بای  
 کنی که بر سر و نشاند  
 یا که مری که نمانش جهان  
 زنگی بسنگ از نو با هر که  
 بن دول میر عسکرها

شوی خسروی خرمای بی بزرگی  
 ملک فرقه ملکش بی کراهی  
 نه از چون ملک خلق و پیکمی  
 به سیل اسوی باز و پستی  
 به برده اندر دل کافران  
 زنده بستان اصل خورشید  
 خفا و که نه و بر خون بند  
 زنی خسروی که بزرگی و مری  
 تر ازین پس خورشید نه ام  
 بزم اندرون آقا سبیری  
 تر ازدم که بزم کاهش  
 ازین روی خورشید حسن  
 بهر سرب گردن جهانی شای  
 ز باد سواران نو کرد و دو  
 بخند و این چون تو خسته بر روی  
 ترا بستان که بشکریام

که بدعت ز شیر و گشت فانی  
 جهان خسروی شیرش خرمایی  
 نه چون آن خشن و دور شای  
 بهر محل کشتن آن حبای  
 خطر کرده در روزگار جوانی  
 برین شمشیر بند و ستایی  
 چو دست که سر خون غانی  
 میان بهر خردان و ستایی  
 ازیر که تو آدمی راستی  
 بزم اندرون از دای دای  
 خورشید سواران سر دای  
 بجنگ اندرون خرمای ز زنی  
 بهر محله بدون حساری شای  
 زینمی که شکریه بگذرانی  
 بخند و چلیچان تو شکری  
 که شمشیر تو خنده کند بای



خدا در دهر و خط و شش تو که در آهنگ	که آهنگ که داری و آهنگ که آهنگ
جهان را از کفر و بدعتیستی	بر سر و روی دولت آهنگی
نیاید بسی قیامت داد و بصره	علاهی بصیرت عمارت نشانی
اگر چه ز خوشین روان در گنج	و انصاف را درون چو نوشی درانی
همی ناکند عیال اندر بهاران	بباغ اندرون روز و شب باغی
بسزیم اندرون و لغز و زانو	بد و فضل و دایه شادمانی
بر وقت بهار از سر غم بهاری	وقت خزان از سر غم خزان
نزد آید جهان و او در دوا و دوا	تو با کجی حسن و جاد و دایه

چنین صد هزاران سن که کردی  
بر سر و روی دولت که کردی

هنگام گشتی بد و رخ چون گل در دوا	هنگام رخ خوشین باغ اندر گل خیزی
هنگام رخ خوش تو گل باغی بسکن	چون گل خیزان تو آن گل اندر بوی
مجلس بیجی برای شه خندان	که گل چو ناکوس و گشت لب چو
از مجلس هر دم دور دی بردن کن	پیش آن گل سرخ و فرو کن گل دور
با غیبت بدین زینت آراسته در گل	یکسوی گل دوروی و دیگر سوی گل دور
با این گل دوروی می می نایید	زین باغ بدون رفتن مار این بود در

بدر و تو از دهر و صف گل غری کوی	بدر و تو بر پرده عشاق روی زدن
وقت ره غمزه آمد و دست کام نکوی	نار و زبشت روی بگذایم که کند
نار و زبشت روی خوش تا هم بکوی	نار و زبشت روی آرد و آید
از دست تان چینه گم از دست کوی	کاست که یکی بکثیر حسرت میم
سال نایارم تا کن گشتم روی	شاهیت بکثیر اگر ایزد خواهم
تا من بوم از بدعت و از کفر جهان دوی	غزوات مرا پیشه چو در چرخ
خوش بود از بدعت و بهار و لب مردی	که در دهن چند مراد از غی غی
به چن بکجی کردن من دست سبزی	خاری که بمن در غلند اندر سر سبز
به چن بکسر سحر از سر و جوی کوی	خاری چو بد و چکان تنگ این دایه
بر دین من خبر از دست سبزی	سردی که سبزی بکسر بکسر
در قلعه او آهنگ چینی بود و روی	از دشمن من تا زخم باز نکند و دم
که مرده نه بستاند دور و خزان غری	پس شمر که مردهش بمن بچیدند
با کلب بود بخوارم از دایه آهنگی	با کلب فرایم تخم ضد سنان

از دولت او دست می نازد و کونان  
بر ذات خود خشم میسی سوزد کوی

محرکان آمد و سیر و خجسته عجبی  
با کلب از دایه سال و کجا دارد کوی



وقت آمد که بدست آید و حسن نزد	تا تو بر سر شرح کلبه ای نرسد
بیزدیده و دوست هانا نشود	بار ز ادبلی مرغان شکاری شود
باز و بر بار کون روی نیارند نمود	گاه آنست که سرخ شود روی نای
بعد مرغان از چشمن ندر شدن اند	اندرا توف که سرخ بچند از برای
اندازان وقت به ساهن چه باز و عیقا	چکلی چو ساند بر اینان نجای
مثل خشن سرخ به خیر است کوی	مثل خشن شاه آن ملک شکر کای
خسرو غاری محو حسد و دجیان	انکه گرفت جهان جلد توفیق خدی
چون بجهت ز غرقین به شاه جهان	بسته کرد بدل از مرغ و پاهان
برهمنده و بفتح و طهرش مال تن	که مثل بر سر ایشان فلک سایه چا
او چه سیر غمت آری و سخنان جلد چو	مرغ به بیت سرخ کجا و او پای
شاد و باد آه نهری شاه جاکیر که کرد	به شاهان چهار ابرو دست کرا
ایستاد و بهر ادیب و بکبیر بود	بهت و بخت خان و بقرخان نغای
خوش خنده کون از سرخ بیت	نه بروم اندر قصر نه بهت اندازی
وقت چیدن از سرخ مخالف بود	که به حسرت غم باشد با ناله دای
این همی گوید کای بخت بکراهه مرده	دان همی گوید کای دولت بکراهه
بخت در دولت بر کس نکند که بکند	بمن و جان و بدل خدمت آن اراده

بر که او خدمت فرخنده او پیش گرفت	بر جهان که مرده کرد و فرزند نری
تا قدر خان که خدمت او بهت مست	از بی خدمت او یکده نفع و نری
چه گشت مان گرفت و بهجانی نیست	بشراف روز قرون و بهر ملک نری
دولت سلطان بر هر که بنا بکشت	که شود با دو ابرو سر او غم نری
سال و سه دولت آن بر خدای مکان	چم حسین و دلی پرور و دشمن نری
از به شاهان امرور که دانی خزان	ملک را و بر زکی و سی و اداری
که کسی گوید اندام او سرچ شده است	که بر و خام و رانی گمن و در شاهی
انکه او را بسته به چه بود پاک سخن	و انکه او را بسته به چه بود یاد و دریا
بهرستانش که خرد و دست کوهن	فرخی تا به ای خزان و دراستی
تا چو چاه بنامد بکوه رنجی سنگ	تا چو با قوت ناسد بجا کاه و رایی

شاد و باد و تن سایی و کمال نیش	
دشمن از نیش دل و جان نادر و نیش	

ای دوست بصد گوید بکوهی نهیلی	که خوش سخنی کردی و کج نای
چون ناز کنی ناز زانیت کنای	چون خشم کنی خشم ترا نیست کرای
مانند میان تو و حسن کن	من لکنم از سولی و ز قایه و ای
گویم زول خویش دانت گم می	که می شود اگر در بخت نطفه دانی



گویم ز تن خویش میان سادست سینه  
 جانیت مرا جان بدو جان حق  
 که گویی بفرست بگویم بفرستم  
 جانی جسم تو زبانی را تو جسم  
 جان بدهم دول ندیم که در دل کن  
 خردم و محمد ملک عالم عادل  
 تا در اوت بخت از پی کجاست  
 کسی چو کی کابد است او چو روان  
 کافی ترازد و دهر نه در دو دهری  
 او را ز پی فال بد بخت فرستاد  
 باخت و سنا و یکی بل چه کوی  
 هر دو را از تو ببردین صفت و لیلی  
 آن صفت که این پیش بعین بود کان  
 آب شرف و غر و جهان رود بستان  
 از بخشش تو خالی کم یابم و سستی  
 او را زخا و هرازان داد و دانا

در

در

ای بار خدای که گنجی جای تواند  
 ز رخسار تو صد گشته نمان داشت  
 فضل تو بگویم به فضل سبائی  
 هر چند نمان چه حق از تو داد  
 بیکان تو مانند سداست که نواز  
 اندر دل هر شبه قدیل تو شربت  
 چون بخ بکف گیری هر جای بخوا  
 بگویی رست بر فضیلتی و طبعی  
 شاه و کان بش و خدا و دجهان باش  
 اندر خدمت هر که بر گشتان زاری  
 او هم دل تو شاد و بدید از بخاری  
 چشم من آن روز که بهر لب و جد  
 از ملک عدا می تو چون لاله زاری

من باز گردی شده که توانی  
 که خفت بنو مرا زنده کانی

من اندر فساد تو ناخبر گزدم  
 در دنیا تو که پیش بودیم جدایی  
 جمال و جوانی در بیت جوانی  
 در دنیا تو که پیش چشمم بخاری

در



سز کردی در ده غربت کرمی  
 دل من ز مهر بکشتن نخواهد  
 که هم که من دل ز تو بر کفتم  
 من از شک روی تو دیدن بادم  
 ز پس که خراف تو بر لب بگویم  
 ترا که بم ای عاشق تجردین  
 چو مولی چه کوی چه نالی چه زاری  
 چرا به دل خسته از بجز راحت  
 ابو احمد آن اصل حمد و حمد  
 همه منت و کام از خوب کاری  
 چهار جامه فتنه خویش کرده  
 باز ادکی از لب شکر باران  
 زهی چهره و بافته کامکاری  
 اگر چست که نامور تر است باری  
 بستم و اوب با دشتا نمیشنی  
 بدست خوار جانم در بی از تو

صد روی تو خواهد که چون تو باشد  
 نگردد چه در وقت هر که بدیشی  
 نباید با بد بشه از بیت هستی  
 بگوئی کنون تا بهی خوشترانی  
 ترانای از ملکات حاصل آمد  
 که عهد کردی که در هر دلی شد  
 بدست بخی آردا اوستادی  
 اگر مر نور چون بد عسر آمد  
 بیست هلاکت دل دشمنانی  
 بصد اندرون معدن بر جوی  
 ز بهر غریب تو شکرت را  
 سخاوت بر تو بکین هست شایه  
 اگر بخل خواهد که روی تو بند  
 همه سال که هر فغانی رود کف  
 بخت همه خلق را دست بگری  
 ز خص برافشادن مال جودت  
 باذن صبح و مردم ستانی  
 رننگ بیه چون عشق میانی  
 نباید بگوئید از جسم بیانی  
 چو آن نهی و کریم کس را بی  
 بگردی بدان نام پس ندانی  
 ز که در لب که نهانی نشانی  
 فقط حسین کنه را بیانی  
 بد هر چه روز شخری ستانی  
 به چهره پریش دل دوستانی  
 که تو خداوند بر بیانی  
 بهر از ستانت و بدلی گانی  
 ازیرا که تو مر حن را مگانی  
 بگوئش آید او را از نو نانی  
 جاناک تو را بر کوه شانی  
 بر روی همه خلق را میزبانی  
 بر آید هر زمان قهر مانی



نشان خلعت را دست مرکز  
 تو آنکه بود در هیچ تو ماح  
 الا که روشن شاد است هر  
 هواد بود و روشنی و طبعی  
 تو با که جان و آتاین جهان را  
 بفرانده آن ملک تو پنهانیت  
 ترا حدل و شیر داشت و از تو  
 نشان خود را بر سر سجده نشانی  
 ز علم و زنجت و زطرز معانی  
 برین اکنون روی چرخ بیانی  
 برین را بود است کی و اگرانی  
 به بر روی و سندی بگذرانی  
 بلکه اندرون غرور جا و دانی  
 غلامت را تاج و شیرانی

خزان یک چشمه که از من بیدری  
 هزاران همیشه شود محسوس کنی

دل خوری و اندوه دل من ببری  
 تو برانی که دل من بر می لندی  
 غم تو چند خورم اندوه تو چندم  
 هر زمان که می بود رخ و چهره من  
 چنگم که تو بهار من چو شکفته چینی  
 پیش آن که باشد که تو عشق من بهیم  
 شمع افروخته به رسم که به تو در کرم  
 اینست به صحرای و بهر می و پیداکری  
 من بن برده نیم که تو بدین برده می  
 تو زدم تا بخوری و به رسم نامبری  
 فرست دهن تارانه خوشبوی طبعی  
 چنگم که تو بر رخ سپرده به غم قری  
 سال تا سال غم دشمن دهنه نامبری  
 شمع آسوده منی که بن در کرمی

بنده نوای از من بخور و به رسم مرا  
 خالص آن بنده که فانی من است  
 سال تا سال به مدت و نظم کنم  
 میرا و حجت شهادت و محکم می  
 که کرم و به دست میرا کرم  
 بی فکر و به میری که زانست بکرم  
 پس هر که به کرم و به او به دست  
 به او به میری آن ز قومی دولت است  
 به او ز قومی زانست و به او به دست  
 پس آن ملک که زبان رنج نه شود  
 پس آن ملک که زبان رنج نه شود  
 که هر می نیست پسندیده تراز که هر  
 ساء فرخنده بی میری آوازه شود  
 برین جزئی شاهان را بیکه نظر نیست  
 بعلی مردی و مردی ای می شود  
 با دل چهره می بر خوی عثمان غیب  
 بنده تو تو تو نام تو به رسم مخرمی  
 روح که بستم و داند و الفاظ دمی  
 مکنه میرا از حرم حسین بنده بری  
 حق شناسنده و معرفت بیکه بهی  
 در بهر باید و به دست میرا حرمی  
 بکمال و بهر بهر بهر و پیش بری  
 تو ملک زاده بکام و به او بهی  
 لاجرم جان بر او بهی بر بخوری  
 که می خست کوه دانی که دانی  
 که ز آوار خوش تو بهان بر خوری  
 با سرنام که در دهنه اند سپری  
 با سرنام که در دهنه اند سپری  
 که شکرتن و شیر و شیر و شیر  
 به چاکس نیست زایا بهر بهر نظر نیست  
 که می نیستی ای میرا علی و کرمی  
 زانکه با دانش و بکرمی عدل دمی



هم برادی علی و هم برادی علی  
 خطری شای در وقت و جاه و وقت  
 بحر جالی که کف را و تپانده است  
 چون بر آتشی شمشیر فرو پاشی درج  
 ایشان با پند و نیش کشته شوی  
 آن نانی که فراموش اند است  
 کاوش نه هم برنجی و تپانده  
 من بخانه جنگ هم از آن بخش  
 بر سر ساز و آواز مرا بسکن  
 پس شای ترا جنگ و تپانده  
 چون بفرمود که سال جنگ آید  
 دنیا میزد و باران سپید  
 آتش نه بر آتشی آید  
 شاد با وی و همه ساله بپوشد  
 در خور کشته و تپانده  
 چون سوی سان داری و کوه و کوه

هم بخیری همی همی همی همی  
 مردم خفی اند کف و خطری  
 بلکه پس کف که دندانه شری  
 پشت و دی سحی و فصل و فروغ  
 شکر ساشه و شمشیر کشته شوی  
 به نیش و به تپانده و تپانده  
 شمشیر و کوه و کوه  
 به نیش و به تپانده و تپانده  
 که اهل کوه و به نیش و تپانده  
 خورشید و به نیش و تپانده  
 هم خورشید و به نیش و تپانده  
 اند و نیش و به نیش و تپانده  
 سار و نیش و به نیش و تپانده  
 در جنگ و به نیش و تپانده  
 که تپانده و به نیش و تپانده  
 به نیش و به نیش و تپانده  
 به نیش و به نیش و تپانده

لغز و کوه و داری که و کوه و داری  
 زان ل که ترا و آدم جان و خور  
 زانی که چو ل و داری و تپانده  
 با و و کین و داری و تپانده  
 خنده و کوه و کوه و داری  
 به نیش و به نیش و تپانده  
 به نیش و به نیش و تپانده  
 به نیش و به نیش و تپانده  
 به نیش و به نیش و تپانده  
 به نیش و به نیش و تپانده  
 به نیش و به نیش و تپانده  
 به نیش و به نیش و تپانده  
 به نیش و به نیش و تپانده  
 به نیش و به نیش و تپانده

در جنگ و به نیش و تپانده  
 به نیش و به نیش و تپانده



دوست بیزداری و از خفت بر روی	که داری داری ویدار عسرداری
جایی که در باید جانیکه عسرداری	معلوم عسرداری معلوم عسرداری
بر دست از ناوح می	این را بطرب واری این را بطرب واری
را ندست که در باشد با او شکر کج	بس کس که عسرداری و دینار شکر کج
روز و شب که درم ز جگر من خن	کاهن چه جگر داری کاهن چه جگر داری
از کج تو بر سر من چون حلقه در کج	از کج تو بر سر من چون حلقه در کج
را ندست که در باشد با او شکر کج	بس کس که عسرداری و دینار شکر کج
تا عسرداری که در آید بار آرد	افاق کف داری عسرداری
<p>جسرخ کان دارد و نا که مکر دارد</p> <p>از فخر سپهر داری در عسرداری</p>	
که مرا از تو به دست باشد نظری	اند راین شهر من ترست بای خبری
نه مرا خوش بخواهی نه مرا بدی	این سخن دارد و جان که کوی دیری
دست را چه خبر باشد که نه خبر را	جان شیرین مرا نیست برین خبری
دو شکر داری و دو سواد و بی شکری	از شکر زان و دو شکر داری و بی شکری
من زان به آن شکر چون کوه سرخ	مرد نیست که با رفیق هم زان کوهی
چنان آن موی چو از مشک سرشته بی	چنان آن موی چو از مشک سرشته بی

به اند و دل در چرخ و دور و دوری	دین ل مسکن و دور و دوری
من به خشم هر که ز تو باید دید	هر زمان دور و دوری و هر زمان دوری
کلهای تو کنون که در مجسم کنون	بس بر دارم مثل ملک و اهر
خست خاتم کشتن که حست او در مرا	پسری و او خداوند کج که پسر
پسری و او که نا به که در طالع او	پسری و او که نا به که در طالع او
پیر و کیش عسرداری و بی شکری	پسری و او که نا به که در طالع او
بر میانهای عسرداری و بی شکری	پسری و او که نا به که در طالع او
نیک بختی بهر آنیک نیا کین بهر	پسری و او که نا به که در طالع او
پدر و زاده بهر نیت آرد و است	پسری و او که نا به که در طالع او
من بهر راه بهر نیت آرد و است	پسری و او که نا به که در طالع او
پسرخ خرد و بخت را نیست چه مجبوری	پسرخ خرد و بخت را نیست چه مجبوری
زان که نا به کج که است از روی تو	پسرخ خرد و بخت را نیست چه مجبوری
بهو سلطان را به کاف و بد و دشمن خوش	پسرخ خرد و بخت را نیست چه مجبوری
چون جان است که بر دست خاندان	پسرخ خرد و بخت را نیست چه مجبوری
در شک و در به خاوه و قوی که در کشت	پسرخ خرد و بخت را نیست چه مجبوری
ای نه اوندی شای یکی نیکوئی	پسرخ خرد و بخت را نیست چه مجبوری



ز کرم و پیران چو تو باشد کرم	به شجره ز نو و نیک و به هر نری
شجره کان ترشس چو تو باشد پری	بخاس ز به بکوست ای سرخری
عالم را بشو خندانم به کرم به	این سخن به خدی که به به به پری
بر که اورا به مانند کد خسج کسی	باش مانند کینه جی از تبری
آه ز فبسی کند خدیش	نار یا بیدار نشو و سوی سری
آفتاب به با و خفا و و صفت	کرم که بستان چون کرم که پری
پادشاهش و ولی پرورد و خدایک	بر کن از خون به اندیش و عدو
و دستار از تو بر و در به خدی	و تنه از تو هر روز بنوی ضری

می سراید خفا آن کجا خفا  
فیه باید و خالی ز گفت و گو می سرا

ندای روح سعادت و آن شخص فیه	خوشا فیه کفن و جماع کفای
فیه قح و جماع خرب و در وی کوفه	بهین نه خبر و مردم جو از دای
مراتب جهان و دید این فیه	تو و دستان که انایه را بهی و پای
فیه قح و جماع خرب کف کرم	ز بهر روی کوفه که در دام دل نداری
کاشد آن صنم در روی بین	کاشد آن بت عاشق ترست مهر فای
بجایس از کاف و خود می فیه	بیا و خدمت در کاف و سب و زلفی

مغفرتی که بانه کس تو ند و جوش

ای بر منی بر چشم من اندری  
نن زانجی و با ساری و کرم کرمی

ان روز و شب کربین نگار	به چون می عرب و غم عشق بر سر
بر حال که کرمی که بیدار	بر عاشق ز بار جد اول بر سر
ای دای من چشم عشق غم	من نان توان کرم که به با دان و کرم
یاری که بدم از به کسبی پری ز راه	آشد نمان چشم من امر و چنان
شکر بر فتن آن بت لنگر شکن	بر کرم با کس که و به دل لنگر
ای چشم آفرینت من ریش	صد سپهرین ز خون تو کرم و به
آبی شد دست روی من از کرم	با قوت سب و باغی و به کرم
چون لاله سب کشت من خون	ز آن پس که روز و بود و به
خون خواره کشتی و شکلی ای خون	به نه خور که خون دل من می خور
آن خون که به خوری به از دل می کاف	دل فاخته و تو به پاک دل اندر
ای دل تو بر من می صد عفو	که غم خوری سزد که غم هم تو در خور
هر روز خوشین بیای و فیکسی	که مرا حرامت به عاشق و در
تو در چشم می خوری چشم من	وین زان بود که حقیقت کارش کرم



اهل تو قدر خویش ندانی می کرد  
 شاه جهان محمد حسود و گریه  
 اورا سزا میری اورا سزا می  
 از مغربی ستوده بود شاه صفی  
 بر کس که نصیب تو شد که شال  
 اندر عجبم در عربی کوئی داشت  
 اینک کام و اول و حسن او  
 نقدی داشت کند و از هیچ بی  
 هم علم را نام کنی پست بر دوش  
 منکر کینه بداد باشد اشک است  
 ای خسروی که بخت را چرخ همرا  
 با خاطر عطاروی و با جمال ماه  
 دیدار فرخ تو که ای مبینی ده  
 ای سرباش با تو بر سنی که روزگار  
 بسیار مانع نیست که به بر باد  
 انسر بهت خویش پدر بر سر چرخ

مغربی

میر

نور

نور

شایه ای که تو که نور داری نمی آید  
 هر چه را که آفت شای و خورشید  
 نه پسر فلک را هیچ نرود را  
 در خواب جنگ نمی آید از روی جنگ  
 چون روز جنگ باشد خورشید غلغلی  
 روز خورشید و تو که دشمن تو را  
 نامت خسته نیست که نام بد بود  
 نام که می خسیری و روز می می  
 خرج ترا ده فلکند و حسل تو که تو  
 خورشید را سخن جو تو و اندر مردمان  
 تو روز می بدای خورشید در گنده  
 از دوشی روز که خورشید او بود  
 تو از دوش غار بدین و جان می  
 از بس که روز سرخ بجای می خور  
 بیانی که تو خواهی برین می  
 با چون که از سر رازی بر گشت

و دیگر که پادشاه نمی شد مغربی  
 اندر می به جان گرای می به پروری  
 بر تو زبانی خسته زدن از سکه می  
 این از بنار می بود و از ولادی  
 جز از خورشید باشد خورشید می  
 با ناک تو ناک بود و لا مغربی  
 و آنکه نام یک بود و در مغربی  
 بهتر که هر چه می تو به مغربی  
 اندر دوش می تو و غلغلی  
 خورشید با تو که بنار و براری  
 چون نام روز می بنود نام زری  
 که همیشه با یکی کند و کار می  
 این است را دوشی فلک را و گری  
 خست می برند که تو و دشمن می  
 آن که خزان دهد و گری است و تو و گری  
 اندر شود درخت به پای شیری

نور



آنچنین زوشت لاله دشت لبان شمع	از باغ جن جبرائیل تا یک گل حسری
آهسته سرای تو چون سربای صحن	از دو میان جابک و زنگان مغری
فرخنده باد بر تو صد جبین حسن	
دهی هزار خوش گذاری و بکری	
دل مهربان کشت بر مهر بانی	کسی دل کشی خوش بی خوش بانی
نکاری چو در چشم غم بجاری	نکاری چو در گوش خوش بانی
چو بن سخن گوید و خوش بخند	تو کوئی بخند و می بخند بانی
بیای جسته چو زاده سروی	بردی دل فردا چون بوسه بانی
بخت است چون خیزدانی بسیکن	چو نایت بهیت بر خیزدانی
زمانی از صبر کردن ندانم	نارنگ که اودانه چشم زمانه
سوی جبهه او شدم در شش گو	برون آمد از جبهه در بر شش گو
همی افت از پستان روی توین	نکارت کوئی برار نیک بانی
بخندید و تابنده شش سی سناه	از آن خند در غیبه از دایه
مرا گفت مانا غلط کردی ده	یک ده فانی زده بر کرانی
هم انجاشو شب کجا خوش بانی	ره تو نه این است بر کرد بانی
در من چه کوئی ره من چه کسی	چو آرام کرد دولت با جانی

کسی را چمن دست کاخی چه باید	که دل و باشد بحر دست کاخی
تو خدای که من شاد و خوش بودم	به دست خنک در بستان
من خوی ملک دارم ای شیر مرغان	که خوش شود که دم بخاک استخوان
من آم که چون من بروی و ببالا	صبری تا یکس اندر جانی
من آن سیر بالا نگارم که هرگز	چو بروی من نفس نه چندان
من آن کفر خاتم که هر نیک و بد	نزد است هر که ز کفی باغیانی
تجده می دزد اندر دود و با غم	که اودین چون دها غم و بانی
تا به برسی باز مو بیه بیایم	که اودین چون سب غم بانی
بد و کفتم ای صبر بان با یکدل	که هرگز ندیدم چو تو صبر بانی
من یک شب از روی تو دور بودم	بهر هر زمانی دیگر کن کانی
شب صحران بود من مع کرم	خداوند هر شب صحرانی
خداوند بیکت آن که دولت	نزد است از تو هر هر تر جویانی
محمد و عیسی سلطان عالم	خداوند هر هر تر جویانی
و لیرا از تو هر زمان تا ز نویری	خداوند از تو هر زمان تا ز نویری
برقت عطا خوش خوی تا ز نویری	بروز و غایت ولی کامرانی
اگر استقامت بودی بنویدی	نمی خستد روز از استانی



<p>گوروی واقعی است بر پیش          بی آفتابست بسکن کرده          از دور از شون منتقم که پیش          خبر اندیشه در دل که پیش          جز نیست آگاه دیده و بسکن          گورای می تدبیر و مملکت را          ندید است هرگز جوهر مسج ذیر          که آن روز که او را در هم مندی          بهما که بی منت او بکستی          یا شجرای می که کرد است اما          می نایکبار به پسران سب          می نایکبار اندر از بهر که هست          ترش و آن بی خوش خور و بار          بر اندان خزان بکند در آن در لا</p>	<p>از دور کسره و در سه مکانی          نشان زیر حرمه یعنی و هر دانی          کند اسکارا حمی مسرعیانی          زهر یک و ده مرز از دشتانی          ازین بخروی آگاهی کار دانی          کا دا چون برقی را در دانی          عطا بخش آرا ده زرفشانی          که کایدی چرخه از دانی          و این سالها کس با رات خانی          هر کسی از تو بر و در صحتانی          بد خشی و پسر دزد و دزد گانی          بهین بود که هر که گانی          به پیش تو آید دوست دانی          بهاری و لهر دزد با هر سزانی</p>
<p>زنجب و آن ترای است          بر شاه ولی بر زمان مرگانی</p>	

<p>مرا و بست که دکان من چندین جا          دلم یکی در دو عاشقی کرده کرده          تخت خیره زده با نداهم که چندین          حریف تو دلی ز عاشقی دل شود          نه اندامین ل غفل که غفلت عا دانه          و لامب نه چندین هزار شش اندام          بجل و دولت عالی محمد          ستر و ده که کرامی تر از سبایش          سخن شبای که هر چه منت کردن          ز بر او و عطا بای او همیشه بود          اگر ترا سخن اندر خورشیدش او          در پسند که خدمت ترا یک روز          چو دل بخدمت او داری          کسی که خدمت بخواد کند چیت بود          نرفتنی که ترا در جهان امید به دست          بهون دولت او آید زوی خوش بیا</p>	<p>عجب تر از اول من دل بنا و به حیا          تو در جهان چو دل دلی دیگر منهای          یک لاله در بارب بکند به پای          دلم می شود و ای بن لیل می لای          که که در تن با رنج او نداد و پای          چکند سازی روح اسیر بار خدای          او م و او که آن شاه ریشی ز می          سخن شبم کند حاضر ملک سبای          شود زبان سخن کوی ملک یا دوی          چو تختی عروسان سرای صحرای          در خردان جهان خرنجندش کرا          بر دوزخ بد را و کمن در یک چینی          ر خدمت و کرا ن دل چایه ز می          ز بهر عاقبت خورشید دل اندر دلی          چشمه نایبانی ز خدمت ناسری          بجا خدمت او سر بستان بری</p>
---	--

من

سحر



سازد در قوت  
که از پیکار جان و جان

بختی و صلب و دقت بر نازک بوی	که با آفتی اندر دست می او بختی بوی
با جمال و عجز و عز و دولت را	چو روح در جزو و سحر و سحر و دولت را
بر علم و خرد و اندک و نهاده دل	خوار و نو کوشش بخار و نهاده دل
بر دوز و تپش و بر دولت تو حکم کند	بمخزن و بحر و آب آسمان چیا سی
بزرگی و خوف و دولت سعادتمند	بمی و در قند ازین فرجه برده سر
شمار و پیش و نهاده می بود	نور خال و زهر کس گمان فایده می
اگر بختی بود و حشمت و رایت تو	که داند می که مایه در و نهاده می
یک یک اند و پیش آن های خیال	تو زمین و درون باز یک رایتی
شمال و یک و نیست بر سگ و دل	نوشا و نهاده می که شایع و در می
نواج و آن پر کن و حصار و دج را	چو شایع و نهاده می که شایع و در می
به ولایت و خالی کن از نهاده می	چو شایع و نهاده می که شایع و در می
تو در ولایت و دولت می که نهاده می	مخالف و نهاده می که شایع و در می
مراقت و محبت و نهاده می که نهاده می	مخالف و نهاده می که شایع و در می
سرای ملک و دوری می که نهاده می	چو شایع و نهاده می که شایع و در می

و شش و شش می که شایع و در می  
این آن رنگ و نور و می که شایع و در می

هر دو بنا کوشش و نهاده می که شایع و در می	یک و نهاده می که شایع و در می
درین کاب و وحش و نهاده می که شایع و در می	یک و نهاده می که شایع و در می
ز یک و نهاده می که شایع و در می	یک و نهاده می که شایع و در می
کفتم و دارم که نهاده می که شایع و در می	یک و نهاده می که شایع و در می
که تو مرا دست و نهاده می که شایع و در می	یک و نهاده می که شایع و در می
بیک گفت است و نهاده می که شایع و در می	یک و نهاده می که شایع و در می
تا بتوانی میر و نهاده می که شایع و در می	یک و نهاده می که شایع و در می
چون به نهاده می که شایع و در می	یک و نهاده می که شایع و در می
کشم کاش که نهاده می که شایع و در می	یک و نهاده می که شایع و در می
پشت به نهاده می که شایع و در می	یک و نهاده می که شایع و در می
اگر نهاده می که شایع و در می	یک و نهاده می که شایع و در می
ای و نهاده می که شایع و در می	یک و نهاده می که شایع و در می
رو و نهاده می که شایع و در می	یک و نهاده می که شایع و در می
بجرت و نهاده می که شایع و در می	یک و نهاده می که شایع و در می
بلکه و نهاده می که شایع و در می	یک و نهاده می که شایع و در می
بخش و نهاده می که شایع و در می	یک و نهاده می که شایع و در می



آه زوایران کنی که گشتن	کر مثل می میسی سیخ بکاری
بنده گشتی خانه تو چه کردی است	کره پیران بدست جو دباری
جو دلاک خزینه باشد و سرور	آه و کی تو بر خیزد کار
بعدن بوی چن که مکن نصیب	به بوی خاکه مسل و قاری
جسم بر آید زدم و دارا زری	رسم که داری و نسبه بدگانی
که چه بنا تو خیره آن چنانند	تو به روی سرخوار بناری
تا به نزدی چه نه زده گزایی	تا به نیز روی چشمه نو شکواری
تن تن و دستان زنج بانی	در جگر دشمنان خروشه ماری
خلق به اندیش را برنج چو یخی	و به به خواه را حسنه چو جاری
روز و شب از آرزوی جنگ	چرخن جنگ بر زبان نگذاری
پیل قوی تن ز شکباری	تو زود بازوی خویش خواهی ناری
خن ز دل سنگ جواره بر آید	صورت تیر و گان بر او بکاری
کا و نه های سر و جگر ز دست	که تو زمین را بگو تیر و بخاری
با حسن زانی از ابر بیلان کرد	از بی آن تا تو را کشند طاری
تا کند نوم فعل عسر نه بیه	تا به به بد بوی عود و فاری
شاد زری ای رایت تو مایه دولت	شاد زری ای خدمت تو طاعت باری

تا بقوی بخت تو ز دولت سلطان	در تو اندر زمانه کرد و جاری
قصر تو باشد و بسره و بغداد	بیخ تو باشد زمین آمل ساری
فر که ری در نهاله گاه تو رانند	
روزگار تو صد حسنه از شکاری	
محرکان رسم عجم داشت باری	جشن و بود چشم نه باری
مهر کی در شدم از اول روز	بای اندر شدم و بر به داری
تا به رون در حجت به روی	اندر رسم نگو تا به بجای
کارها سنگ گرفت است به روی	رو در خاک خوی کارش داری
چپین با چپین جشن بود	مهر در ملک آینه سزای
زین سبب دان که سبیل من	میر و عقوب آن با چن باری
عصدا له دولت بوسف که فصل	هر چه بایست به و داد و خدای
از بزرگان و زنده سپه گران	چس دست است به سپهر باری
رومب از تو و ز تو و دول تر	تخت کس بر کعب اندر باری
ایم از رنگ زن در تن من	چون بر باز بود پشت بجای
جنگ که میت که با حمد او	نمود هیچ بهار را با بهی
به چکس میت که با ش جهان	یک سخن گوید از این ساکشی

نکته



لحمی داری با جسد ای مکان	ای چو ن تر از بال های
آن دل زار و تن نازک را	رنج داندیش چنین تنهای
تا کی این رنج نگر و سوز	دین کجا پوی دراز و سو دای
شکر آرای جهان یافت	توبه سایی ز سادگی های
هر چه ناکرده بماند است ترا	در براد کن و اورا منور مایی
او خود اندیشه کار تو برد	دل زانده بشه یک ره بردای
تا به چینی که یک سال کند	پر زدنار و درم مسته نازی
او هانت که پیش تو ستاده	دز کشیری از شکر رایی
چو شن خوش در او پیش پویش	تو برو بازوی جوان سر سایی
او هانت که از گردن خویش	مرد را که در ج اندر داری
یا چه گیتی اورا یک ز	و از یکی با همه گیتی نجای
که یکجای آیت پوشیده ز ربه	وای بر هر که بجای آید وای
شیر آهین غای آن زوز شود	از شب و در فزع بار و جای
اسب او را به نوبت شانه	فلک کبر و ولایت چهای
اسب او را کس از حشمت	پیشتر چه روز آواز درای
ای سر به دن غرور است	ای سب از شکن و کربایی

سر این کار ترا باید کرد	دل بدین دار و بدین کار گرای
تو بدین از همه شایسته تری	محض پیش و پس از تو شای
تک در عجب آن آنچه بماند	تو بسره نشسته بکشتی
دوستانش را یکجای بنواز	و دشمنش را یک یک بکرای
تو بزی حرم بماند و ساش	رو ز و شب مجلس و میدان گرای
کل می خورم بر این خوش شب	از ج محبت و از دولت خای
هر روز است بر ما فریاد که دشت	
که شاد و دل من به سر باخته	
بهره عصف الله و الله و عوید وین	که از بزرگان فحش سابه تر زجایی
سپیدی که چرخه شکران بدر کشد	حال ملک در آن طلعت جهان آرای
حشمت بر حق و بر جان او یک دعا	مرا دوست گرفته بود به پیش خدای
و بر جان که او می بخورد و در شست	شد که دل به چرخ خلق بود خدا
زبان هیچ شنیدی نوای دود و نوا	نمی چرخ خانه شنیدی سرو و در و در
دل می خورم و چکان شادی و دشت	همه شتا گرفت از صدای بر باد
ترج زردی خواست شد بیخ و بر	سب کف مرا در که دقت پیشت
ز آب و دم بر روی سروران	ز رنگ و دم در روی عصیان

در این

نصف



مجموعه کتب خطی

بد که ملک شرق هر که را دیدم  
 به جهان بدل سوخته می گفتند  
 من آن کم که مرا اندر این بیان کرد  
 خدای عزوجل رحم کرد و بدین  
 زمانه نوشت و گیتی ز سر حوالی یافت  
 هزار سال زیاده و هزار سال خرد  
 سیاه چشمان در پیش باها برود  
 سر باخش چه بر سر و دپا پیش  
 در پیش بر سر و ان و مملکت  
 بجای اندر  
 این بر یض این گفت که ده سخن  
 و فرجی که ترا چهلین خداست  
 بهایای جهان جا مددش بخرد  
 رضای حاجت و جوی و هر که زنجار

به مجلس دایان و شادی با  
 سزای سخن او و خورشید و ناله

یافت و هر که در سرایت داشت  
 زین که باغ حبس نهیدم حبس  
 بدی چنانکه برود او بگذری ز دور  
 این باغ و این سیرای و لغز و مباد  
 میر برکت سایه میر برکت نام  
 این با و میر برکت وی در شیشه  
 شاه که این سیرای جد و ملک  
 او که که در بر چمن باغ و پیش او  
 بت چهرگان چاک چنانکه زلف  
 زین روی باغ صف بیان ملک  
 و چنگ خنک بر لب و نصر و دست  
 میر و زان میان غشا و ناله و کوه  
 هزار روز دولت و یک روز ولایت  
 هر جا که که دای که و شش فنی  
 شاهان بوقت بخشش شاهان  
 در جنگ و در غر زار و دست

از ناله و علامت و دست به جهان

مجموعه کتب خطی

مجموعه کتب خطی



ای نرگس و دیگر غنچه ران نزاری  
که گوهر برون آمد این صفت و صفای

که یک پر بسته به شود ای بوی  
فنا علم صفت است آن که نوبی  
این ماه نمانی که ترا و شوق گفت  
نه گفت و گو گفت من از تو نه بستم  
زین پس می رون شری که آن بود  
بر خیزد فردای و قبح بر کن پیش  
مان با و که ز کس رخ آید و در گو  
آن بر حجت که که با یک کشید  
آن که که نام که اندر دست روم  
سازد سبزه پاک بران محمود  
شادی که جو دوست بر تبر و چکان رود  
لا بکند او را شکار اندر  
که گوهر که او پیش خورشید کش  
بخش که زرم جوهر است که آن بود  
بحال و ما و هم خوشی عهد که اری  
وال بر و بدان بی و اندوه که اری  
لغز است که ای و چرا و و نزاری  
که سخن با که گوشتش نزاری  
کاست که اکنون قبح با و نزاری  
ران با و که تانیت شود و نزاری  
از بر عیان بود از دولت پاری  
ان که که که با مع کند با نزاری  
بسل چاکر و که با کرک خاوری  
و بخت بهر ناصر و آن نه گاری  
سؤال شود شیر بهر با و نزاری  
که رسم از نعل پاری  
برون شود و سون و نزاری  
خون با و از آن که که که نزاری

از بهشت آن و حسن که آن عهد که هست  
تا این عهد را و است که پیش است بخش

معروف تر از کا و نزاری و نزاری  
بخش و و نزاری و و نزاری  
روزی که حق که اری  
در پس که درم با نزاری  
ان صفت که از تو نزاری

ان عهد خدای که که که که  
قدردم و وقت و نزاری  
نزدیک تو عهد نزاری

عید است برن عهد می خود که که  
رحمت و نزاری که که که

خوشا عاشقی خاصه و فتنه  
دش با رفیقان یکدل نشین  
بوقت جوانی کنی عشق  
جوانی از عشق چهره کردن  
جوانی که بهر عشق باشد  
دش و دانی بود عشق چون  
دش و دانی که داشت  
جوانی از سواد محبت و نزاری  
خود و ان نهر و نزاری  
خوشا با پرچی بهر کان رنگ  
بسم خوش کردن می از غدا  
که بهر کام بری بود ما و  
چه بهر حرار ما و نزاری  
درین است از و و نزاری  
باید کشید و نزاری  
که خدمت که نزاری  
که محمود با و نزاری  
که او را نزاری

مهر و نزاری

نزاری

نزاری



زمین را میاها لک و قالی	فلک را بسی بجا صاحب خدایی
بر دایمی از همه شکر و پادشاهان	بدید از حسن نصرت کجایی
بجنگ سازد و ناکام است لیکن	نظام کجا نماند این کمرانی
نه چنان لجن است و هیچ کس را	تو بجای که هیچ ویدی دانی
از آن سو مرا و راست از غیب	و ازین سو مرا و راست از شرق
سپاه است و او را که از کف	بجی توان و او شان بی کانی
اگر غیبی که غزین توان کرد	بدین بسم و دیند از کانی
باندان شکر او و جودی	که از خاک و از گل و دودی
خدا و چشم بدان دور و در	ازین شرف و دین دولت
چنین شکر باری چنین شاهزاده	که ویدی که واداست بر کانی
بدین شکرش کی بدین خورشیدی	بدین نام و بدین بدین شانی
صدیقی کند با تو از شرم کرد	و در خدایا چون کل بستانی
نه هرگز بد از این چه واد و یاری	نه هرگز بد که واد استانی
جما را بد دل و به انصاف دان	بیاراست چون شریک استانی
بجوش اندرون آب و دینش	ازین عدل انصاف و دینش
چنان گشت با دایم های و دین	که از خدایا پادشاهان

سپاه و در جنت یا بدین	بعل و در گردن از میزبان
ز پادشاه کی شکر و از این	روان گشت با زار و با دانه
زنی شکر باری که کوئی را بد	بر و زنده عالم اندر دانه
بگردانست که بخت را بدین	همی آورد و با بدست راستی
دل من پر از آند پر و دشت	وز اندیشه جنت من زعفرانی
چو در خدمت تو من آن رخ بر	که واجب کند بر من این شانه
مرا شاو کردی کردی و آواز	هرای من اندر خوش دل و دانی
پادشاهم خانه از نعمت تو	بکا کوئی در بدین شانه
خدایت معین بود و دولت	تو بانی و بدین شانه
هرای تو بر سر و بر و بر	زین بی غنی و بر شانه

دایم و در جنت یا بدین

بدین شانه و در جنت یا بدین

در خدایا بن بسم و دینش	دل بر و در گردن از میزبان
بدین شانه و در جنت یا بدین	دل بن منی از دانه و دانه
دل خال بر و دینش	بجی باری که کوئی را بد
ز کانی که کوئی آن که در جنت	شبی گردن خال بدین شانه



چو بخت چنانست که از سرین می	چو بخت چنانست که از سرین می
کلی حمله او بود و چه باغی چه بستی	کلی قامت او بود و چه سرودی و چه بستی
و بانس که آنکه می خندد کس نه	چنانست که بنی آنکه دگرست نه
بهر بود که در حواسم ناز می می	بهر بود که در حواسم غمی و دلای
مرا گفت که میخواد و بخت مست شو	کان بود که من بستم حنی بجا
نه است که من سلطان معظم	نه بستم هوای ملی بلکه بیا
خداوند برزگان جهان داران	که هر روز بر پیش نه دولت قالی
کلی حمله او بود و چه کوهی و چه کاهی	کلی بخت او چه شیرین چه شکاهی
نه چون او به باب توان یافت	نه چون او به خلق توان یافت
ز شاهان و بزرگان جهان داران	بهر ضعیفی و دینی بخر خسته بجا
کبر و که چکا رخصت می بختی	بخت شد که کردار جهانی بسوا
شاهی را بر حال نخواهدی نه بر دی	سادری از خاک بر آرد و بوی
بخت می جهان بختی بختی	همی صلح مکمل دل بر خاک بجا
ولی که بختی است و نافه کرد	اگر ز این درویش جانی که بجا
و بای بود آن دل که بختی بخت	که آتش و بر نه ویست و بجا
خداش بر ویزا که خدایش لای	نغمی جلالی بری عزلی و کمالی

بکس که بختی بختی که در دوز	شاد و از سر شطرنج غازی و کمالی
باید ایش بر کس که نماند خوش خم	شود بر سر و بختی شمشیر و کمالی
نه بخت او شد و نه کس بخت	نه بخت او شد و نه کس بخت
بها را ز این پس نه بخت و نه کس	زاده بودم ز سرای کمالی
نه خلق برین است و برین ملک	چو بختی بختی که بختی بختی
ز شاهان و بزرگان جهان داران	عطا دادون و بختی بختی
بهر و از و بختی و بختی بختی	جاست به جاست که بختی بختی
ز این بختی بختی و بختی بختی	که از سر بختی بختی و بختی بختی
بها را بختی بختی که بختی بختی	شود که بختی بختی و بختی بختی
بهر بختی بختی که بختی بختی	از آن بختی بختی و بختی بختی

سر ایش و بختی بختی بختی	سر ایش و بختی بختی بختی
دگر که بختی بختی و دگر که بختی	دگر که بختی بختی و دگر که بختی
دل من می و بختی بختی	دل من می و بختی بختی
می بختی بختی بختی بختی	می بختی بختی بختی بختی
من بختی بختی بختی بختی	من بختی بختی بختی بختی



میدانی کان برده بودم و کن  
 بدین راه می زنم چو بر می کنی  
 که دانست که نو مرادید باید  
 درین دروغا که اگر نمودم  
 چه دشمنی دیدم آن تو دیک  
 که رهن از آدیش بر آیم  
 مرا خوار واری و بختد حوا  
 ز قدر سن آن کاه که دیک  
 وزیر ملک صاحب سید احمد  
 زین چون جوان پایش اند  
 و شمر پرست از مرد پرستی  
 ز بحر نوانی کان جز نیست  
 گشتی به جز نبی که دان  
 به بعضی سیرت به بعضی فل  
 دل مهران سوی بنا که ای  
 ز بسا رنگی که کردی بسکی

نه چندان که بگویم بستی  
 نگار بدین نه و دسری چرا  
 به چندان و فاین چه سو  
 که تو بی و فاد و حب ناما  
 گویم که تو دوستی را  
 بر پیش همیش که از ای  
 بگو تا بدین خود که بسی  
 که با من بدر که صاحب  
 که دولت به و د و فرار  
 که طش زمین است طبع  
 گفتراست ما رخا را  
 شمس در کم جز می و چو  
 چه جز است یکی برین  
 که هم نام هم گفت مصطفی  
 تو ایم سوی هم سب که  
 خلق جهان روز و شب

شکفت است با قادی و سب  
 بگرد و گفت از جنس  
 بگرد و گفت از جنس  
 که همواره زمان بهت اند  
 و زمان بر یکی مثل نه و سب  
 مدی کنی کار حسی  
 از پرانه مردان روی و سب  
 سلطان دخی در سب  
 که تو در خور است و سب  
 بدان آید ان راحت با  
 ازین تازه رویی سب  
 گوید بر کس که تو به  
 چه با کیزه صبح و چه  
 که هر که بباد از به و سب  
 بپایان سوخته و از  
 جو سبستان لبستان



که چوستان از شمع مهر بازی	که ز نقشان برهن مشک سالی
بنو تان با دین جهان کن جهان	چه چشم را روشنی سالی
بجز نرسی چکن اسب	ز دست ملک در جهان که خدای
جان جان نوکیت ولی مهر اوز	السن بر دوشه که مبادا خدای

بصد مهر کان و کز شاکل	که زشت وی فرخی اسر
-----------------------	--------------------

ای پرستش نام که چو ز سر	بر زمان با پرستش گنجی و گری
بچشم تو که تو داری پرستش	صبر اوت مرا بودی گنجی و گری
شکل کردی بن من بوی نام	در سوی تو گم تو بیک سو گری
پرستش می و نه می که گم هست	بس ز این جان پرورد و معنی پی
که تو خدای که مرا بود و نه تو گری	نوکن ز چشمن که بر تو نه محکری
من نام که چشمن گنج جان می	کی تو در چشمن کام دل من نجری
برادر دل من پیش و دم من نه	که می خواهی که نصبت من برنجری
بیر و یافه دامن بری که مرا	چند نزدیک تر آیم تو زین جری
کنای دوست که گم من نه نام	بس که تو گری من گم خواب گری
من از بی کسی اندک تو دادم دل	مرا بر خیزت نه بخوی جو بری

دل جهان با می دمن که گم دانی خدای	در حش خواه از آوه با لفظ در می
خواجده سید ابراهیم ریس کرد	احمد بن حسن آن بار خدای حسری
نفت و دل جهان را بودیت سر	ایست مردی خدای شاد و باد و خدای
مهری که در آموخته از چاه چشمن	مهری که در آن محسری او گری
از عطا دادن پرست و نه خوی تو	تو حصری
زنده که داد به بزرگی مهر نام	این چنین باید کردن بدر و داری
در شمشیرش عاجز و گشته بی	که توانی پیش قطره بران شمری
که تو خوش	زاد چون بدر خانه او در کدزی
آهجم نه بر بیافت بدین حالت	فصل را از اهری تا تو بین راهی
زینت ملک خدا و ندی و اندک	صد را بران نه شرفی و اندازی
بغل نزدیک تو کفر است و سخا ز تو	مردان دوست بود آری ز گری
بر زری چرخ ملک بر کس نیست	عجب که تو بعد از همه عالم زری
است طاعت بختان حمت عالی	بس تو زین حمت برنج دل در داری
ای جو ای که چسبیل بوی خود کنی	ای گری که چه راه که می سیری
چون من خودی کن	چون هر خدای حسن همه سادگی
شیر زوت نه بر دوزخ راه بود	زشت باشد که چرا که گم داری

در حش خواه از آوه با لفظ در می

احمد بن حسن آن بار خدای حسری

ایست مردی خدای شاد و باد و خدای

مهری که در آن محسری او گری

تو حصری



نه فصل تو بر خلق چرا غصه کنم	چون تو نزدیک به خلق خبر ده مری
تا که نوروز در آرد سهر خوش تابان	بخ پر لاله نو که در دهکدهای مری
تا که کرد که در کسار جو شمع کز شمع	دشت و باغ چون چشمتی شود از شمع
شاد بادی و توانا و قوی تا بدار	که دلی پروری و کاغذی شکر مری
محاسن نورنگ و پان باغ عجب	پر تر زوان خرامند و کنگان اری

کوشش تو سوی طالع و دست تو سوی سزا  
حشمت تو سوی اور خاست کاشنی

بی قصه تو به بدین ایوان گروی	اندیشه کرد تا که به بدیدار اوردی
ایوان خواجه با تو بشهر آمدن	دیوانگی بود که تو بجای بگرشوی
آن کس که او به بدیدار ایوان خواجه	سپیدار فصل دید بر ایوان کسری
این آفتاب است که بر او خسته فلک	در وقت به روی جو خواجه که بدی
باغی نهادیم بر او با چهار بخش	بخش و پر لاله و چو اردنگ دادی
بر بخشی از او چو چهار بخش سیم	هر سه سی از او چو چهار بخش سیم
استاد این سزای من جو بود	رای بسید بر بخش سزای
آن مری که بخت به درگاه او بود	چون قصه او کنی و بدرگاه اوری
و بس چنانکه لفظ ترکان بودین	بخش چنانکه بازیدی کردان قوی

تا بجز او هیچ خاصه که صدی کند	مردان کار و دین بشیر نیندی
توقع او بر تو و سپهران روزگار	چیزی بود غایت از آن سوی طای
در دست و روی او نه بر صد لیل	چون محبت مهربی دست خیر مری
که در آید بر دست خلق سحر است	چون نزد شاهان سخن سل مری
که مهربی بر نه چون شربشی	او حرف او بین بود و دیگرانی
از خانه آن خویش بزرگ آمد پیش	آموخته فصل مکر کردی و کوی
در دست کوی بزرگی خانه آن	این مریه ز خواجه کنون یافتی
در فصل که برش تون من کوی	میج مریه ساز به بخش مری
ای مری غایت را دی نانی	لاجل که نور غایت مادی دان مری
که مری بخت کرد و جهان	یکدیگر به کرد و کس تو بکردی
در دهم جو شیر میدون همه	در دهم جو شمشیر میدون همه
از شکلی به زینت به نازک	در دهم جو شمشیر میدون همه
بر شکلی که خوی تو چند نکرد	تا تو برین مادی و تا تو برین خوی
یک پست شرباد کیم نازک و دو کی	که چه ترا گفت سزاوارتی آن
خبر برتری دانی که کنی که آتشی	خبر راستی نخواهی مانا ترازی
شاهان شرب مریه و شربت	وصف و در آفت و لب خندان مری



بجز آن شین بر بختی نمی بست	بسیگر آن نمود چو خواهی که بشوی
چندان که از روی دل تو بود پیش	با کام و با مراد و بی باش آفری

به خواه تو ز دور و ز اندوه دل برد  
تو روی ز پیش و از کام لعلی

فصل هفتم در بیان	سر برای کار و کرداری
چات و راه خوشی کم که درم	تا تو مرا بر راه پیش آید
من هم ز جهان ولی دهم	آمدی از دست من بستی
دل نه دادم و دل نستم	مروم دیدی تو بین بی بی
کری بی دل و من با دل	لاجرم ای ستم بکام خودی
جان و دل من آن خواهد	بشک بجز خود به اندر روی
عالم فضل و علم خواهد	عالمین محمد بخت بی
که ای در قند از روی او	راوی فضل و فزا بر روی
ای همه سیری و هر مرد	ای همه راوی و همه بستی
راوی را خواولی و آخری	خری را تو اضع و اجد بی
دست گنایت از کانی نیست	کوید گنا و جو من صد شای
مرد اگر از دستش بستی	ز به طریقهها مؤید بی

سایل اگر چه جان نخواهد ز تو	بدی هم چنین بدی تا بدی
توجه جان بر پیشی و نام	چو ز صبح روز به شندی
تا جی ناسب به از آفری	چو ز دور بر پستان بدی
کسند بر شده و فرو تو با	مست است از کز کندی
بعد مبارکت می خواهد از آن	کز رخ شین لب بی گل بدی

بسم خاتم پادشاه بزر  
مچ کف بی که ز راس تو دینی

چون سوی میان داری جان که کردی	چون مشک زده داری جان که کردی
کونی که تو را دارم بر دار بکن	کفار و کرد داری که دار و کردی
دل بکف تو دارم تا باقیه بر زبان لب	زان دل که ترا دارم جان به جود کردی
جان بزر به چشم جان را چه خطر شد	بیانی که چه دل داری بی سار کردی
چون تو یکی باشد و او تو کو کزین	با و او چه کین داری در جود کردی
شایسته مرا با را به دل	بندیش ز تو که کوش داری دل کردی
که کوش بگوید ای خواب سر بند	سار او ب داری بی سار کردی
ای سر خراب ز شایسته سیر کرد	این بد داری که دار بد کردی
که دل کز به و در اصل سیر کرد	هم کج کز داری هم میل کردی



فرهنگ سبکی خورشید سیرت با  
هم فصل بخت کردی هم علم بزرگی  
اند ز سفری لیکن برسان فر دایم  
سالار فلن کردی بدخواه بختی  
در جنگ مدد گیر دار که بخت  
که تو عجب داند ما دار  
بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند  
بزرگ بود و دزد و ستم تو فرست  
در دست هنر داری و خلقت فردی  
جای که در باید جای که عز باید  
بر در گشت از ناوچ  
راندست که در باشد با او تر که چاک  
رز تو همی گوید زرم زنجیر بس جن  
از پنج تو در برون چون حلقه و در کو  
با خربا دار و نا آبی بار آرد  
آب سنج کان دار که در دار

از در بادل داری در کو چکر دار  
افضل سپه داری در علم خبر دار  
هم دست سزا داری هم راه نظر دار  
در تیغ قضا داری در میر قدر دار  
اد که سپهر دارد نو بزر سپهر دار  
چون هست صحر کردی چون باغ غر دار  
تایع بخت داری تا خود بر دار  
بس خانه کرامی کش بن در دار  
ویدار علی داری که در غر دار  
معلوم غر داری مفهوم در دار  
این بطرب داری داین را نظر دار  
بس کس که عینی داری و دنیا غر دار  
کا هنر چه حجر داری کامیستی چه در دار  
از هم کران داری در سیم حذر دار  
آفاق بخت داری متوق بر دار  
از غر خنجر داری در غر که در دار













